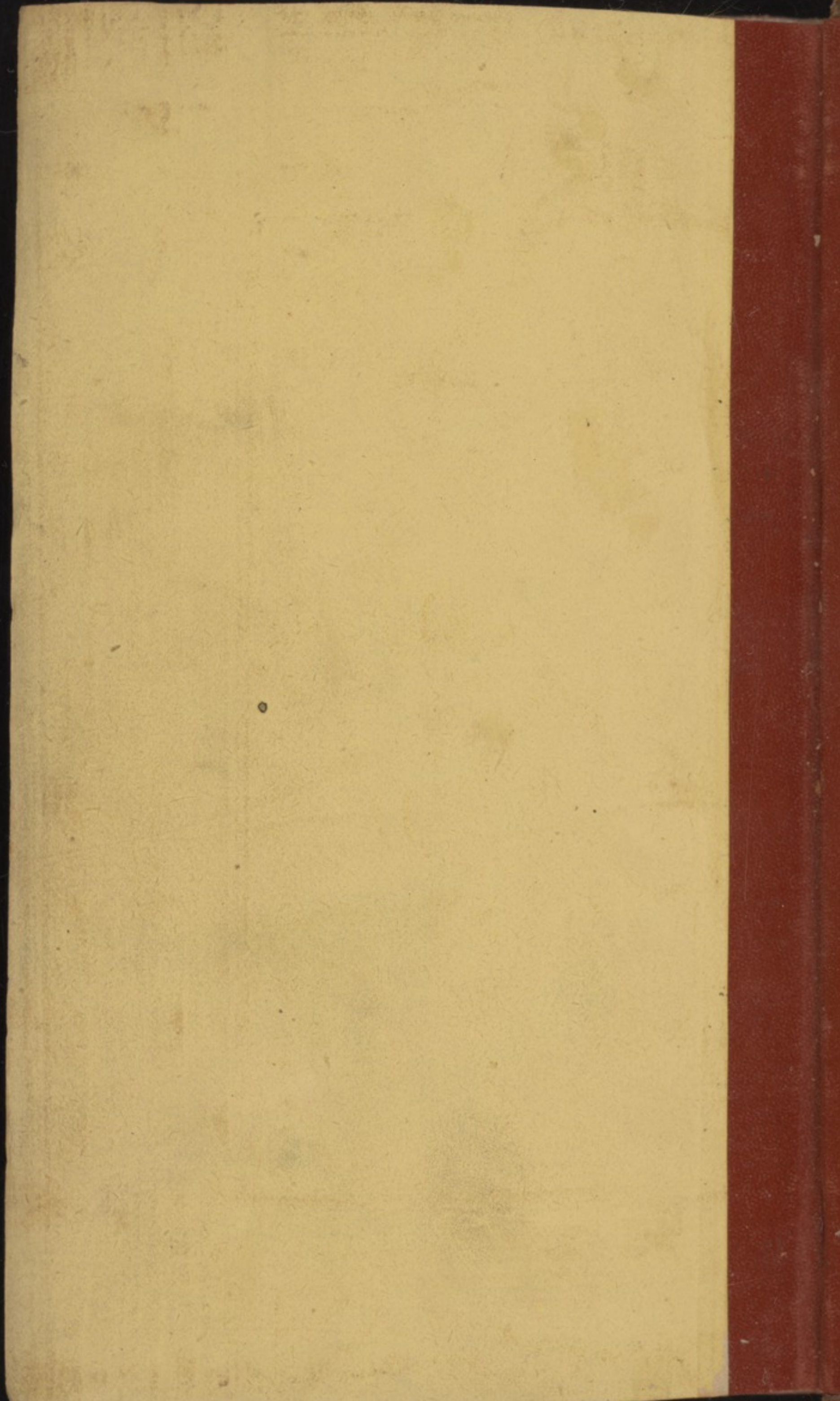


122



DIVAN-1. KEHM

no. 9

L.C. J. Apr 30, 906

Kalim Abu Talib

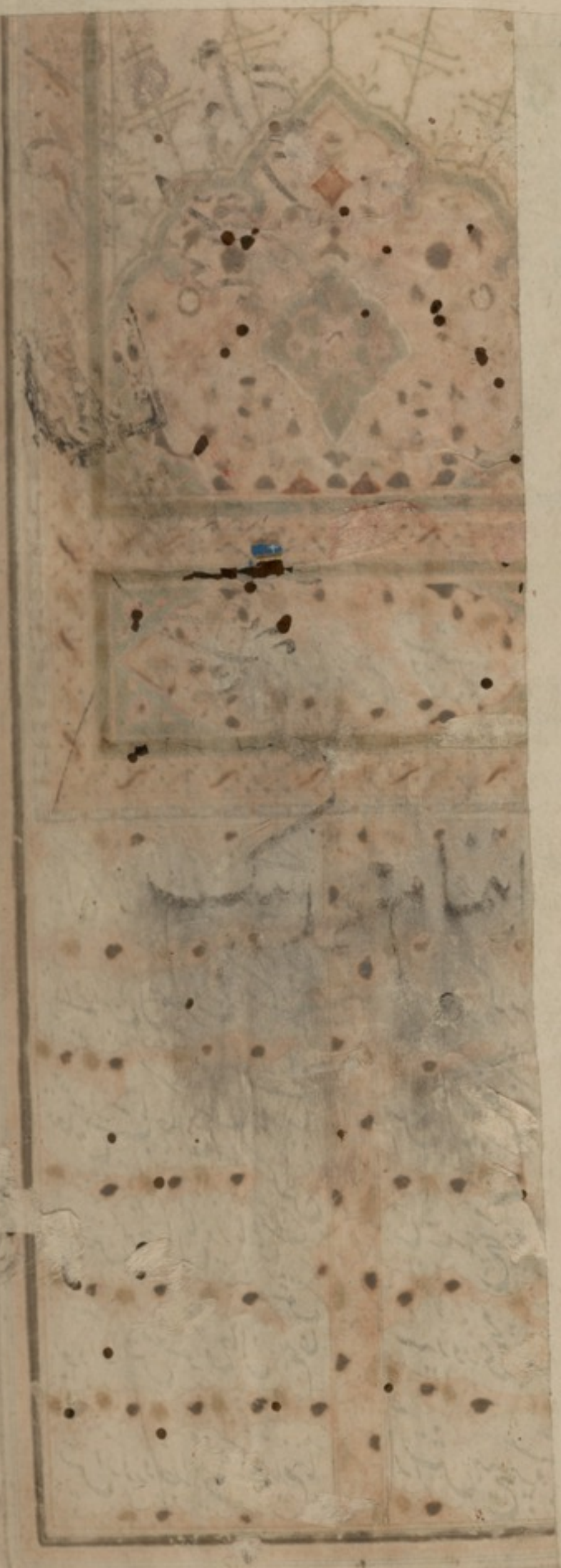
41716
704

(no. 9)

1793

درد و کینه
بناوشان

مجلس
عوض و بیرون
از درد و کینه





بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رسايدم باب از يمن می نما
چرايه بود که گرم در فعل مناسی
من بدیل نمی کنم کلفهای سخی
ساشد هیچ چیز بهتر از خود
سیر روزی مخنون سرور باشد کم
راش هیچ نیست دو از اب

بدل کردم بمستی غایت ز بدر با
رسینه این ل معروف را میکنم
تعلق نسبت با جان که نشاندم بسا
هستن از جهان باید پای تهی
بود او ایش معسوق حال در هم عا
پس از درد جدی محبت ایام نماید

دو مصرع دیگر و جمیع کلمه از طور مسافه

که در پرچار شهرت باشد مرغی را

فصل کل روی تو جوان کرد جهان را

خشن بود ازین باغ رون برد خارا

بر طاق تا کار خنق تنگ گیرید

ای خوش گران شک بسندید میا

بر سزه نو خضر حطت منید در

تا این جا که حکیمت کرد پر جو ارا

بترکان تو خنجر رخ ماه سیده

ابوقت زده بر سر جو سید کما

از بسک درین بادیه ام را مهری است

حضر چه دینم هم ریک رو ارا

شد و امن الوشد کنارم رک کل اشک

کردیم دو داد اع و فراق همدا ارا

خاموشی بر پوانه کند کار خود

ای شمع بنیدش و نگردد از با

چشمین تو ترک دل عاشق نتوبه

باشیته گران کار بود باده کشا

پیش رخ بر شکوه کلمه از ستم دوست

از ره فسانه چو کسی داد کتا ارا

درین چمن چو گل نشنودن معان مرا	کجاست برقی که برود و نشان مرا
حدیث زلف تو از دل بلبل می آید	بسان جاسیه میگذر زبان مرا
ز بسکه مانده ز پرورم اندرین گلشن	ز نقش پاشانند شایین مرا
ز بندگی نشستی به پهلویم هرگز	مگر خدنگ تو بنوازد سخن مرا
چو شمع در ره باد صبا سبک و نرم	نسیم وصل تو اندر بود جان مرا
ندیدم کوی چو زخمی که ره بدر زد	چو بر دم کند افتاد و لسان مرا
چو نخل شعله بیاع جهان بیک عالم	نه کس بهار مرا دید و نی خوان مرا
ز بسکه نقش سیه جود کان بدل جان	بن سياه چو رنگ ساخت سخن مرا

کلمیم و ام کن از خانه هنر بانی چند
 که یک زبان کند شرح و نشان مرا

بکده ز دیده ریخته خون از غراب را	کر چه گرفت در خانه چو آفتاب را
----------------------------------	--------------------------------

کتاب
 ط

تاب نطونند ابرم و ضبط اند ^{میکند}	پستق حرمی زنده تنگ ^{را}
بسکه زر و زکامین و هر گرفت ^{را}	شب پره تنگ و بغل میکشد ^{را}
سوجه گشت آرزو بسکه برق ^{بجراو}	سایه کرافکنند بر خنک کند ^{را}
دل چو فریب جور و صبر و حور ^{میکند}	بدر و چاره کی کند رهنی ^{را}
بسکه زنگ بخت مرگشسته بطبعها ^{کران}	منع برادری کند مرگ عاز ^{را}
دوم بشمار چون فته در دم ^{سپین}	قدر بدانی از زمان مال حساب ^{را}
سلسله سلسله موسی موسی ^{تایمان}	دست بدست میدهد زلف تو ^{نیج}

گر یه بحال دل کلیم این همه از چه ^{مکنی}	
اشک مرزبانم قدرشور مکن ^{کسایت}	

خجرف عشقش پیر میان ما	چون شمع یک سخن کند و بزبان ما
گرمی درین چمن ز بهار و خوان ^{ندید}	نکرافت آتشش بخشش ^{شاهان}

ارام راز قافله اشک بوده اند

یک جانش هم مقام کشد کاروان ما

مشکل که چشم دهر تواند که بگرد

زنک شکسته نیز بروی خزان ما

از بار عشق اگر چه تو ما هم کلیم

از راستی دو خانه نذر و کمان ما

از شوق ناوکت بهمن شب مستویم

سپکان چه بیان نماید در سخن ما

چو خبش نسیم تعافل شود کلیم

مانند موج میرود از کف عمان ما

ضعف طالع برده از من قوت پیرا

بر ستابد از خرابی خانه ام تعمیر را

گر چنین باشد از خون شهیدان

آب سپکان سبز خواهد کرد خوب سیرا

کی ز کز از خانه چشمم قدم پروان

رستانت بر دم آنجا خاک دامن سیرا

ماز قید او نمجو ایهم ما پروان نسیم

خورنه در بار است و ایم خایه بر سیرا

هر نفس بجختیار از سینه می آید

ناله گرمی که آتش میزند تا سیرا

چون

چشم مست شوخ و مین کار جد
کر چه می بیند بفرق خویشتم سیرا

استظار ساع از ساقی مکش دگر کلیم

فکر خود کن کس تمیر زید چاک کسیرا

شسته ام از تش خود کینه خاشاک را

در نعل داریم شک شسته افلاک را

چون بجان خسرویش گردن شعله ادراک را

میکنند در زنگ پنهان سینه سچاک را

لذهرم آورده صید لایق قمر تک را

بکه میسورد سپند آن بی تشناک را

بیج و باب خاطر محمد زلف تا

اشک گرم خویش و آب چشمه در ناک را

گرم خون کرده مژگان تک تشناک را

خزینیا هست از بدرد می چون

آسمان بگردن است و ماهم فطرت

تار و اوج شانه را زلف تو

در ره سرکش سودی است و پای نیم

خزق و اکل خرج خورد و نوبت پرا

در کلتانی که زلف سنبلیش اشفته

امتیحانی کرده ام از گرم سهر در روز کار

اشک و آه من باین عالم کس کلام آورده اند

آتش میخورد در سیدار با خاشاک

لب و لبم زبان ارد زبان مرا
شانه در لاف تو یادی هدر حال من
بگفته سخن حقیقت عیب کس نفهمیدن
بگفته و کامی از سر کوشش سفر خوارم کن
بند که را در ره حدت بسی تا قسم
گرچه خوارم غم این بس که در بیخ نیاز
گر چنین او بار غم خواهد بود درین قفس
از خراب کس نمیکرد و بگزید جانم
روشناس این بر کشتی امده فیض او

چشم پوشیدم نمی بر بند بای مرا
بیتور نیسان در میان ارد پرت مرا
میکنند فهمید که تعلیم نداد مرا
باز پس کرناورد شک پشیمان مرا
میشود و دواعی غلامی خط پشیمان مرا
میدهمی خود را بمن تا آنکه بستان مرا
شمع آن افروخته و امن گریبان مرا
پاسبانی نیست مستحق تره پیران مرا
عاقبت آمد کار الوده دالان مرا

ط
ول

کم

گرم کردم حاجی خود در کوزه سخن کلیم

گی در اوج بار تخت سلیمان مرا

در آتش از فلک تم محم مهر بانی را

برم تیر سبتش آب زندگان را

بدستی که گرم دست رس جان باشد

بمزد کینه دهم دشمنان جان را

خدا عیش جهان چون شفق نماید

دل از دست مده اشک از عوانی را

نعلتم بجایست وقت پیری پیش

که مفت با تمام موسم جوانی را

غمی ز کار فرو بسته نیت متیرم

که از بدیهه شکم بردوانی را

بان رسیده که ز پسند رو بگردانی

چه خوش رسانده آیین سر کوانی را

بانتیاز جهان دلشین کس نشود

چنانکه منزل با آب بباروانی را

بسر و خانک ارشاد شود قمری

ببال آره کند سرو بوستان را

کلیم بخت مراد و خوش نصیب کرد

میا و یاد کنیم عهد شادمانی را

بلد آتم بهم بد و نیک زنده را

سرمای سرد مهری کل بود در چمن

کنج قفس با منی او بهشت نیست

از طعنه های زلف تو داغم که میدهند

تیر مراد من بهدف بمنجور و

خواهم اگر ز گوشه غزلت بروم

از اده آمه نه دادم شناسم نه دادم

اتس زدیم خار رس شایانه را

بی دادم دیده ایم درین گوشه دانه را

انگشته سلیجان نیکبخت شاه را

در خانه کمان نهیم گزشتاه را

کم میکنم ز ناله بی راه خانه را

در کوی یار سربزه و خود برو کفیم

با خود مبر امانت آن شاه را

نیلگون شد فلک از تیر که ختر ما

پیشانیم که اری سبر ما که کند

ای دل احار که چون تیغ به بندیم

گرد و پینه عیب ز خاکستر ما

مکر از کرپه که می کند آب از سر ما

بهتر نیست که ظاهر شود جوهر ما

نتدرویم و نه طاوس چه مادید است

روی گرمی چون سنجیم مکس و نشویم

نشا از پاداه ندیدیم و طرب در مستی

اشک اختر همه از دیده کردون بچکبه

پیش این جوهر مانی که درین بازا رند

نه پردیده و دام از پی مال و بر ما

نخل موسیم و خیر شعله نچیند بر ما

خاک محنت زده بود کل ساغما

مصلحت نیست که دودی کند بر ما

قیمت رشته فروتر بود از گوهر ما

نیست دور از اثر طالع است تو کلیم

که بچاه فد اگر سیر کند اختر ما

تا یا فم رسایی دست کشیده را

عمیان تنی شویب از ذوق و لمر است

کاری اگر ز صورت به معنی آید

خاری اگر بای طلب نارسیده ماند

آورده ام بچک مراد رسید چه

جیب در دیده و امن در خون کشیده را

می بود دلبری خم زلف بریده را

از سر بکیده به بیابان رسیده را

منکر شدن صحبت نهی حاج فایده	نتوان نهفت چون لب لعل کزیده را
آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان	و امر زنده چراغ کل بود میده را
جایی که کار روانه کند قطره سیراب	آرد بد اطمینان ز عالم رسیده را
در کردن هزار تمنا فکند	ای شیخ شهردست ز دنیا کشیده را
اشک سبکمان بر فغان نه استوار	در ره بجاکد شسته در یک رسیده را

این نجات با تصرف ما رام خود مکرده
یکره کلیم دلبر عاشق ندیده را

چشمیت نفسون بسته غزالان ختن را	آموخته نطق از کتبت طرز را
پست که احوال شهیدش چو پادشاه	جایی که بشمشیر بر بند کفن را
معلوم شد از گریه ابروم که درین عالم	خبر با دوه بکف نیست هواد را
آب دم تغیت چو کله کدر انغم	خمیازه کند باز لب زخم کهن را

هر شمع که سرکش تر از آن نیست ^{دین} بر دم	روشن کند اخرون و فاحشیم لکن ^{را}
میخانه نشینیم نه از بادیه پرست	گردل سوان کرد پروان ^{حسرت} طر را
در زین شد از نبود دست ^{خون} رس	عشاق تو پزنگ پوشند کفن ^{را}
بی سینه روشن رخ معنی نه نماید	ایینه همیست عروسان ^{سخن} را

راهبرد نام کلیم این ادبش هست
اول اگر از بادیه نشنت ^{دهن} را

دلا بر چشم زنه استین ^{را}	چه مشو بی عیبت روی منین ^{را}
ز محراب دوا بروی تو پدید است	که با خود کرده روی کفر و ^{دین} را
ز موی پست بخت هفتربند	ملا یک رشته جلالتین ^{را}
بغیر از عجب از تحسین ندیم	بدل کردم سفین افزین ^{را}
تشت ایام کو هر ماتی ^{باید}	که ساود مسرمه چشم عیب ^{را}

زنده خرم که دارد کشت افلاک

نه پستی بهره و در یک خوشین را

بگشای چه ساد است چشمت

گند از جنبش مژگان نکلین را

بار باب معانی داده ایزد

درین دنیا و حال جور وین را

دوات از کلک فکرم سر به سجده

عجب ربطیت با خیم استین را

کلیم آن می که گوید غم ز دل برده

بر داز روی او چین چین را

بند از بخیر توان کرد دل و آرزو را

میتواند زو بعالم نشسته با تیره را

نشسته یک آرزو از همت و ایم

خاک هم است دست از حیوان نشسته را

تا توانی تا تو اما ز بخشیم کم مسین

یاری یک رسته جمعیت به کلده نشسته را

رحمت حق را هر آن غار که نشنا

واند اجری نیست خندان تو به نشسته را

هنگامه راه جدایی در میان نشان نشد

دوستدار الفتم آن ابروی سپیده را

ای دل اندر برم او پر زاری از خط میبری	یا دکنیز شمع انجا کریم استه را
خنده بدست در ایام بهار باش	محتسب بپند اینجا و مان استه را
میسرهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر	تا کف می آورم یک معنی بر جسته را

کس بخبر شاعر ندانم نمیفهم کلیم	شعر فرمان جمله صیاد انده صید را
--------------------------------	---------------------------------

تغش جاک شد و چون نهان سازم غاوت	لریان جاک شد کلرا کجا پنهان کند بودا
سپهر دون در فیض سخن است بر عالم	له سیلاب بهاری تر نیسار و لب جورا
سخن در هر زبان بی زحمت تعلیم میگوید	الرطوطی بپند بکره ان چشم سخن کورا
بکنج کلختم به سبزی باشد نه با لسنه	چون خاستر با خرمی زهم پسته بهلو
زر سوا بی عالم عیب شن فاش است	له دیگر در حق سخن فکری نیست کورا
بر رویه سبزه از هر جا یک درایم خرم	له خط چون شعر و خرم میکند لعالب اورا

براری کام دل حاصل توان کردن ^{کلام}

مقید بهیچ عملی که سوی ما ننگد و را

عزت دیگر بود در دامن صحرای ما

سکندر و هر کجا خاریت سردر ما

گر بختناک این دریا نذر زخم نهند

از کسی چیزی بل نبود حجاب ما

طرهت زین شهر بایست ما بشود

تیره روزم دست میدارد و دل ^{شهر}

گاه بادم میزد گاه اعم میبرد

هر کجا شوریده دیدم بردار جا ^{ما}

مرک را که دشمنم نه راز روی زند ^{کیست}

میکند آخر کفن الوده و نیا ^{ما}

میگشاید سینه ام را عاقبت چون ^{بهر صدف}

میدهد که قطره شوراب این دریا ^{ما}

همتی اشکی طالع که زنجیر شرک

دست و پایم بسته و برداده در ^{صحرای}

شب هم از کمال سوخته در نیم

میدهد در سحر خوشی صورت و ^{ما}

هیچ درو نیست کوزا چاره ^{نیست}

برترش نشاید است ^{ما}

بم صغیر می خا شوم درین کلام	بلسبغ طفرخان میکند کویا
-----------------------------	-------------------------

بم صغیر می خا شوم درین کلام	بلسبغ طفرخان میکند کویا
-----------------------------	-------------------------

هیچ و بسوزی نداند چاره کار	شمع بگریزد اگر بند شبت را مرا
----------------------------	-------------------------------

دست برین این سجده بودیم چه سود	هیچکس نکشود آخر عقده کار مرا
--------------------------------	------------------------------

مانده در قید با ستم را که گاه می فرود	می ستاند در کرد این گمنام ستار مرا
---------------------------------------	------------------------------------

همچو نقش ماند از دمام و در ویران	روز کار از آنکه کوه ساخت دیوار مرا
----------------------------------	------------------------------------

خوردی ز خیمت و اشامید گند	چون کنم این ساز کار فدا ده بیمار مرا
---------------------------	--------------------------------------

گر سیه وزم ولی چون بر جویانم	روشنی از من بود چشم خدیار مرا
------------------------------	-------------------------------

ز درندان قول و فعل منند باشد کلیم	
-----------------------------------	--

سهل باشد ترا بهار بد گفت طوار مرا	
-----------------------------------	--

نمی رسد سرم چون شمع بار روی لین را	چشم دیگر آن سپوته چشم جوان پیر را
------------------------------------	-----------------------------------

نمی رسد سرم چون شمع بار روی لین را	چشم دیگر آن سپوته چشم جوان پیر را
------------------------------------	-----------------------------------

که در پشته از آن که جوهر شتر باشد

نیارد هفتمین بخا حلال در عیش نه پستان

با صحرای او را چرا بریوده بنام

اگر هم رنگ رویت لاله در ستون روی

بسیری نمیدارم مستان غنبت رسم

دو دستم هر دو در دست در زلف و لب

اگر بر پاش بر سرندارم چشم آن دارم

نمی باشد غبار رنگ هر که تریج چون

پرستش مستوان کردن ازین در خانه

که با این سرمد ربطی نیست چشم صحت

بمقتضای چو کردند دامن خود نفس

که نستاند بهای غمزه چشمت جان شیرین

ندامم که بگیرم جام بکندارم که آ

که شربها اشک حسرت برم سازد و

کلیم نشان کن اول صغیر را از حوی مجت

که بر هر کاغذی ستوان شستن شعر نکین

سر پستان چو در جلوه بیغای

پای سعیم شده از خار برست پوشیده

اول از سر و گد جامه رعنا بی

چاره زین نه توان کرد تهنی

مازگیرایی شکران تو پار جیم	ورنه اول نکست برده توانایی را
چشم جمعیت از دور که خوش سازد	فکر زلف تو دماغ من سودایی را
خاک پای تو قدم گر نکند از زمین	که بهم صلح دهد دیده و پناهی را

لحظه خسته شکران و دمی شبه زلف

خوش را ما کرده کلیم این دل هر جای را

اشک کو اکبگر چرخ غم اندودا	گریه فراوان بود خانه پر دورا
صبر کو ارا کند هر چه ترا ناخوش است	ساعتی از کف بنه آب کل الود را
بی نکیهای می هر کار بجایی رسا	کاخر طالع کنیم داغ نمسود را
دور جمال تو شد کوشش نظاره رفت	مشکل اگر بشنود نغمه داود را
نیست کستی دو چیز چشم و کم مایم	عاشق با شکوه آتش بی دورا
تا زل زبار مالایق این کل بنوه	بر سر گردون زدیم کوکب مسعود را

نیست درین کار که غیر رخ آه من

رشته که قیمت دهد که هر مقصود را

هر که بوی و فابرس در نیاست

در ته دامن گرفت آتش نم رود

نقد دو عالم کلیم بر سر دل رنجند

شوری نخبم لبود و انج مکسود را

دنبال اشک فاده ام جویم دل از در

از خون توان بر دست بی نخبم نا اول

با این رخ اوخته هر جا جو امان بکدری

از باد در دامن می شن چراغ مرده را

گر ترک چشم زهنت نشا خفت دل

قیمت چه داند لشکری حسن بغارت جوده را

تاری زلف آن صنم در کردن ایما

ای شیخ تا پیدا کنی سر رشته کم کرد را

کر جان بجایان نسرم لبسته آن مستم

سوان بدست پاوشه دادن کلن مرده را

زاهد ز بی سر مایگی کرده است صد جا

وین بدنی داده و اعمالی سلطان مرده را

در دشمنی با جویشن فرصت نخبم خود

خود بر فلک چون جهان از روی کار مرده را

دوران بیک نام جهانگوار سرناو سود
صیاد از پی می رود نخچیر ناوک دورا

آخر جان آمد کلیم از پس خاطر دشتن

تا کی درک ایس بر در حرف بلبل روده را

از آن تنغی که شست جویم کشکان را
ر بودم دلنشین زخمی که میسوسم دما

جنویم میبرد تنها بسیران پابا
که بود بمنی از زهرمان ریک روا

چمن یک کل نمی ارد بربک ولوی
اگر مالد بروی لاله خون ارغوا

نموده اسان فراق نخل با این بستم
که این تیر از جدایی شکند زشت کجاست

چو کل رفق از چمن باغبان کفوف از
که با بلبل سابع آید نکهد از اشیا

ز شوق آن کمر هر کس دلش چای
نه خدشانه در کارفت یک سوی سیا

کلیم از ناله داری بر و پرون کلشن کن

که این کل بر نمی تابد نگاه باغبانش را

بسان شانه ات سرخه کردم کریبا

نباشد تک باطن در پی ارایش طاهر

ملو از گریه بچا چیدم کاری نمی لید

بحال ستاره چهره ما دار و این نسبت

اگر چشمم زرم بگردد میراب چمن باشد

ما ر بیضوی راهدان اجری درودا

نه از خاریست کرد رخسار کس سید

بگویش چون سی ایی اشک از محالای کنی

علاقی لازم این فضا باشد بلکه زنت هم

بچند ارم مگر زینت است این لطف

بنقاش حساچی نیت دیوار گلستانا

بدامن بهنایی میکند چاک کریبا

که نه در رخت نجاشستن نقش در با

بفرق باغبان ویران کیم دیوار گلستانا

وضوای بود کالای این طاعت

ببازار جهان قیمت که داند آنجا

بیادستان او دهمی طروب مکر کارا

که بی بخر نبود رونق زندان شاهانرا

کلیم از عشوهای ابو چه خوش کردی میدغم

تغافلهای رسوایانوار نهایی مینهارا

بسر خود میکنند میدان خیرای دیده را
ولیکن از دوستی خواهی ما و پند ^{باز}
لی توانی ترک کردن که با هم نیست
دستگاه ما کی غفایسته تاراج است
کوه محنت بخت یکا هم راستی
در زمان تیره روزی دوست دشمن ^{شود}
حاصل بر نیز از نیت خیر الود که
در تراوی صدف کوه هر چند از ^{نشاط}
برده را پنهان کند دزد و دلیر ^{میسرند}
میکنم تدبیر بخت بد مروت ما ^{نعت}
نامه ات را فاسد آورد و نخواهد ^{کلمه}

پنجگه حاصل شد اشک جهان کردیده را
کس جلبن باز کی بند و کل ^{جیده}
طالع برشته و مژگان بر کرده ^{را}
غیر از انو نیست سلامی سر شور ^{را}
باده سندی که بگذارد غم بالیده ^{را}
بیتو مژگان منزند دامن چراغ دیده ^{را}
گرده پر خار تعلق دامن بریده ^{را}
با که همسر کنم که نکته سنجیده ^{را}
بر سر بازار شهرت معنی دزد دیده ^{را}
سهل باشد چاره کردن دشمن ^{سیده}
از خویش ناید که برود در راهت ^{دیده}

میشویم که از ادوی هوس باشد ما

از پی راه فاسا مان بدارم وز نه

بر سر امپی لا ورت نمی چم چو لطف

بسکه محنت بد محنت نصیبم میشود

ترک سر کردم که از مردم نه چم در دست

گر سرم ز بهت سامانی همان سودا

از نفس کوم نفس با نفس باشد ما

خویش را میسوزم از یک مشت خشک

قانعم ران هر دو لب یک بود پس

بیم دادم راه در کنج نفس باشد ما

از نفس نزارم از یک بمنفس باشد ما

نقد و نقد است از کجری دست رس باشد ما

کار عالم کر همه از ارس باشد کلیم

ناکسم ناکس اگر کاری کس باشد ما

بهر منزل فروغ ندیم بجز آن دردی را

ز شوق تند ران چشم حسرت بر بفا

چمن را پخته بسیار است متبسم

خوشا حال جس فهمیده آرام

که رو هم کر بر راه ارم نمی منیم مقابل

که در کلزار ایران بنم چشم شاهان

<p>اسیر شدیم و زمین ز قتل چایسیم</p>	<p>گنج خواهد سازندن پشانی مرغ سبل را</p>
<p>اگر چه هند کربست اما نرو می نمسوخیم</p>	<p>نکیر و دست استغای من اما ن ساحل را</p>
<p>سفر بر اعماد صبر کردم رستان او</p>	<p>با میدمد او اخورده ام ز هر پهل را</p>
<p>با ریان می رود مالان کلیم از شوق هم را مان</p>	
<p>سای دکنان همچون جرس طلی کرده منزل را</p>	
<p>کل درین کلشن کجا دارد سر پروا</p>	<p>خار هم از سر کشی که می رود در پای ما</p>
<p>گر مستی آرزوی ابر و باران میکنم</p>	<p>سنگ میسار دزار بر پیه میسای ما</p>
<p>در شکت ما وقت هیچ قصیری نکرد</p>	<p>پریشان مانند مکتوبت سرتاپای ما</p>
<p>و دیده پناهی بهای خاک ایت چون بد</p>	<p>آب دریا دیده کم قیمت بود کالا</p>
<p>سفر از می چو نقش با نمیدانیم چیست</p>	<p>خاکساری می توان فهمید از سپای ما</p>
<p>سرکش و مغرور در استای غیرت میم</p>	<p>برنجی و خار دهن کبر از صحرای ما</p>

دامن از دنیا چه برینم کی خواهد رسید

آب این در پشت پای استغای

پستی مادر کوی تو خوش او حی کرت

نقش بار اعرامی اید که کیر دجای ما

چند ازین حاله ی تو خود خجلت نمی فهمی کلیم

بر زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

له خریدی زغم کردش دوران ما

دیده که مرفت نمید او بطوفان ما

مفلس از جنس خود از زمان نفر و شد

کم بها کردتهی دستی دوران ما

ر شک این کرمنه چشمان مژه دارد

دهر بر جوان تهنی ساخته مهمل ما

در چمن دیده ز نظاره کل میسوخم

تا نکیر و نمک آن لجنان ما

عمر آخر شد و انکاره آدم نشیم

گر چه زد دست قضا اینهمه سود ما

تا صبحان کرتونید که از او کند

بفروشید بان لطف ریشان ما

خصمی است بسینه چه نقصان دارد

چه غم از پشت

چون که غیبت ما به زو طغیاج بود
در بدر کوه بگن کردش دوران ما را

حشتم جادوی تو هر چند بر دل ز کلیم

باز دل میدهد آن عشوه پنهان ما را

هند و صنم برسد ما سر و نماز خود را

بی سجد میکند ارم اکنون نماز خود را

در زیر سر کند ارم دست دراز خود را

برستان جانان روی سیاه خود را

ضایع بصید غبار میسند باز خود را

آن قدرتی که پوشتم یک لحظه راز خود را

هر کس بقبله کرد روی نماز خود را

بگذشت آستانش در جهنم خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن

از نقش بار شکم گر چه هم میکند ارد

شمشیر از مودن بر مرده ارتوخول نیست

چون شسته شکسته در شان طاقم نیست

پروانه سان بگردد هر لحظه که ستمی

کلیم بدیل عاشق کجا خود را

ترک چشمیت میکند اما جگه محراب را
با ستمکاران کتبی بد میکرد و سپهر
منزل زدیکتر دارد و خطه هم
عاقلا را با خم رنجیر زلفت هم سر
بر شکر مشیره دارد اثر تیغ ستم
کر سواد زلف چندی دیر زرد
خوشست
زخم تیغ قبله لاست چسانتر
چون هفت مایک طرف تا چندوی
تا همه ناقابل داریم زنگی از قبول

ما طمع داریم از دگر چو بی حساب
عید قربانست دایم خانه قضا
میدهد دوری ساحل شردن پیا
یا میکیند از دیو نجان آداب را
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب
مصحف رویت نخواهد خطا
ابرویی پسته می باید به هم محراب را
گوه از یک تیغ مینالند بارم تا
باشد از باران نشانی کوهر پیا

یک سبب پیدا نکرد از بهر نا کامی خویش

گر چه به هم زد کلیم این عالم اسباب

ز یک قیله کنم داغ جمله اعضا

ز بس کرسیه ام آب برده دریا

بکوی عشق کنون گرم مکنم جارا

سر شک بردیا حل سفینه ما

چون من نشناسد ز مهر حرارا

کزوشان طلیم شیان غمخارا

زاه گرمی تش زخم سر لپارا

حدیث بحر فراموش شده که دور از تو

زاه گرم تش بخانه افتادست

کشاده روی دریا بکار مانا

اگر بادیه کردی نمیروم چه عجب

دلگرفت ازین خلق خضر راهی کوی

کلیم هر سر موت قیله دایت

ز بسکه سوز درون گرم کرده اعضا

یا فتم بار از نوای خندان ویرانه را

غیرم نکند نشت در دام تو بنیم دریا

کنج کلین مهر از گلشن بود دیوا

دوشم گرم در پیش روی ره کاشانه را

من که در دام آمدم نه از فریب دانم بود

دل در آن کوی باز یاب و سینه من میکند

طالع بد بین که بر چاک دلم خندید
شوی از من بر بخیزد به زرم می کش
تا کی ای سردر هوا در سماں جوی خدا
از روی بوسه آرتی نه حد چو نیت

انگه مندم می نهاد از دم زخم زخم
وانغ دارم در خموشیها لب سماں را
نوقی از بالا نشستن بن صاحب خانه را
مستم دارم مسوسم لب سماں را

در حرم دل چه شمع ناله افروزی کلیم
حاجت شمع و چراغی نیست اش خانه را

قرار میرد از خلق او و زاری ما
شویم کرد و بد بنال بخت فتم
خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد
نو چون روی بره نظر دیده خلق
بروی دشت اگر کرد پاوت ای پیش

باین قرار اگر ماند بقاری ما
و کر برای چه روزت خاکساری ما
چه مستی ز قفاشت می کساری ما
بهم نیاید چون زخمهای کاری ما
از و برسی احوال بقاری ما

کدام بار

گدام بار غم از خاطر منی نماید
که دهر نهد بر دوش بر دباری ما

ماند جان و دلی تا بیا دکار و هم

کلیم را بر از تا بیا دکاری ما

منظور بود نیست لبست بقدر ما

ناصح ند ز صندل خود در ما

شمع که هست دود و دم بی اثر ما

گر میتوان هیچ زدوران بخر ما

مشکل ز دست اگر بکند اردو کر ما

خاری که دهر مشکند در جگر ما

لب از شراب کام نکر دیزر ما

قسمت کنند از هنر و راهبر ما

با هر که بد شوی فکری از نظر ما

بوی گلست موسی دماغ ضعیف من

اشکی ز دیده چکاند حدیث من

هر وقت همت من تقدیر میشود

چون دماغ اگر تقدیر شاستی موم دوچار

طالع نگر که سبز شود هم ز شک من

چون شیشه شکست بمیخانه وجود

سر پای ام جز ابله و خاری پای نیست

تنهائیم کلیم چو پروانه قمره دروا

چون شمع هر هست رشام در

ای برودش تو آفتی دل و دین

آن ز که سوز سخت سرین را

کام دلم نیست خبر کردین این لب

گر چه بدندان کسی نمکند نکلین را

یک شبکی هم چراغ خلوت ما شو

چند توان شمع بود خانه زین را

ناصح از آن غنمه زخم تازه ندا

قدر چه داند تبسم نکین را

گسیت که مایل خال کنج لب نیست

هر که بود در غیبت گوشه نشین را

هر که فروتن مستم است ز رفت

نقش سفیدت در رویاه نکین را

صندل مند و بتان ز خون کلمیت

زین شفق آستانه صبح چین را

تا پیش یانه بنیدد و زله تو دیده

ز رویک کرده راه پر است حمیده

ناید بروی با زنگ پریده ما	از سیل کریمه یافت ز بس که محبت
در دامن قناعت پای کشیده ما	ز اسایشی که دارد زرقه نجویا
نه کل نه خار داند و امان چیده ما	پسوند شناسی از نیک و بد بریدیم
از دل اگر تنگی بنشین بریده ما	دارد در اشک و مژگان ایوان
در مزرع امید آفت رسیده ما	تا بر زمین رسیده باران شراره کرد
دلگیر از سفر نیست نام دویده ما	دارد بسیر کشتی همچون سخن رفته
با غزلت شناسد طبع رسیده ما	وحشی طبیعتی را آخر سیر بریدیم
زلف پافاده ما تیران همین است	
کافه کلیم در پا جیب دریده ما	
خنده کل در دوسر می آورد آورده ما	بیتوار گلشن چه حاصل خاطر
سوی تن بند آوردم جان بل آورده ما	ساعی خواهی خواهم دم آخر مکر همراه

نه همین بی سوز عشقت ^{بگرمیت} که هوس هم
 کاغذ غم نامه را کردم خاسی از شک
 صورت ظاهر کرد حسن باشد ^{نست}
 عیب برای ما را حق چو پوشد از کفن
 دل مکن از دوست که خواهی ^{باز}
 چون ز خاک خاکساری کل میدان ^{سر کند}

سینه تابوت کوی ^{بهدول} مرده را
 تا بیاورد او دهم چشم خون پرورده را
 آورد ما را کی دل بی مغزی برده را
 بر نمیدارد ز کار ما مجستر پرده را
 گس کلین باز کی بندگی کل ^{بمرد}
 سر شود یکدسته کل خاک بر سر کرده را

چشم مست او کجا پروای دل داد کلیم
 هیچ نسبت با منی خورد و چکان خورده را

چند از شرم تو باشد در نقاب
 بر سر هر عضو من در دوت نهاد
 تا در آب افتاد به عکس عارفت

رخ بپوشان تا بر آید نقاب
 نقطه داعی نشان انتخاب
 می نیاید دست موج از صفا

بر بیاض دیده از خون جگر	میسویم خط براری خوب
میکند هر شام در تخت التری	خاک از شک تو بر سر آفتاب
دسته کل تخف می آرد نسیم	تا بر دوا نشسته ام بوی کباب

شب کلیم از دیده بسیار و سرشک	
روز از منزل برون میزرد آب	

تا خان و مان مارا بر باد داده است	ماند اشک از نظر ما قاده است
دیوار و در قفاده چوستان بهر طرف	کرده است در نهاد جهان کار باد است
فرخانه جباب در منزلی نماند	تا روی در خرابی عالم نهاده است
چون آفتاب خزرده آید بنها	ماند فرش در همه منزل قفاده است
چیزی که متصل بود امروز شکست	اجزای دهر را همه از هم کشاده است
بستت بر میان کمر بندگی از موج	بس بر در خدیو زمان ستاده است

دایم ز آبِ مدحت تو این جان را

کس چون کلیم تیغ ز پا ترا نداده است

باده درد و غم که نشا ط افرا

نیمه را نیز سر آمد فی منیاست

هیچ ازین دیده خونبار کشا دیم نشد

چکنم گوهر مقصود درین دریا

میماند نکشت به عید بهم

سوی بروی تو روی مژه ما بجا

لب بهم و انشود تاریش تر کنم

شیشه سان فلق نطقم بجز از صبا

هوش آدم بصبا بوی تو کفرفته

تا نکوتید که مجنون تو خوش سودا

همه هند و پنهان ورد ز بانان را

که رسیدن روش اهو ی این صحرای

گرند از غم مادی هر زنجیم از و

زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا

آخرد و رفلک شد بگد و ر خون

باده صاف کرد در این منیا

یک بیک وعده او را همه صدیم کلیم

نیست کی وعده که تر مند چند فردا

کلی

پدید بوقفس نام بک عریاست	کسی که ماند به بند لیا س زندیاست
کشاده رویی آینه جای حیرت	ز بسکه چمن یار در دیار ما عام است
همین بسست که من شهری او بیاست	به چنگل جنون کی رسد من مجنون
بهر دیار که باز نکست از ریاست	ز چشم گریان بقدر شد متاع و فایده
مرا که جابه عیدم قبابی غریاست	بهار آمد به یار چه پهن باد کهنم
حیات کردی و این مرکز امن است	ولا حقیقت این هر دو نشا از من

کلیم دعوی در از بلف با بخشش
 در مبیح برین عالم پریشانت

آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت	از پنج و نایب فکر نیم صد گن گرفت
خطت که آمد و سر چاه رغن گرفت	بر تشنگان عقیق لبست را حلا گرفت
که بیان وزم رفت و سر خوشتر گرفت	با عارض تو چهره شدن جد نیست

بر روی آب خضت سجاده کسری

مغشوق خورد سال بود سازگار

دارم تنی خایکده سرانگشت ^{طبیعی} را

اول بدشت موج در مکان برین

سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت

برداشت تاز دست من اندر ^{بخت}

بر حرف من کلیم نمکشی گرفت نیست

اینست کاش از دست دشمن گرفت

دل فیقان در خوف رجا اودیده

روز محشر بازگشت جان بین ^{تشت} ایشوق

گر باده معجت کرم خون باشد روا

چشم مست در انغم بر کشته مژگان تو نیست

آب حیوانیت چون خاک قناعت ^{کار}

از سیه وزی رمانی تیرگان ^{ترا}

شوق پیرجا و صبر سو فارا اودیده

ورنه میکن عمر ما این تنگن را اودیده

روز اول چشم تا و اگر ده مار اودیده

همچو اوصد عاشق و بر قفار ^{است}

از خضر سپیده ام کار بقار ^{است}

گرچه را بر ویست بر مال ^{است} بهار اودیده

ویده ماشه سفید و خاک پیت رایت

گرچه کاغذ گاه وصل تو تیار اویده است

نیل رخت ماتم با در خم افلاک

طالع ما مرک چندین بد عار اویده است

پار حیب و دست از دامن همجوید کلیم

دست و پا کم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد و گرد درها خوش منیا خوش

خانه در رهن شراب و لبت صبحا خوش است

در میان نیک بد زین شتر هم نیست

کل سر گرمی سپیدی خار هم در پایا خوش است

سر سبز عشق تلخی هیچکس چون من نیست

روز پر پروانه کر یکیزد شبها خوش است

حسن مستغنیست اما عشق میگوید بلند

خاطر خورشید از سر گرمی حبابا خوش است

پوشک طرفت میا هر ز خندا افتاد جام

بدر نیانند دیکرمی کشی نه نا خوش است

میکنند زنجیر کار سبزه و آب و آن

ای دل از زندان غم سرون نیابا خوش است

هیچ منظوری بر زم می کشان خوش است

عالم آسفت انجا سبزه مینا خوش است

نام خود را خست سیر جهان بهره داد

گرد کنج عرلت خود خاطر غمناخو

تا ازین خون گرم تذکره غمخوران کلیم

گاه گاه از دوستداران شکوه بیجاخو

مرا زلف تو غیر ارکت و محنت نیست

سبای خانه خیر هر رحمت نیست

برهنه پای بخواهیم ماند آبله است

دران دیار که کفشی سبای است

چنین که قافله آه میرود بشتاب

بکشور ارش فرصت اقامت نیست

صفا در آخر بزم شراب گزینود

عجب بد اگر که نه شیشه بی که ورت نیست

دوام روزه را هدیه از برای خدا

که طفل طبعش قادر ترک عادت نیست

اثر اگر نبود باد عای من سهیلت

همین بست که مننده آجات نیست

بزد من که بازار کس دلیر نیم

اگر چه کشتن شمع بی شجاعت نیست

سخن فروشی فروزند خود فروخت نیست

کسی که لاف سخن ز در اهل عریت نیست

توان گشود ولیکن ز شرم و حشمت

و کان شعر سباز از متین کلمیم

ضعف تن از تحمل رطل گران گشته

پیری رسید و مو نوم طبع جوان گشته

باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت

بار یک بسینت چو ز پهلوی عنکب است

رو پس بگرد هر که ازین خاکدان گشته

وضع زمانه قابل دیدن دوبار گشته

صد بار از کنایه من این کاروان گشته

در راه عشق گریه متاع اثر نده گشته

یک نیره خون کل ز سر ارغوان گشته

از دستبرد حسن تو بر لشکر ز بهار گشته

ننوان ولی مشت حس اشیان گشته

حس الوطن نگر که ز کل حشمتیم ایم گشته

با همتی که از سر عالم نوان گشته

طبعی هم رسان کو بازی بجالی گشته

در قید نام ماته اگر از نشان گشته

در کیش با تجرد عققا تمام است گشته

حشمت از جهان چو پستی از مستوان گشته

لی می دیده راه اگر نتوان رفت بسج گشته

یک روز صرف بستن دل شد باین	روزه که بکندن دل زین جهان گشت
مضمون سرشوت دو عالم جزین نبود	کان سرکه خاک اهد شد از همان گشت
بدنامی حیات دوروزی بود پیش	گویم کلیم بانو که آن هم چنان گشت

تشنه ای که با آب نیندازد
تشنه ای که با آب نیندازد

آن بار کزین که خشکین نیست	خوشبوت کلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بیخته	خبر گریه مراد راستین نیست
دل آب راهن قفس خورد	دیگر ز بهشت دانه چین نیست
مکدر ز قمار پوسه بازی	اینجا است که نقش بد نشین نیست
از بکه دم زد و شاد است	میسوزم و مالک ام خرین نیست
در دوسری از خمار دارد	باز اهدا کر چه درد دین نیست
در عالم خاک پایی مگذار	نچار اینجا کلی زمین نیست

قدرد ومان رسر بلند است

در وحم با ده ت نشین نیست

آن لعل لب و نشان بود

این نقش نام آن نیک نیست

تا چند کلیم شکوه از دل

اتشک است پیش ازین نیست

دل از سر کوی تو اگر پای کشید است

باز آمدش زو و تر از رنگ پید است

ما صبح هدیان گوید و ما را تب عشقت

ما بسمل و او میطید این را که کشید است

حال صد پاره که در نامه تو چشم

در یار اثر کرد که ما خنده در پید است

در حجب تفکر سر خود کرده فرو کش

گس به زجر س سر بگریان نکشید است

مربع دل ما را روشن کاغذ باد است

بی شسته بی از کف طفلان پید است

در پیرهن طاقت کلها زده است

آن سبزه که ششم ز در گوش تو دید است

خون در حکم کرده رم طایر معنی

تا بر سر تو قلم و کمر رسید است

دانی عرق نقطه بروی سخن از چست

بسیار بد سال سخن فهم دود است

آن طفل که پرورده بد امان عبت

کل را چون خورد و وار شرب است

خو سندی به است کلیم از چمن حسن

بر سر زده است آن گل و صلی که نخت است

زین چمن عاشق رنخل عشقش هرگز ز بند است

غیر زخم خون چکان بگر کلی بر بند است

عاقبت مکتوب را سوی او پروانه کرد

تاب سوز نامه ام مال او بر دیگر بند است

بسیاری بین که بعد از سخن همچو پند

یک نفس خاک ستم جا بر سر خگر بند است

عشق از روزی که از دماغ و فای کلر خا

سینه ام را کرد روشن آسمان خمر بند است

شب که از شمع جالش دیده ام روشن بود

مردمک در دیده من قدر خاک ستم بند است

عشق میکیرد کمال از پر تو خو رسد چس

شمع تا روشن شد پروانه مال او بند است

هرگز از دوران کلیم خسته سانش بند

در دلش صدش بود از خار بند است

چشم سپید و مژگانی گزیر شک و است
 بخت بد شد بیدار ساده لوح چو
 باد هر که آفرشد اول سپهر روست
 گرز خویش میگذری هر چه هست
 گز نشان بسی باشد نیت غیر یک مقصد
 حبس و قید با معشوق حست و استایش
 حسن لطف تنغا میزند ولی مشنوا
 دل اگر بود مخزن نیت بهر سم و
 سایه بکنند کس را بخت چونکه است
 آتش جواد نیت آفت سرائی
 می ربو مستاز اگر کلیم همسپاری

سیل آب شست موج تنج بی است
 در دلتخ کامی چاره از کجاست
 شیشه تا که می دارد خانه پر مهتاب
 پای چون ز سر کردی کج غش پای است
 قبله جز کی نبود که هزار محراب است
 بخطر بود ماهی دام تا که در است
 بهر دامن کلچین نوک خار قلا است
 گنج خانه است امانه برای است
 خرمن از ما باشد برقی گرم است
 زانکه اشک بر از از خیز خانه بیا است
 پوسه تو هم بر با یار تا که در خوا است

صبرم حریف دوری طمقت که
هر کس که دست پیش بدین نداده
برخواستن ندارد افتادیم چو
گر لوت است دست مہدم عجب بد
در دیده که آن بر روی جلوه میکند
عادت بشام نخت سیه که کرده ام
باشند پسند اهل جهان در اہل دل
آنقدر که دست بشویم از سخن
زین سال که میان جوادش قیام

شام غمست این سر زلف دراز
گو پس نشین کہ نقش مرا در پیشانیست
از صد نشیب نخت مرا یک فراز
در دعوی کہ اف ز نام دراز
یک قطره اشک نیست کہ از سوز
چشمم بروز چون بر پروانه باز
آب قبول در کمر امتیاز
در جو بار خاہ معنی ترا از نیست
در معرض خطر پیر تیغ باز نیست

هر که کلیم دست بد سر پیش نه
وقت معنی ز پی این نماز نیست

هر جا که سبیل راه ندارد و سراناست	عارف که جان بر سر کوی فتاناست
گم نخت را سعادت بالی ساخت	افلاک را بفرمین اندخت وصل
اری بد هر کس جوین صدیافت	در ملک زندگی دل مشغور عشق
داروی ناکوار صبوری مرغانست	زانکوی پاکشیدم و رفتم زیاد او
تا دشت دست رس نمک توتیا	عاشق که چشم حسرت و وقفان
انرا که تنگدستی بیدت و پاناست	وانی کرار شیر دلان مرد کفته اند
دل کرتوشد جدا این بنویاناست	عقلم که دل بدست من پذیرد ترک عشق
لیک جوهری در و حرف از هم جدا	شمسیر امتیاز جهان را برش نماند
در روزگار تنگدلی عام شد کلیم	
زان سانکه شمع در دل فانوس جاناست	
آتش افروخته ولی گرمی کلخن باست	بعد و ستمکیم سوز تو در تن باست

نچو ام را بگریبان کفن بند کنی
با نفس ساخته ام لیک کل زری
شمع کاشانه ما شد شبی آن بانه
گفته شد ما تم دل آه سیه پوش هم
سنگ را رحم ازین سنگ لان پست

که هنوزم هوس چسب دریدن با
میتوان یافت که ذوق کل و کلشن با
عمر رفت و همان حسرت روزن با
شد زبان سوده و لی حسرت با
مهربان شد فلک و کینه دشمن با

شمعان گشته گرفتار عشق تو کلیم
آتش شوق تو شاددم زردن با

ضعف مد در قوت صبر با گرفته است

کلک قضا مد او خط سر نوشت ما

این نه صدق ز گوهر اسودلی

تخم نهال هر شود قطره با می

دستم عصا ز گردن منیا گرفته است

گویی زرد و دشت سودا گرفته است

آهیم خبر ز عالم بالا گرفته است

تا قامتش کخشم و دلم جا گرفته است

حسری که بار پس طلبد از جهان کیم	عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است
دارم ره می پیش گزینت خار	از من حساب آبله پا گرفته است
صیحت عارضت که دل از آن	بمان تنگ ز ری شها گرفته است
زان بگو حسن کاف بر گوشه	اش در شبانه غنقا گرفته است
غیر از زبان ندیده براه طلب کلیم	
کرد آنکه قطره داده و دریا گرفته است	
گویند تعلیم خار است از ستاد	هر چه کرد از کاشمشرکان شیرین باد
گوه طاقت بودم آمانا وقت نمود	هر سر مویم تو کوی تشنه فرمود
تخم استغ خود برای دیده ما واکند	اینچنین خواهی دید در دور آباد
از رم جشی غزلان حسن دم از پند	خنده ما بر گوشش بهبوده صیاد
لابه در کام خجایی روز کار از این	عجز و زاری کی اثر در خاطر جلاد

میل هر جانب که کردم سل اشکم برده است

کی سلیمان سخن حکم روان بر باد است

گر کلیم فتاده مقبول غمش پر دورت

هم سرشوریده کوش هم دل باشد در آ

گنج در دوت که بجز ناله نگر با نیت

مخزنی بهتر ازین سینه ویران است

چون زند فال عاشای گلستان خست

و دیده ماکه بخواب بر پیشانی است

چون رعیت که سراز حاکم ظالم سجد

مژه برشته او بار بفرمانت است

بسکه در محفل غم صد نشینند همه

زخم را جای به پلوی سپهر است

هر که سیر چمن خاطر ما شاد دم کرد

لااله الا الله غیر کل داع بدامان است

دیده از روز که شد شک فشان است

گین تنگ ز ورق من در خور طوق است

عمر باشد که در اسیم غم و درد کلیم

پادشاهت ولی مال بفرمانت

شیره نادر این بود بر عاشق سیدالفت	بزاصول رقص بسمل که کند عاقل رفت
عشق با سیلاب سپاری ز یک چشمه است	جای خود ویران کند هر جا دمی رفت
طبع بی نضافرا از عیب بی حاره نیست	گیر بر تیغ اندک مکتب بر قائل رفت
هر کجا سامان فرو تر بهره مدی کمتر است	تشنه ز آب جو می پیش از سیل کام رفت
سغله چون تشنگی کرد در لبون گشت	حوض هر جا عال آمد لقمه از سابل رفت
باد و جمعیت از یکدم بود و اردو شد	تیغ تعلیم بخون غلطیدن از سابل رفت
سوج می تیغیت بروی جلوه کل تشنه است	هر که را طبع بلند آرد هر سجا صل رفت
راه عشقت یکه توان بی لب یک کام رفت	گرداگر بر خوست از جا خست از محمل رفت

رفت عمرم در سفر چون موج و توانم کلیم

کوشه امنی ازین دریای بیجا حل گرفت

پوسته دل قطع میدارمیده است

راحتت درین چمن بر بخل بریده است

صبر بختن دل کم گشته دوست

با گریه خنده رویم و باناله کرم خون

شاد است بخت بد که مفتخر زود است

مضرب مطرب از یک طنبوز خون

بی فرد دست خازر پای نمی کشد

هر کس که تیغ حدت طبعش برنده

تا چند نش عقرب از دخل کج حرم

طفل سر خشک در پی رنگ پریده است

باز از شراب غصه دماغ رسیده است

گویی مرا فروخته یوسف خریده است

در خاطرش گزیده ساقی خلیفه است

همراهی زمانه بانجا کشیده است

اول زبان دعوی خود را بریده است

کس و کمال شعردلم را گزیده است

زنگین سخن کمان نبری خویش را کلیم

کز خانه بریده زبان خون چکیده است

قفسی کردل من تنگتر است

پخش طره و تاب کمر است

بانع و راع من خونین جگر است

آنچه زبان صبر بخون می چید

متعلقه

بی زبایح شمس ز پستی که قلم	نازبان یافت سرش در خط است
آب از اشک جگر سوز خورد	نخل آهم که سر اشش نمر است
همت عالی و بادست تھی	مشاها ز سیت که بی بال و پر است
بزگردید پیغم تارفت	خواب با اشک مگر هم نیست
نمیت گوهر درها سفته	مژه حاک عقیق جگر است
بیم سر باشد اگر در ره عشق	چون سرت پای شود بخاطر است
آستین هر که بدتش افتاد	در پی کشتن شمع هنر است

اختر طالع وارون کلیم

نظر ز ریش از شر است

گلدسته مژگین از ان شسته برین

بر زخم ماز زخمیر مرهم نمیتوان

چون خالق مت صورت نکار جا

از بسکه تنه بریده سوزد راحت ارما

عاشق چه سان تواند خود را رخا	جایی که غنچه تنگست برشمان بیل
چون نقش پای آفرین خاکش	دل از تنگته بالای و در سر کشی کلین
بی و نمسواند مغرم در خوان	آب و گل وجودم از عرشه موجود است
پر معان کشاید هر دور که همان	هر تنگی که باشد سوچ میشی کلید است
باید نقاب کل را بر روی بیان	گلشن خوش و هوا خوش کفنی که چو نماید
بر زخم لاله و کل مرهم نمسوان	آب تلامی چو ز نازک لان رند

از وضع ناگوار اهل جهان دل پر
دارم کلیم و باید از نیک و بد زبان است

که پای اشک خونین در میان است	دلیم با پیم تر نیک از نیست
همان خوانا به زخمش رو نیست	باب تیغ او نازم که در خاک
خطش زخم است و کون است	چه طفل است نیکه گاه مشوق سید

همین شمع مزار شکا نیست	جهد از خاک با فواره خون
ز هم پاشیده تر از آستان	پر و بالم ز سنگ مرد مهران
بحسب اناله پرتا شیر از است	زبان و دل یک کرده است در عشق
ولی الوده دامانی هاست	ز کرم بد من جاگر چه در یاست
بمزل رفته کر یک رو است	درین وادی منم و امانده و تر
نکه بر دیده ام بار کر نیست	ز بس در زیر بار نخت دل رفت
غبار طرغ غنبر فتا نیست	اسیرتست دل کر خاک کردی

کلیم از بند دلگیری ندارد
 پس از الفت قفس هم شیا نیست

قطع امید دست طلب را بر نیست	از او کی ز منت حسان رسید
تن شیت و مرک با حل سید نیست	بحریت زنده کی نهنگش حواد

امید کام یاقین از روزگار ما
سیر ریاض عالم جان با عجب تن
در دور ما ز خست انبای رو زکار
در کوی دوست خاک نشینی حلاله
تدبیر نکستی حتم ز عقل گفت
اقماد پیش در سخن نگس که استا

فکر کلاب از کل اختر کشیدنت
کلزار را ز رخنه دیوار دیدنت
دشوار ز مرک کربان دره
ای تیغ جو ز نوبت در خون طبع
دستی که کوتاه است علاجش بریدنت
عیب کیت خاه درین راه دیدنت

در بند جامه با همه از او کی کلیم
از اشتیاق پای بدین کشیدنت

راحتی دارم که با سودای عشق کار
عقد لب با امید چه بند و آستان
گرو فایم نه بند در وی گردن
میشوم

در جگر سوزنی از مسمم اشارت
شبنم و کلرا چو امیرش درین کلزار
پشت طاق در سر کوی تو بردیانت

از گلستان که زان بستان هم بعمه	هشتم هشتم پیش ازین در دیده جای خار
در محبت یکسی و عشق تنهایی شست	شادمانی بهتر از آن غم که بی خوار
بیکه از چشم رزم دیوار کوشش کشید	مکل بشادابی چو خار آن سردیو نمیت

بهر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد	
می شناسد طاقت خود را حرف ازار نمیت	

فراق همفغان جان مقیرارم سوخت	گیا حکم و هجران نو بهارم سوخت
چو من میباد کس آواره هزار وطن	فلک بیاع جدایی زهر دارم سوخت
زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت	پس از وفات من آورد و فرارم سوخت
ترشک راه بدین برد در شب هم	چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت
چه مایه داری گنیت چشم بر ما	دلش تهنی نشد ارچه هزار بارم سوخت
طبیعت نه دلان بعد برک مشفق شد	بوعده کرد وفا چون ز تظارم سوخت

مراحد ای حی جان اگر گشت کلیم

چه منت هست تفریبه شو بارم

یک شهر سکه را یک سخت جان بست

جایی که صد خندک بود یک نشان بست

زلفت هزار حلقه گمان را چه میکند

گر صید دل مراد بود یک گمان بست

دل را نت بر سر جان کر سخن بود

قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بست

لمراه آنکه پیروار باب عادت

خضر ره تو ماندن ازین کاروان بست

باد هر خک شیشه بسک از نمود

باروز کار صلح کن این میجان بست

گر نیک نگریم غبار وجود ما

از بهر چشم بستن ازین حالکان بست

در پیش زرقندن ز کس اشاره

یعنی در نظاره ازین ستیان بست

بند و کربایی دلت از وطن من

بیرون رفتن از نفس اسملن بست

خواه کسخت رشته طاق ز هیچ قبا

دیگر کلیم از روی آن میان بست

چمن ز سرده ای نام برک و بارگذاشت

خران رسید و باندا کی شمر شد نخل

بسیست سردی فصل خزان کنون باید

تو نیز آنچه ز می رنگ کن که بار خزان

چو سایه در قدم شاهان بستان باش

دلم بگفته زلف نکاز خود را

ز انقلاب سپرد دور و محب دایم

چنان مظهر که چیزی بماند از تو بجا

خوش آنکه عاریتی را با اختیار گذاشت

فتاند برک و شکر همین که بارگذاشت

هوای زهد حک را بیک کنار گذاشت

خاسته است عروسان شاخسارگذاشت

که برک ز زیر پای همه نکارگذاشت

باین وسیله سری در کنار بارگذاشت

که بیقراری ما را بیک قرارگذاشت

بغیر نام نباید بیا و کارگذاشت

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت

کلیم دعوی دل را زلف بارگذاشت

براه شوق تو خورشک و آه مانع نیست

از آن مقام عجب بهتر که باب منزلت

ز بس که اختم از غم چنان سبک شدیم

بغیر دیده و دل که رخت فروغ برید

درین چنین دل من چو غنچه چکان

برای قافله کعبه سبک باری

دل که در کف عشقت ز موم نرم است

بجز نیستی غیر از حباب نتوان یافت

غم از هنر نبود عیب چون کجا باشد

که خون با حق من ز بار گردن است

دو خانه هرگز از یک چراغ روشن نیست

رصد به از سینه یک شکفتن نیست

هزار بدر تو و راه هر جور هنر نیست

چو وقت نهد شود کم ز سنگ و آهن نیست

سری که منت تیغ تو باشن کردن نیست

که سنگ چشمی نقصت و عیب نیست

کلمه را از هم جدا کنی بشعله نبود

و گرنه جایی بهتر ز کج کلخن نیست

ز آتش دل چو نمبر دیده دارو شست

بج و تاب غنچه لب شسته بر پارو شست

چشم هر کس که بیار ماه سپاس شست

هر کلی که رشته کلد شسته کرد و پای بند

عقل دیوانه است هر جا بوی ^{میدهد} ^{فستون}

منت زلف تو طوق کردم با دوا ^{کرد}

کار ما کرنیت دلخواهش ^{تنک} کمرید کا

اینکه تنگت این جان ^{شدن} چون لحد خواهد

هر که را آیم پیش او ^{نشاند} در دوزخ نشاند

نور بی برگی کند در خانه ^{چراغ} کار

روح پروانه است هر جا ^{شست} شمع بسازد

حال دلها بر تو در شهرهای ^{شنت} پیدا رو

از تعاقبها که دارد کار ^{شنت} فرما رو

پیشین ^{رو شنت} این امروز بروی حال فردا

این پشیمانی زنده ^{شنت} و خور در یارو

عمر باشد که حجاب ^{شنت} این مکتب بر ما رو

شیشه می عنیک نیاید با ^{کلمه} کلمه

تا بدانی دیدم از نور ^{شنت} صهبای رو

ناله می آید بگویت ^{شنت} راه چند آن دور

گرچه ^{شنت} ملد امید همی بر با بوفشان دا

لبت در کوت که ^{شنت} شبها ناله ام

گر تو هم ^{شنت} کا بهی کنی یا و هم این دور

تا بدانی خاک ^{شنت} مشتاقان ز دامن دور

حمله ^{شنت} میدهند کین بلبل زستان دور

خشت

میکنند بجزت مدار از آنکه میدانند

تا دل و جان بود در ادیم ای صبا آخر

دست بتیابی بفرمشت حال گم

با بلا هم پرهن یارب کسی چون مباد

گر گشته کارم مبرون ای حیوان دور

بوی کار اقیمت از آن کن گلستان

تا ز دامن چیده باشد از گریبان دور

پا اگر در دامن آرم از مخیلان دور

دور از آن در که ندارد خاطر جمعی کلیم

از وطن آواره گرا باشد پریشان دست

ز آخر طالع که مهر او همه کین است

دوست بهم فروخت با همی بار

اینده حس و عشق زو با برودند

دیده غریزیت از شرک جگر کون

در دل از غبار کلفت کستی

خیر ندیدیم اگر چه خیر در این است

باز فروشی درین زمانه همین است

شوری بختم از آن لب نمکین است

قیمت خاتم با اعتبار نمکین است

زخم جفا چو جاده خاک نشین است

خوبی ظاهر بشی مخر که دریا

دشمن جان آمد و کشاده بین است

صورت حال مرا چو روی گویان

زلف پریشانی از یار یمن است

ریش بقدر عصا گذار که امروز

گوتی شنیدند که حرمت یمن است

درد دل پر کلفت کلیم ز احوال

بسکه عبارست نقد داغ دهن است

چو است قدرت دست دل تو الم

صدف کشاد هست از زمان که گوهر است

دل فروده بجالش دست کریم و لعل

سپند را چکنه مجمری کش اخلاص است

طلان زاده احوال بغاقت بشی است

اگر چاه نینه از دست برادر است

فروتنی کند و هم هر هی دشمن شنید

و گرنه حرزی بر بازوی مشتاق است

ز ترس نیست اگر می فروش دکان است

که خود نمایی ایسین کمی است

ز در روی لافتاب میجویم

در آن دیار که خورشید دره پرور است

مدار و مهر نبادر برابر افتاد است

و گرنه آینه با روی تو برابر نیست

زرم قرب بتقصیر خوش محروم

و گرنه حلقه ازین خانه نیز بر دور نیست

ز جای خوش خضر کعبه انبار پیش

برو که دوری منزل کنایه رهبر نیست

نشسته در جهت افتاده ام کلیم افسوس

بسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

دل یوسف را دانسته چاه در کجاست

ز میان چاک میروید گل از شوق کرمی است

سپاه غمزه ات در هر نیت فتح می شد

شکست افتاد بر دلبا چو گردید

حریف را خواهان نستی مداد کین

چو گل بر سفیر وزی کر بگریه خار داشت

ز چاک زخم صد جا میکشایم در روی

زند کرد بر دل حلقه زلف پریشانی

چنان خواهیم گام از لعل لب کرم

که لرودی از نمک باقی مانده در مگدانی

تمام از پایی ما سر میرانی و وفا بی تو

زخم صید مرهم میکند از داب چکانی

مگر باومی بقصد کشتن شمع مزایه

و کرده کیمت کاید بر سر خاک شهید است

کلیم امروز سردار وفا کیشان برادرم

که در راه وفای و نه سرمانده ساما

دل که چون زر کس سنت شراب افتاده است

دقمر معروف است در آب افتاده است

ماز آغاز و ز انجام جهان پیچیدم

اول و آخر این گفته کتاب افتاده است

غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن

وامنی نازدی تشکین باب افتاده است

شکر چشم تو کند محتسب شهر کرد

هر کجا میگذر هست خراب افتاده است

شیشه از باد و برکت که می نندار

دختر زرد را آتش سنجاب افتاده است

از حرفین قماوتی نمانده است

کار سر با جن کنون بجا افتاده است

بر رخ سیاهی کلنگ پریشان از

عکس مویست که بر روی شرب افتاده است

دقمر حسن بهار است که در عهد تو

برک کل نیست که از باد در آب افتاده است

چشم ساری شدت از نیک شادان

چشم کرمان کلیم از سیراب آقاوه

آهیم ز سرکشی تلباش اثر ز رفت

هر جانید روی دل انجاد گرفت

چون یافت نیکه شترش از خون عاقبت

بیمار چشم تو که طیبیش سر ز رفت

با آنکه در زهت زد و عالم که شایم

یک کام شنایی با شتر ز رفت

خبر خون دل که زنگ و فاوست بین حنا

دیگر چه داشتم که زدتم بدر ز رفت

بدرخت خواب و روشی از دیده رخ نیست

بی روی تو چها که ازین چشم ز رفت

خود را به بیج و تاب هزار از رو اند

آسوده آنکه از پی تاب که ز رفت

دیگر خوابت نه چه پند بغیر آب

مردیم و شوق تیغ تو ما را ز رفت

شعر بلند را چه غم از کاو کاو و حل

آب که بسته شدن از کز ز رفت

از استین خانه والای مین کلیم

یلبار دست مغوی خواهش بدر ز رفت

انگه زخمی از زبان او خورد هم سو
ز حصت پر جهان منجو اتم از عقل گفت
تا شکست کمالان بنهر کردید است
عمر با تیره روزی ساختم تا این زمان
نه فلک پدر چشم اهل همت منیت
هر کجا شور خون مارا بسیار او
دل که شد سلطان بن چشم دارو
آه سرد از حسرت روغن چانم میکشد
در دیار فقر کنجا پیش از عریان تنیت

واکه عیشیم ندود چشم بدین سوزنت
اهل عزت اسفاز یاد مردم رفتنت
غیب جوی طلعت خورشید چشم روزنت
خلوتم در اسمع کافوری ساخن کردنت
هر که کام از آسمان جوید کدای منیت
سنگ مانند تر از او خانه زاد او منیت
از شرر باشد سپاس هر که میر کلخنیت
ساز و برک روزم از سامان شهرها روشت
خامی شمع از خطر قانون با پرا منیت

نسبت با بجای او کلیم امروز منیت
تیغ بیداد و دل هر دو از یک منیت

در کلبه ما تا بگر موج شربت

چشم لب باغ فرد کاز از فغان

بیتابی پروانه بر او چه نماید

در کریم ندانم که چرا میروم از خود

یک کل ز هوا داری کلشن بگم

ویرانه من بر تو خورشید ندید

در سر بسر ملک وی از تو بخل

امید درین ره بدل سوخته ام

میرنجم از در بخش دیوانه ز طفلا

تا ساعه تجاله ما پر فی ماست

خواموش نشستم که چهار نجواست

ان شعله که خورشید از و در تاناست

بیهوشیم از چیست که در ساغوم

از تربیت باغ چه در دست سحاست

هر چند که این خانه ز بنیاد خراست

تا ساعه ما پادشاه عالم است

پر و از من از بال و پر مرغ کاست

پر و ای که دار کلبه ام در چساست

ان شعله که در جان کلیم آتش کین زد

بر بلهوسان هر شرش قطره است

سوزنِ خارِ ملا مترازش عقربست	سرد مهر پهای دور از آتلا فی از
هر کجا روشن دلی دیدیم شمع این	نه همین نامیکند از غم بخت سیاه
آتش غمخانه و باد چراغ کوبست	ناله هر جا میرسد زنگِ کر بر میکند
ظرفهای طاقت مارا مگر یکتا	بیدلان از یک نگاه کرم از جا میروند
جمله بی صلت و جگ طفلدای	نقشگوی این عالم بر سر دنیا بهم
طی ارض عارف از کام فراخ مشربست	قطع راه کعبه و تنجانه در یک کام
گس نمیداند در کثوست با خیال	دانه دام ملایک در زمین حسن

از طیبیان حال دل پوشیده چون دارم کلیم
 جابه ام پیر این فانوس از تاب مست

بر همین از شوق و محراب در تنجانه رحمت	ساخت نه همین سودا می بر ویت مراد یوا
سجده زنده اهد می کل کرد از و جانانه	مستی چشم ترانازم که درد دوران

رخنه در آهن فدا رسای شکر کان تو

دانه بسیار در کارت بهر صید خلق

تا بلی ما شتم طفیل جعد در ویرانها

یک نفس هشیار بودن عمر ضایع کردنت

فارع از در یوزه میخانها گردیده ام

تا شود روشن که مسکین کشته بیداد است

یک نفس سینه ات را میتوانست

حق بدست زاهدت از سجده راحه ساخت

منکه از سنگ حوادث متواعم خانه ساخت

گر نه اری مایه باید خوش را دیوانه ساخت

کار عقل و هوش آن ز کس ستانه ساخت

گسب از فانوس باید بر سر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا مشق فکر شد کلیم

اشنایم با بهاران معنی سکانه خست

آن سروردان با گلستان گذر گشت

دل از خم زلف تو برون زوت و نکفتی

کاهی نعلب هم سوی مقصود رفتیم

پروانه صفت کلیموس بال و تری داشت

کین حلقه ماتم زد کان بوج کردی داشت

گویی ره او را کیم راهبری داشت

پوسته چوپینه طفیل نکا هم
تا شد مژه بی شک قمار نظر
بی آسب درین بادیه یکام رقم
اشقی زلف تو پط از تخم برد
پروانه کسی در نفس ای شمع نگرود

گر سوتی من بکند نظر مادر کی داشت
آنون حکیم رشته که وقتی کهری داشت
هر نقیش قدم در ره او چشم تری داشت
زین شتر این رشته شورده مری داشت
در پای تو افشاند اگر مال و پری داشت

منکر حکیم از سر خاری که درین باغ
این خارین سوخته هم برک و بری داشت

پنیرها بر روی دماغ از اش دل در گرفت
سرکشی با خاکساران کی بجای میگرفت
من کجا بد کردی فلک و انجم از کجا
گلستان چون ساقی مستان نداد و کلبه

وقت مرهم خوش که بازم خوش این گرفت
سروین از خاک متوان سایه خود بر گرفت
خاطرم در زرم عشق از کردش ساغر گرفت
یا کل ساغر از و چیدم کل دیگر گرفت

از حسن پوشی برون آوردن فیض کلیم	تن قبای تنیها کنون رخا کس گرفت
انگ را در سم از لخت جگر نتوان شناخت	طفل خود سر بود رنگ هم نشینان گرفت
بتکه در کار عاشق مایه کام دست	رشته نتواند کهر را بی گره در گرفت

بر نیخیزد کلیم از بستر راحت مگر
پیکر و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

جانیا بی گرای دل کله بی چایست	تو که پروانه بر می هوس اینها چیست
سازگار همه طبع از بود آتش می	پنیر را از روی همدمی مینا چیست
سرور اسایه یکی پیش نباشد باز	اینهمه خاک نشین در پی آن بالا چیست
شعله را سر کشی از سوختن خار و	غیر افتاد کیم باعث تنغا چیست
دو جهان دختر ز روی ما میطلبند	ما کرد دست کشیدیم در دنیا چیست
بسکه نادیدنی از مردم عالم دریم	روشنم گشت که آسایش ما دنیا چیست

من چه دلم سبب بخشش از شوخ کلمم

او که ز بخیده مدانسته کنایه پاست

دید چشم می پرستی دیده است

اشکم از مستی بر غلطیده است

دل بر او رفت اینجا جان بود

سینه تنگ و ارزو بالیده است

زلف در گوش تو شرح حال ما

لقمه است اما بهم سچیده است

بسکه می بند ز ما دیوانگی

دیده داغ جنون ترسیده است

روز کار اندر کین بخت است

در دوایم در پی خوابیده است

غمزه اش در بند دارد خنده را

ز آن لب شیرین شکر دزدیده است

خوش و قومی بخت تا رسوایم

عیب ما را یکی پوشیده است

خار خار آن بر رود داشته

بر فرار هر که گل پاشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم

دست بر سر استین بردیده است

ای به از کل بر سر احباب خاک خوار است

در کن ز نامه عنبر یاد هم کرده

ای دل از آرزوی حیات نامهای دوست

راه فاصد را بهر کان رفت چشم تنظا

مرهم زخم دلم چون لاله غیر از داغ

بخت شورم منفعل دارد که با این

دیده امید را کردی سغید از هتار

شور مهر و وفا بسیار بداد هوا

حاصل شب زنده داریهای تو

چاره سار جان کار قشاده زخم کار

تا بد آنم بعد ازین قدر در مشکارت

بر کناری سچو حسن نامم ز پندار

عاقبت آورد بهر با خط از

چشم دارم ایقدر ولسوزی از حواری

بسته مرهم از نمک هر دم زخم کار

دوستدار از ان بود این چشم از دلدار

تا درین ملکی دل لازم بود بهما

خواب بخت ای دیده مهر مایند

باله بلبل درین گلزار بس باشد کلیم

خاطر گل را چه زنجانی تو هم از زاری

حسن کربلی پرده باشد عشق از او ^{بواند}	بر چراغ روز جان افشانی پروانه ^{نیست}
تا طیب بکان عشق خیم است ^{او است}	نالہ چار غیر از نعره مستانه ^{نیست}
نیست سامانی بغیر از خنده دور ^{نام}	کر بیان دام ماهی آب دارد دانه ^{نیست}
بادل روشن که ودت همه در ^{ست}	گر مرادت شمع بید و دت در ^{نیست}
سیل که جار و بنز که او ^{ست}	فقر ازین به ماعی زینت گاشانه ^{نیست}
صید معنی راز بس می ندیم و ^{مکنم}	هر که می بیند مرا گوید بجز دیوانه ^{نیست}
مزرع امید را از کزیه نتوان ^{کرد}	آب شور چشمه ما ساز کار دانه ^{نیست}
زخمها بر دست تا زلف ترا ^{تسخر کرد}	دست سعی هم چکن بالای دست ^{نیست}

هر کس از پیدا کردون شکوه دارد کلیم

کر تو هم داری بگو اینجا کسی سگانه ^{نیست}

یک پنجم و در کوی در کیم ^{نیست}

سیلم که مدار لب کسی شویه من ^{نیست}

زکم و

آقبادن دیوار کهن نوشتن است
خوبان پسند حق خدمت دین
جام تهی و برک خزان دیده نماید
همطالع شعار بلندیم بکس
مستغنیم از نیک خویش زانکه درین
موجم که سفر از وطن دور نام
دخول کج این شعر شناسان نشناخت

خمر مک کسی در پی آبادی نیست
نظاره فریبست متاعی که کس
دوری که ز رخسار تو ایند چمن نیست
مار اهلی بهتر از او آره شدن نیست
چون شیشه مرادست هوس و فتن نیست
آوار کیم باعث دوری ز وطن نیست
گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست

مخصوص کلیمت سیه بختی جاوید

این بر بفرق دگری سایه فلک نیست

دل پس از طوف حرم بردر میخانه

زفتی از دیده و سوسن دشمن چشم که

هر کجا شیشه می دید چو پهلانه

سفر زود رود هر که درین خانه

گس گرفتار با بر روی تو چون ^{بخت}

همدین میدیم ند و ای ^{معدود}

پشتر از همه مرغ دل مار کشتی

خواهم از پای خود این بند وفا ^{بر دام}

زیر آن تیغ بلا سخت ^{شست}

خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه ^{نشست}

جرمش این بود که در دام تو ^{نشست}

چون نکین چند توان بر در ^{نشست}

ترک این هرزه دو بهاسوان کردیم

نکش رفت چو دیوانه بویرانه ^{نشست}

گر بقیبت فانی مش و کم دنیا ^{بلیت}

عصر کرد همان نباشد کشته ^{بسیت}

کج نظر سود و زینار امتیازی ^{داده}

ما امید می دهکاه عیش بسیار ^خ

غم نه چوندی بدل از در ^{بخت}

تلاش چون یک صبر خواهد کوزه ^{دریا}

خوشه و خرمن پیش چشم ^{بکیت}

هر چه را احوال و می مید ^{بلیت}

گر به بندی دیده کنج خانه ^{بکیت}

گر باصل کار منی شیشه ^{بکیت}

درفتن بالا و پایانی میباشد کلیم

استان و مسند و نیاز بر دانای ^{یکیت}

عشق را بخت تیره در کار است

جلوه شمع در شب تاریک است

خوش بگرد سر تو میگرد

حکرم خون ز رشک دستار است

بکه بازار خار و خس گرم است

شاهد گل غریب گلزار است

رشک ابروی تو ز کارش برود

پشت محراب از ان بدیوار است

سو بگویم ز بکه مضطرب است

گولب داغ سینه تیار است

سینه بی ناو کی نخواهد ماند

مرغ این آشیانه بسیار است

نیت مژگان بگرد چشم کلیم

در رهش پای دیده پر خارا

چشم دلجویی دلم از مردم عالم بد است

داغ من مرهم ندید و زلفم زخم است

بلبل این گلستان صد شایر آینه کرد

من که غمخوار دلم از من به پرس احوال

بر سر ما تیغ بیداد تو ابرو جنت

از خموشی کو هر مقصود می آید بخت

در و دشت دیده طوفان جزیری با حیف

بر بالعت خاشی دیدم و مردم در شک

سکه در خاطر خای بوی زان حال رفت

این گل خود رو و فایس عمر یکم

عالمی غم شت دل آنا غم عالم ندا

رحمتی زین به که ز چشم حاجت هم

هیچ غواصی نکرد اس که باس دم

کز تف دل دیده ام چون چشم عینک علم

این نکیس گنی کنده شد نقش خود این

عجبین از زویم غیر نقش کم ندا

عاقبت از دیده دست تربیت شتم کلیم

ز آنکه آن کو هر که من زین بحر جنت ندا

بلک حبس که فیضی ز اشنایی

هر آنچه رفت ز دستم برون بود رفت

در اشنایی خورشید روشنایی

میان دست و دلم چون صدق صدای

غبارِ خاطر مازش حبه که ز قوه فرو

بشوری که فتنه عکس تیره زور

ز درد فقر دلا غیرتی اگر داری

باضطراب گرفتارم آنقدر که

چو یاز آبله پوشیده شد بر و بنشین

چو اخترم سر پروای خود نمایی

شکست نفس بحر عیب خود ستایی

مخواه مرگ که خواهش بخرد گدایی

شکسته هست و مرا وقت ربایی

که ناقص است سلوک از برهنه پستی

که اکلیم ستودم که سپهر ز رفت

هزار حیف که پروای خود ستایی

آن جنک جو که هیچ ملال از جفا

دل از هجوم درد تو شرمند کشید

شستم ز باد دامن فانوس میکشد

از مای می که گریه من تا اولش گرفت

صلحش لبان بخش عاشق بقا

و پیرانه حیف ز خور سلا حیا

آن محنتی که در ره باد صبا

دیگر چو آب تیغ سر شکم جدا

بر سینه خط زخم چه خوانا نوشته است

روزی هزار بار اگر کرید دیده را

جز خاک کوی دوست که توان
از دل که است

گر آب دانه در قفس مرغ دل نبود

از گریه ام که ز لب عروسان
کشتنت

دل ترک شناسی باز و در گرفت

داع ار چه بود حاجت این نقطه است

می شست بتیو خانه چشم صفای

از چاک سینه بستن خونم و دلم

صیاد را چه جرم قفس ان نضا

پای کلی نبود که رنگ خاندان

زان شد پسند یار که عیب فاندان

دست حسون لباس چون کند از تن کلیم

چون غنچه غیر زخم بر پر قبانده است

امسال نو بهار قدم شکر کنده است

سوسن بوی صفی باغ ز بازرا کبود

برک شکر بود رفو معشوق باغ بود

کل نیز از بساط چمن باید بردند

نرگس ز شوق در قند لاله سر کنده است

زان بوسه داد نرگس و چشم تر کنده است

تسیرنی تبسم هر غنچه را بر امیر حس
کل را غرور مشت در خوشی رسد
بلدشت یار کار بجای خوشی کل
می آورد بزم کل زرد سر رو
شد شسته زاب سبزه تر زنگ خون
رزمیست اینکه عاشق و معشوق ^{یک گشت}

در شیر صبح خنده کلها شکر کند
ابر بهار بر سر آن زر که هر کند
بر هر کل زمین که سر شکم از کند
توان بجاک کلش کشمیر زر کند
هر جا که کبک پای بکوه و کمر کند
در پای خوشی سید موله که سر کند

گوناگون ماند دست کلیم از کل مراد
هر چند از زو سیر بکند که کنداشت

در طریق خود نمایی شوید و نخواهید
گنجه بروعد های بخت نتوان
از نفاق صحبت مردم فرس زخم ایم

غیر دعوی بلند و همت گوناگون
خفته کرد در خواب حرفی که از آن
نالمانیز با خضر است همراه

خاطر اشغول دارم که بی ساعت ^{افسوس}

هر چه ترکش میتوان کرد ^{ادریو که بد}

ربط حسنی باشد چسبانتر از نیمم ^{ش کو}

مرک نمخ و زندگی هم سر بر در ^{است}

گوه عشق تو پنداری سر کوی فنا ^{است}

راه لب میکندم که چراغ آه ^{نیست}

غم زنا کامی نباشد همت از کوناه ^{نیست}

یار کرد جوست قرب مدعی جانگاه ^{نیست}

پشت و روی کار عالم هیچک ^{خواه}

میتوان ز قس و لی در بار کشتن ^{آه}

زخم صید مدعی کاری نمیشد کلیم

لخت دل گاهی که سیکان خدنگ آه ^{نیست}

دل زنا و کهای سپاد تو پیکان زار ^{فت}

پزدلی کاری سازد گاه سنیلای ^{عشق}

سهل باشد مملکت گیری با باد ^{سیاه}

نانگاه فکنده قنجر شهری کرد

تشنه لب از ابر رحمت آید از آرزو ^{فت}

شیر بگریزد می کاشن سنیلای ^{گرفت}

نام من نه تمام اقلیم نسبیاز ^{گرفت}

همچو بومی کل که ما بر جوست ^{گرفت}

در کنار آفتاب دیده دایم تیره رو
موج ابروی ترا ندیده از جادو
چشم ما و دیده زنجیر را طالع یکست
گام نجشهای گردون نیست خود استند

دو دانه گنبدت کمان لفظ پرش
دیده من کر چه صدره روی
خواب اگر لشکر کشد تو نه ساز
تالاب نازی عطا و مودد از گرفت

کل کلشن بسکه از شکم فراوان شد کلیم
بلیل از کل رخنه دیوار ستان گرفت

شکفت غنچه ولی مونسم خزان
چنان نهفته ام اسرار عشق را کلم
زبان بسته باشک و ان که نشن
غزیر مصر خفایم کشت از ان خاک
سغید رویی آماجگاه جور ازو

فروع عارض کل بزبان
خبر یافت که نام که بر زبان
چو طفل بسته زبان کردیم این
کنون همه قسم ما و کت جان
باین تو حوار منیش که سخنوان

نعمت ازین که ببطایره است خوشیوم

دگر به سفری کردم زبان منست

مرا برای بغافل برزم میخواند

بدا و نازسد گوش بر فغان منست

بچاک سینه و فریاد پروا و دم

جس بر راه وفا میر کاروان منست

کلیم این همه خون بس فیض کا شکست

اگر نه آن مژده در حشم خونفشان منست

رفتن دردت کار من دنگران منست

گر گشته شوم خوم از آن گروان منست

با تیر بلا چون بهدم روی کشاود

گر گوه شود در دو غم عشق گران منست

حال من با پرک و نوارا چه شناسد

آن سرو که آگاه در تاراج خوان منست

رو سواهی مار از کفن پرده چه پوشید

گر شمع بجانوس رود با زنهان منست

شمسیر تو جو هست که چو است بر آید

فیضی زساند بدل بی که زوان منست

نهانند دل زود برون ز تو جفا منست

بر سگرم زان همه زخم تو نشان منست

طالع مدوم کر کند کی به بر آید
چون روزه خوری جان بجا آید
لس واقف حیرانی مانیت درین

بی یاری کس تیر در غم و کمان
بهر سفر چاره برای مضامین
گنجی که تو بی دیده بخیری گمان نیست

در دامن الوند در غمی شود کل

ز نهار مگوید کلیم از همدان نیست

پنجه ز رطبه او دود او است

در راه خون خود از بسکه شسته ایم

مارا چو گاه تکیه بدیوار خلق نیست

یکس لبوی مقصد خود پی نبیرد

مارا چو سوختی تو هم آفریده مشوی

گو ماه میشود همه شمع فرسوختن

برشته تر از آن شکر بخت سیاه است

هر کس که چاه میکند او خضر راه است

خاکیم و بر دبار نشی و پناه است

دینار بیکه تیر در روز سیاه است

ای شعله کشتیت زشت کیاه است

شمعی که سر برش رسانیده آه است

تا دیده ایم کشتن رخسار او کلیم

همچون نسیم نهدت کلن با نگاه ما

دل و ابرو مجاورت چشم تر گرفت

با طفل اشک صحبت یوانه در گرفت

نقشتم زمین فقر با قنادگی نشست

نتوان بسان سایه ام از خاک لر گرفت

بیطالع از صلال خضر خون حور در

جان کاستن و طیفه ز فیض بحر گرفت

در مانع دهر خیز بر پر مرد کی ندانم

گویی نهال بخت من آنک تر گرفت

آبی ز ابله بر رخ پای خفته زن

با پذیرش زفته رفیقان خبر گرفت

زنک از دولت بصیقل سامان

خواهی اگر چو این خود را بر گرفت

از دل حدیث ارزویت چون

از اشتیاق مهور رقم مال و پر گرفت

صحبت میان صاف دلان هم گرفت

در روز کار ما دل آنک تر گرفت

چون کشور وجود عدم کر چه نند

اسوده تر کس هست که جانشین گرفت

صندل نجاره مال زخواب دل کلیم

کز حرف شهابی منش در درگرفت

عاقل سپرز خم زبان کوشگران یافت

گر عقل بود این سپرز پندارنده توان یافت

شیطان چه تمنع برد از اهل تجرد

ز بهرین چه درین بادیه از ریکدان

دنیا طلب از مومنان نشد از جا

بس دیده که او حسن کرد در همیان یافت

مارا هدف باوک بیداد نوشتند

از روز که ابروی تان شکل کمان یافت

مازم بجز ابات که از هر در جا

ابی که سیاهی برد از بخت توان یافت

عقا و وفا جفت نبودند نم

از بهر چه این هر دو یکی جای مکان یافت

از فقر و فاقمی برد الوده دنیا

فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان

هر تارک دنیا ندانست ساسای جهانت

عقا بحقیقت خمر از کار جهان

سزشته کلیم از بی انعم که در زمین را

هر کس بطریق دیگر از دست نشان یافت

در آتش عشق مهوشتان رفت

این مهمان بخوانده آه

تیر تو گرفت کشتور دل

راه سفرت دلا بست

این کلین تازه خار حورت

با جذب و ام بی پروبال

دل ز پی در و او روان شد

عاشق شمعست قدر او را

آسمان پی دل مستیوان رفت

شد خار ز بس بر آسمان رفت

این مژده بخانه گمان رفت

گاهی از خویش مستیوان رفت

اول در پای ماغبان رفت

نتوان چون صغیر از آشیان رفت

منزل و نبال کاروان رفت

وقتی دهند کرمیان رفت

آواره کی کلیم خواهم

کرند توان با صغیران رفت

خار عمارت دلت دلم جلانگرفت

نخاک تا بقا و این کهر صفا

ز دست برود حواشی که ریختی کسیر

رسیده اند چنان از خطین هواداران

شکار نعمت نیامیشود قانع

ز کینه جوئی ما دشمنان ملول شدند

ز عشق زینک نداری بدوست ^{منها}

براه فقر و فاقمت از کسب از عم

اصول رقص نیند از نهاده ^{مطلب} او

هدفت شدت بلا نیز جای مانگر

نه زلف جان زین خساره ترا مانگر

بلی زوانه فغانی کسی بهمانگر

ولی منصور دلی دوست از جهانگر

سروشک اگر ز رخسار تک که هر با مانگر

نه لرز پای قیامیم دست با مانگر

کسی که آید از خکر بر پیر با مانگر

کلیم مکیره آران شوخ رود سپر برین

و فاجه کرده در خاطر تو جان گرفت

سپیل اگر با نیت و پیراه ام معصومست

از روی ختم در دل زیم جورست

تا نمیکرم حراغ دیده ام را نورست

بسکه در عالم جهان در خوب و باین

خوردن خون جا زینت دلم رود	هست در شرح محبت ما زخم دلم
بیمج در کس خریف کاسه طنبور	ساعت خال شیر از دروی سوسنی است
لشکر زلف بیان باشکند منصور	حسن هم مانند عشق اقاد کی میا
غرق شکر زانکه گوهر خرد را بشوید	عاقبت از کرم می آید میرا اول است
آنچه ما را در دست از یکدگر مستور نیست	سر سبر دلهای که دانه یک سحر است

بجز احتشامی با سورم کلیم از کیسی	
غیر حرف مردم مردم مزهم کافور	

زین جور تو اقلیم درد اباد است	جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است
که شمع را اگر آتش است از باد است	تا جل هر غمم کرد و دواست
و فی خواب شوای بخت وقت اند است	بان رسیده که و امم شود در شاد است
که مانده از پدر این باقی اولاد است	بهشت حق نبی دست دل خوار است

ز شرم قد تو از باغ سرو پا بجا
هنوز تیشه سر از پیش بر نبرد
گسی که زلف بیات فهاد چو
هلاک اہمت مزع شکستہ بال لم

چو بند گلن بگریزہ اگر چه از ادا
ز بسکہ فعل از سیمہای فرود است
کمان برد کہ ز شمشاد سایہ فدا
کہ از شگاف قفس در کین صبا است

چه حاجت بقاصد کہ نامہای کلیم
بدست آہ روان سچو کاغذ باد است

ابر را دیدیم چون با چشم گریانی شد
بسیجا درد خود گفتیم بر سودی کرد
سینه ما چکہ با ما و ک جوری شود
لذت رو بر قفا رفتن چه میدانند
از درود یوار بسیار و بلا در لہ

برق ہم کم مایہ بود از شعله سامانی شد
زانکہ چون ہماری چشم تو در مان
این مصیبت خانہ کم دیدم کہ گمان
ہر کہ در دل حسرت کشتہ مرقان
یک سر ہم شہرہ ماند کہ طوفان

شکوه

<p>خامه قد فرسوده وزه شوق مایان^{داشت}</p>	<p>نامه ام ریبری قاصد رمانی هم کو</p>
<p>مایه خیزت هر بستم ز سوز دل کلیم</p> <p>هیچ محنت دیده چون من بیت^{داشت} خزان</p>	<p>ز آن سینه چه رحمت که راه زخم بدو</p> <p>با این همه که نصیب من است</p> <p>چشم غم آن زلف سپهر روز^{ندارد}</p> <p>از خضر مکش منت پیجا بره عشق</p> <p>ز آن عمره بدل میرسدم از روزه</p> <p>از خنجر چه مینالی اگر بخت ندری</p> <p>زین صوفه که طبعیت آیام سرشته</p> <p>گر با بود زخ نکشایم چه پیام</p>
<p>بادی بخورد بر دل اگر خانه دور</p>	<p>از ماتم هم سایه درین خانه خبر</p>
<p>داعم که چرا دوری از باب من نیست</p>	<p>کر بجز ره قافله موج بد نیست</p>
<p>صد زخم که در پیش ریش سینه پرت</p>	<p>بیطالعی طفیل ز تقصیر بد نیست</p>
<p>در باغ جهان سایه اگر است پرت</p>	<p>بارا که تماعی بجز از هنرم تر نیست</p>

در خاک وطن تخم مرادی شود سبز

بیهوده نلیم این همه سرگرم

یار اگر امروز با ما دوست ^{شمنست} فردا

گاه کشته ما گاه برقی ^{شمنست} هست

تا تو جادو دل گرفتگی از فروغ ^{صفت} صفت

دیدهای دایع روشنتر ^{شمنست} چشم روز

در کمین منشین اگر خواهی کار ^{شمنست} شتاب

خوشتر را بنا که آن روی ^{شمنست} مگو صیدا

انس مسکرم مردم پر ^{شمنست} پیا با نغم

هم و تاق شعله ام از ^{شمنست} امکا هم

گر چه بی سوزن بود ^{شمنست} غمخوانه ما چون

لیک دایم از صفای ^{شمنست} سینه مارو

بسکه قدر گلرخان در ^{شمنست} دور حسن او

کل ز بس خاست ^{شمنست} پنداری غیب

چاره سوز درون از من ^{شمنست} نمی آید کلیم

فکر خود کن کاب این ^{شمنست} دشمنان در

در غریبی هیچکس ^{شمنست} سبطالغ ضرورت

حیرتی دارم که چون ^{شمنست} قدر خیراع

از فسون عشق شهساز بچنگ او روم	در بر بوی که آنجا بهله دست آموز
چون سپید از روی گرم که در جان	دل میسوزد از آن تشنگی که مجر سوز
سکه از شوق شهادت زندگانی	غیر شمع کشته مارا آنجن از روز نیست
استین خاه کوه دست معنی بلند	حیف یک جیاط در وسط موافق
از شفق به شام می در جام کرد	تا شود روشن که وقت ناله خوردن
شعله مار تنبع موم کشتن می توان	گر بچنگ شیشه سنگ مار و در فروز
نقش پاسته بود آنجا که نقش ما	نسبت این جبهه با آن خاک در هر روز

پاز عشرت خانه مشرب منبر پرون کلیم	
بزم می هر شام است و روزه سی روز	

هر قدم لغزین و شوق نگاه	جاده را هم چون قلم سخته همراه
گشته افتادگی آن سر فراری حاصل	کاسمان در سایه دیوار کوتاه

از طریق است خاشاک خط ^{بموقعه} اند
گرچه این ره ره بر طری مسکنیم همچون قلم
رودی مقصودی ندیدم هیچگاه از ^{بپوش}
از شکست کار کار میساییدی ^{دیدم}
کاهش فقر از غرور خاکساران کم ^{نگرد}

هر چه در زمانه است از طبع ^{مست} کمراه
سرونت تازه هر کام در راه ^{منت}
سره افتاده از چشم ^{بمنت} اشراف
روز بد هرگز نه پند هر که بدخواه ^{بمنت}
اهمت پرواز عقاد در پرگاه ^{منت}

این نفاق جان دل آخر نمیکرد و کلیم ^{منت}
هر چه جان گاهت در این راه ^{بمنت} دخواه

خرفا ^{بمنت} چشم و دلم جا ^{بمنت} کینیت
دنیای آخرت بره او ^{بمنت} نقش پاست
در یاد لیم و ^{بمنت} موجد دریای ^{بمنت}
جایی که من ^{بمنت} قناده ام ^{بمنت} جا ^{بمنت} کیه ^{بمنت}

مهمان ^{بمنت} جانهای کان ^{بمنت} غیر ^{بمنت} تیریت
دل بستگی ^{بمنت} نقش ^{بمنت} قدم ^{بمنت} دل ^{بمنت} پیریت
نقشی که هست ^{بمنت} بر تن ^{بمنت} با ^{بمنت} حصیریت
از ^{بمنت} یکی ^{بمنت} مدان ^{بمنت} اگر ^{بمنت} م ^{بمنت} شکریت ^{بمنت}

تا شام زاید و زوت ز نس ملول

بر دل نهم چو دست دلم پیر شو

طرز فلک هیچ ولی جا میکند

عیب از نهاد سخت دلان نیست

و ادید و دید هیچکس در ضمیر نیست

گردت مغلسست و ای دل فقیر

پری به بی مری این رخ پر

ای خواجه موی کاره چو موی حمیر

محرورم با چشم کلیم از رخت اگر

کلده بتیو در نظرش و ستم نیست

گره و ن در آتش حصار جوهر

شبنم ببال جذب خورشیدی رد

پیمان و خاکسار روز هر باد سقر

سلسل مسین که سکه مردان همین بود

سالک مقصد از ره تجرید میرسد

پر و از من بلند تر از اختر نیست

گس را چه حدیتن بال و پر

نقش قدم براه وفا همسر

نقش حصیر فقر که بر سبک نیست

در راه عشق در هنر من ز سر

گر در ره تو بگذرد از سر چه فایده	خوناب که صد دل در دست
زان آتشی که در ته پیم بر ماده	اشک بیده سوخته چون اختر
از سایه مهر اسم و ز اینه میرم	هر جا دو کس هم برسد آن محشر
بد نام فسق و زاهد منجانه کلیم	وز باده روزه دار لب ساع

پای طلب براه تو از کار مانده است	اشکم ز بس دیده ز رفتار مانده است
برد دل ز بس غبار که ورت نشسته است	سجاده نامه در ته دیوار مانده است
مرغ از قفس پرید و بغا نوس شمع سوخت	دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
دل را تو بردی و غم دل تخان بجاست	آینه در میان نه و ز کار مانده است
پر مهر خون نمکند از خون عاشقان	چشم ترا سر است که چهار مانده است
خوش آمدش این بر ره کتیه ایله	شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است

سر رشته هزارم و احوال کسبخت

ربط دای شیخ بزنا مانده است

از زور عرشته نیچه جور سید سرم

از بادیه کر چه دست من ابر کار مانده است

باشد نشان بخت که افتاد که کلیم

آن میوه نارس است که در بار مانده است

این سطرهای حین که ز پری روی است

هر یک جدا جدا خط معزولی است

دل در جوانی از پی صد کام میزد

پری که هست موسم آرام کم بقا است

چشمم در ز غینک کرم بغایت

النون که وقت بستن دیده ز ما سو است

ضعفم بجا گذشته از غمسن و جود

کاهی که در برابر صد کوه عم است

سلمان ساز و برگ مرا تا کی بود

در کلبه ام که موج سیداب بوری است

هر بیکر کی ز فاعت رسد بکام

اری نسیب فقر برین کنج از دما است

کی میباید هم بران باد شاه حسن

این بخت دون که پست تر از هم است

دستی که داشت ز قناعت نبرد خلق

انگشت آریح مین به از شهر بهما

خون حیا بگردن اهل طلب بود

قتل که بقصد قصاص حیا است

غم میخورم بجای غذا چون کنم کلیم

اینست آن غذا که نه محتاج است

صبح گفتی ز شفق کم بقا ترا

خو کن بگریه خنده ز کل بسوی قافرا

رسم دین ز بهت اهل جهان مجبوا

طفله و دستشان بدین شناسا

ما احوال عبادت ناکرده میبریم

هر طاعتی که فوت شود بی ما ترا

در میان و هزار خنکهای روزگار

هر جا شوم پیش وز خوش هوا

بر سار بخت تار کشیده است غلبو

طنبور مار دست تهنی مینو آترا

بخت سیاه بر سر عراج کوه تهیست

از سوی ز نیکنان طرم مار سارا

لخت جگر بکوی تونگرفت قدر را

آتش زاب در همجا که بهما ترا

انجا که کار تیغ زبان چو شمشیر است

هر کس لب از سوال به بندد که ترا

بدم کلیم قصر غنی کلمه فقیر

تو بر از جنون ز بیم دلگشا تر است

در جد اشک به بارش و شوخ طبعان

را از لای سینه را خاشاک طوفان کرده است

دل کمان آرد که پوشیده است از عشق

شمع را فانوس نیندازد که نهان کرده است

زاهد حشمت جهان را در حال کین

انقدر ذوقی که دیوار از گلستان

منت باران کشت آرزویش مستند

غمزه ات که خسته را شیر باران کرده است

میشود آخر شکر کشته بیداد خویش

سپیل دایم بر سر خود خانه و در آن کرده است

در گلستان و قافل بلبل کحل هرگز

ان نظر مازی که چشمم با معیلان کرده است

در بطن سهرابان با زانوئی غم

هر کجا دیده است پیوندی بر میان کرده است

زلفه سندی ترا از دلبری

کافر و کافر می دگر مسلمان کرده است

خط تو را

فکر پرواز گلستان در دانه سر کلیم

سازگار کشته شمشیر سامان کرده است

دلها بیک گاه ز نظاره کان گرفت

از یک کشتاد تیر باد نشان گرفت

بی اختیار میسردم اشک چون کبک

خاشاک سیل را نتواند عنان گرفت

مینجوست ز غمخیزی آماجگاه تو

گر شعله فراق کم استخوان گرفت

یک کوی کیش رعیت نخبم نمیشود

آهیم اگر چه کشور هفت آسمان گرفت

ای مست ناز اگر همه باید بجان رخت

بیار سناغ از کف ما میتوان گرفت

در زلفش ای صبا چه سزایم کنی

در شب چه حجت از آتش نشان گرفت

دایم زمانه در پی نغمش حال ما است

پیوسته را هنر خیزد کاروان گرفت

هر روزوار حقیقت این نه است

سوان سزای کعبه ز یک روان گرفت

حال کلیم و عیش کمار ای لومیس

گر آب خود در کلویش استخوان گرفت

مار اطمینان از دنیا شکار است

بی جذب جنون کس هیچ جا

اینکه وار روی دلش جانب ریاست

روشنه لان جهان صوفیه بسته است

انرا که دل ز مشرب منصور آب خورد

قطع می کرده نخواهد نعیم دهر

دل را که باشد آتش شوقی نعم چکا

مجلس فرزند کبر و مسلمان یک است

لوح مراد خویش رد یوان خود کنم

صد شکر کا طینت ما موجود است

سالک براه ماند اگر نی سوار است

انرا که پشت کار به از روی کار نیست

روزن چه حجاج اگر خانه تار نیست

لشکول فقرا و بجز از چوب دار نیست

شاخ بریده را نظری بر بهار نیست

اینکه که خسته جای غبار نیست

در سنک دیر کعبه بخیر یک شرار نیست

یعنی مرا نعیم سخن باید کار نیست

در کلتنی که عشق بود باغبان کلیم

خزایشان سوخته بر شاخه است

منم که کرد ملال ابروی کار ^{منست}

دگر به سبکی من بگو که گریه کند

بحیرتم چو در ابر سفید باران ^{منست}

بهر چه رود هدایت و آینه وار ^{منست}

بسان سره و چشمند عشق و کجبت ^{منست}

هنوز کلبه من از متاع بربک

فسردگی خوا ^{منست} حاصل مهار

چو کار شمع بهمین خنده برقرار ^{منست}

چه در جلهاست که در چشم شکیبار ^{منست}

زمانه منفعل از طبع بر دبار ^{منست}

ازو چه شکوه کنم زین روزگار ^{منست}

چنان پرست که صد خنده خار ^{منست}

بسان بای فغان در آستین دارم

کلیم نوحه سرایی همیشه کار ^{منست}

زلف تو که طفلان هوس را ^{منست}

تاریقه با نامه نوشته فرستم

عاقل سر فرمان بکشد از خط غ

شامیت که آبتن صد صبح ^{منست}

یعنی که ز هجران موقوم دیده ^{منست}

پرست شراب کهن عقل ^{منست}

من مسف به شیرازی چشم تو ندیم
از بس تنم از وقت می در روان گاست
ما تشنه بکقطره تو میراب محطی

مد هوش ولی با همه در رفت و یاد
انگشت ما تر ز هلال شب عمید است
ساقی قدح نیمه ز لطف تو عمید است

مهل است کلیم از همه سپوند بریدن
حزری که بود مشکل از و قطع مبد است

جلوه بیخ و خم از سوی کمر خواهد رفت
دل از سودای سر زلف تو خواهد سوخت
یگجهان با شکایت ز وطن خواهد بست
خار هم در قدم کرم روان در غم است
سفر ملک فتای دل اگر خواهی کرد
بمال اگر برسد رابطه ناز و نیاز

تاب این رشته باریک بد خواهد رفت
از سر مجرم این دود بد خواهد رفت
هر که از کشور هستی بفر خواهد رفت
کل سرگشته تا بیکر خواهد رفت
وقت شد قافل شمع سخن خواهد رفت
دود شمع از سر پر وانه بد خواهد رفت

گر چنین شکر کشد کینه یاران ^{طن}

چرخ با صاف دلان بکده بهانه ^{طلبست}

لُوش بر گریه ام افکن که ^{تف دل} سخماز

چون شر در غم عمر بسر خواهد رفت

رشته کرباره شود آب کبر خواهد رفت

آب خواهد شد و از دیده بدر خواهد رفت

گر شمشیر دهد تا ب توف خون کلیم

جوهر از تیغ برون چو شرز خواهد رفت

بگامی خواهش ما متبلانیت

بچشم خاک پای دوست ^{حقیقت}

بدست ما نیفتد دامن عیش

دل آگاه میباید جو کر نه

دین محنت برای تنگ عرصه

خریدار گرانجانی ما هست

چو ماهی دانه در دام نیست

که کاغذ قدر دان تو تیک است

گف شانه سزاوار خنایت

گدایک لخطه بی نام خدایت

از آن نشست نقش که جایست

که آهن نیز بی آهن ربایت

سرکامیده ام ای بار شود	چو موی کاسه اندازد نوید است
بدر کردی خون آری کردیم	بریز کنون که ز مکی از جن است
شب آدینه کرمه تاب باشد	کلمیم از می گذشتن کار مایت
دل کار خود بطایع ما سار و کذا	شمع اختیار خویش بیاد صبا کذا
بمانده کان بار که کفر طریقت	رو رو اگر نشان قدم را بجا کذا
کل بر کفنه در چمن خلد کس نی	تا غنی خنده را بلب بار و کذا
خونم ز بس سرشته مهر و وفا شد	زنکش رفت هر که بکفایت حنا
خاکش بآب بیل سرشت از تن کن	روزی که دهر نمکده ام را بنا کذا
نقش میش جو خاره سینه ز سوز دل	سرگرم شتیاق تو هر جا که ما کذا
از هر کوزه برق بلاد زورید است	بلید کلمیم بخت میه را بجا کذا

روشنی در خانه معمور نیست

نیست یکدیگر و برانه کاین معمور نیست

بکه برزم بساط ما کزیت

قطره چون در رک طنبوریت

دل ز مهر کلر خان پرده آیم

در بهشت خاطر ما محبت

عمر ما پروانه او بوده ام

در چراغ آتش نایبی نوریت

اما تو باشی رو بخور شید اوژ

اینقدر هم چشم روزن کوریت

بس در کون گشت احوال جهان

فکر می در خاطر مخموریت

در نظر دارم لب را روز و شب

چون تو ام گفت چشم شوریت

میکنم قطع امید از تیغ تو

زخم اگر در تازگی ما شوریت

پرده بر عالم چه می پوشی کلیم

شمع در فانوس هم مشهوریت

زخم تیغ جفا مزه عتاب است

نک بروی نمک بر دل عتاب است

فلک بشنه لبان قطره را شمه ^{دیده}	بعاشقان گرم شک چسب است
تمام نسل بزرگان را بنگوشند	ز بجززاده تنگ نظر فی جبار است
رزوق فقر و فنا پیمبر میدا	که بعد معترف منزل خراب است
تو در کنار کسی دریا مدی بحال	لمر همیشه در اغوش بیج و تاب است
چو شمع هر طبعی شبت عا	بقفل سوختگان بدین اشتاب است
براه عشق که بر هم شکست الکا	شکسته پای تو دایم دلاخوا است
لڑک ضرور نباشد شراب ^{غفلت را}	دلت بر تیش حرص انقدر کباب است

کلیم مرغ دل بال و پر شکسته ما

همیشه در قفس از چکل عقاب است

گراه و ناله داری در عشق ما ^{است}	بدین شایمانی چون خنده حیات
چشمت بخون عاشق گزشته ^{است}	حزری که مستیوان خواست اردون ^{است}

دشمن در شغل خصمی آسودگی نندم
 چون در سر اندازی سرمایه تعلق
 گر چرخ بدنگردد بخت کسی نبست
 محنت چو کشت عادت جور باشد
 تو پاوشاه حشی شمار بوسه بر ما
 بمان منت خضاب بقا سبک

تا بخت و سهمی است در از روی
 انشب که آتش افتد در خانه ما
 روزم اگر سیاهست تقصیر قفا
 چون تن به بند دادی بجزیر موج
 زیرا که عیش شایمان دستن حسا
 آبی که خوشگوار است از چشمه سزا

نادانی متعافل هنگام پرده پوشی
 نزد کلیم بهتر از علم صدکت است

تا بنام من زبان خامت گردیده است
 بر هوا حیا فکند هر دم کلاه بی احسا
 من که باشم گز چو من بقدر یاد آورده

از نکنیم میرود بیرون بس بالیده است
 قطره زین شادی کمی دریا حال آورده است
 ماه از رنگ همین معنی خود بخند است

تا کشاد جبهه خلق تمام دیده است

سایه ام را عارم ای که افتد بر

از تباخراخچان سیر را بگردون

دیده که از خاک پات خواست

تا سواد خط مسکینت چشم جبار

کی بود یاری که با عم دو لایه یوس

بر جهان دستگاه تنک خود خندید

اقاب التفات تا بمن با سیده است

کاسمان از ناخن ماه نشو خاریده است

یک صفایان سره کلک بهمت بخشید

مردمک چون خط ناظر باطن ریاض

همچو نام خود که پای حیات بود

در فراقت جان غم و سوخته دارد کلیم

کر بپای قاصدت نقشانند ادب و زبیده است

دختر راز کن ریشکشان یک سو گرفت

بزم عشرت روشناسی از کجا پیدا

سیر گلش کردی و کل غنچه شد بار گرفت

پرده کز کار ما برد خود بر گرفت

کاش می رفت و جایش و دو تنالو گرفت

سکه از شرم جمالت دستش گرفت

در بهاران جا بدت کس نغمت
هند و از ابراج جاد کشته از تخته
آنکه از زلف سیاه خوشتر م
خسته بسیار است در دار الشفا

پشته از بنام می باید لبت جورا گرفت
حال جاد در گوشه چشم تو خوش سلو
با سیه زوری چو من هرگز نخواهد
آن شفا یابد که کار در درواز دار گرفت

بسکه کردم کریمه را من شد آن خوشی کلیم
طفل شکم از دویدن عاقبت آه گرفت

ای دل و دیدن از پی هر سوچا
خواهی بیدیه تا بکی آن خاک پاید
فیض دم معیج بدل مردگان گذار
ای دل ز موج اشک سیاهی می چشم
رهزن بسیت تا سوانی جریده

گر تو هنوز سیر نکشتی مرا بست
ای ساده لوح کور شدی تو تیا بست
آمد طبیب مرگ تلاش و آب بست
صیقل من که سینه ام را حلا بست
سامان راه عشق بهمین خار پا بست

قد می کشد ولیکن فرمود بخاک

ارمی نهال نخت مرا این بس است

منت رخضر با همه که در می کشتم

در کف را ستقامت طعم عصا بس است

مژگان بس است چشم تو مارا چه میکند

دار و هزار عاشق رو بر وفا بس است

زین شتر تلامش جدا می مکن کلیم

در قرب چون تو او نشدی این ترا بس است

در صد زخم جواران شیره بردن باز

غمزه زان ناوک که سخت در انداخت

چشم پوشیده ز ما بر رخ دل دوخته

که حباب از نظرش شسته بد ریابا

هر خود ارا که بود از هری بی

همچو طایوس که پر زنت و کم پرواز

سر تو حیدر زنجیر شود معلومت

صد و هفتاد نغمه سرا باشد و یک او از

یک سرو کردنی از خاک ندالت

هنر هر که را بنامی زمان ممتازا

دخول بجایند غیر فحاجات اشیر

تیر کج باعث رسوائی تیر اندازا

طوطی آرزو که منتقار بخون زنگین کرد

نشسته در آتش که چه رود از سخن بردار

دیده بکشت که هم امروز بود روز جا

زنگ آینه سزا یا قن عمار است

در وفا ظاهر تصویر توان گفت مرا

بسته یک چشمم دایم و با لم باز است

چون دل مرده شود زنده ز تانیر سخن

این کهر گز نه کلیم از صد فاعجاز است

اشب کل خورشید بد امان بگاه است

آینه دل روشن از آن چشم سیاه است

ز هزار مکر نشوی در نظر خلق

انگشت نماند ماه مهین اول ماه است

پایمال حوادث نتوانم که بشام

چون نقش قدم خانه من بر راه است

یک چشم نه در و نتوانست جدا شد

گویی نگرش عاشق آن چشم سیاه است

چون شعله شمع نکستت ز هم

بر راستی این سخنم شمع گواه است

سیار در آن گوی باید او نسیم

پرواز بیال دگری در پر گاه است

در چشمم زرم کجاست خبر بارگشوده

از سوز جگر بهره ندارم و گرنه

هر جا که چشم بود فاطمه گاه است

تا شیر قبا نیست که بر قامت است

گردیده خید است کلیم از اثر اشک

در مرک اثر جانم آهیم چه سیاه است

آن صید چشمه فکر مدارانگرده است

امروز در بستی اگر بی تعلقه

در روزگار خاک کلان است و بس

تا راه برده است خرابی خانه ام

نه آمد که بر دستش دست از عصای

بی برکی نه مال محبت بین کرد

سالک اگر بگوی تعلق در آمده

گر سر بریده رشته ریا وانگرده است

هرگز کریم وعده بفرودانگرده است

خاک که عشق او بسرمانگرده است

بیک سیل و بجانب صحرا نگرده است

دارد دکان که تکیه بدینانگرده است

از نخل آه سایه تمنا نگرده است

چون تیر خانه ساخته و جانگرده است

دل برده از کلیم در آن لفظ ورود

دردی که شخه اورا سپه انکرده است

زبکه سرزده مژگان او بدلهارفت

حدیث شوخی و بی باکیش هر جا رفت

چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم

درین زمانه که جمعیت از ترس رفت

بدامن آمد و آسود پیماری اشک

و کز چه شور کند سیل خون بدیاری رفت

متاع اشک اگر چه نجاک کسان شد

بیاد قامت او کار ناله بالارفت

کسی ثبات قدم در محبت دارم

که همچو سایر ات از جلوه تو ارجح رفت

دو بال طایر غم است هر دو

ز کف دو لنگر رطل کران صهبای رفت

زین اشک معمور شد پایا بها

ز سیل گریه من شهر با بصیرت رفت

ز تیرگی که در پیش با تواند دید

چو اقیاب ازین خانه دست پالارفت

بخرج قاصد آهی روانه مبارکیم

اگر علاج تو از خاطر مسجارت رفت

غیر نقش لوریا بر خوشین زبوره بست	دل زینت کیتی مهر پرور بست
هم نشین بر خم من مرهم زخا بست	تا دلم در کنج عم بر حال از خود شو بست
زنگ بر رویم سپهر از گردش ساعت بست	کاروانها بار غمت بسته ناکان بست
ز آنکه مرهم بچکین بر روزن مجمر بست	از علاج چاکهای سینه دل بردم بست
از سخن سنجی خرابی طرفی سخن بست	شور بختی حاصل در یازگوه هر پرور بست
جرم بر بخت بد و بر گردش خمر بست	صاحب انصاف را با نظر بر نقش بست
بر رخ پروانه کس درج ز معی در بست	آب و دارم زین عشق مهر جاویم بست
دام شیطان تعلق طرفی از ما بست	چشم می ندیم از هر جا که باید بست

صید معنی را کلیم از رشته پر تاب فکر

هیچ صیاد سخن از بنده محکمتر بست

تا که هم از خزان تشنگان قیاس بست

تو بگردی مستی پریم بنان قیاس بست

دست تا کشش کند کرد بر دل عیش فعل

شیشه کی باشد که پشت درلی خالی کند

در زبانها گفتگو کم کرده راه از سر کشته

فصل کل گرفت و سوزانوی کلین کار بنداشت

کاهش غیرت ز موبار بکتر دار و مرا

حاصل دنیا چشم چون در اید حال است

تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان

کز همین سرخه چندین پهلوان قیاده است

شکوه نمودار در که ساقی سرگران قیاده است

هر کجا حرفی ز بختم درین مسان قیاده است

غنیچه بنداری بفکران دنیا قیاده است

پرزبانها تا حدیث این مسان قیاده است

اشک ایجا کاروان در کاروان قیاده است

از کلامش بخارشان قیاده است

شد کلیم او ازه اش از صبح عالم کبر تر

تا چشم صبحگاه از زبان قیاده است

اینقدر آبرو از او ار کل آدم است

تا که ابر بر سره نیست دلش خم است

هیچکه جوش سرشک از مرده مالم است

بست فطرت هوس گوشه غایت کند

تا بنظره پشیمان و خواریم
جرم مستمان همه بر کردن خود
همه از حسرت لعل لب و بی تا
تمام او در همه دوری ز ما نهاده
بیرخت تکللی بسکه چهارزا
بسکه دلهای عزیزان سفاک از هم

شانه از صحبت زلف تو چرا در هم
دختر زر بجوانمردی او ادم نیست
سنگ سینه ز زمان کبست که چون
روشناست ز می شهرت حاقم
در چمن عرضه کنجانش کتشم نیست
هر کجا زرم شود روی دو کس با هم

چشم داغ تو بسی شور فاده است کلیم
چون نباشد که بغیر از تملش مرهم نیست

مختب بر خدر منشی اسرار
آسمان مشتری جنس مهر با گردید
از دهن غنچه صفت دست اگر دارم

سنگ بگریز داران شیشه که در بار
که دکان سوختم گرمی بازار
قفل دیگر ز جیار لب اظهار

گره گریه بنبیح از کلوم و نشود
زخم کینفس خوش که تلافی کند
گرد از چهره من پاک بسیل سازد
از دل روغم اسرار و عالم است
و حل بجا همه جاد و سختم می آید

نخل تا کامیم و عقد و عم بار ^{منست}
بخت بد که چه بخت خردار ^{منست}
آنکه در کسی عشق تو بخوار ^{منست}
حیف از این کارش دیوار ^{منست}
این مکس لازم شیرینی گفتار ^{منست}

شکوه از اختر طالع نتوان کرد و کلیم
زینت بخت و کل تارک دستار ^{منست}

شمیم خلد که ای بهار کشمیر است
لب پیاله ز تجال رشک میسورد
الرحیم مایه لبسکیت قامت
بر بر پیه ابراسمان زان کم شد

شکفتگی گل و خار دیار کشمیر است
که نشأ وقف لحوه یار کشمیر است
عنان ایش بدست خیار کشمیر است
که پای تا بسش داغدا کشمیر است

بقای سینه اش از عمر سر و مکدر

خضر چشمه خویش آبار کشمیر است

بریده خاصیت تو زیاد لیکن

بچشم آنچه نباید عیار کشمیر است

براه جاده سوان شناخت از حد

چهاربسات که بر روی کار است

سیام عالم بالا که گوش نشنه او

ترانه است که با ایشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی کلغذار کلیم

خنگ چو توبه می در بهار کشمیر است

دایم که چرخ دلاورد زبان چیست

گزنماوک جوهری سیدت جرم کمان

بی باکی آن غمزه خور زار است

گز تیر پر بند که تقصیر نشان چیست

گر خاک نشینان فلک سیر نباشند

بر چرخ پس این جاده کاهکشان چیست

از خویش چنان راز غم عشق نهان کن

کاکه نشود لب که تراورد زبان چیست

گر نه انور بطسیرین تا مگر او

این کوه غم بردل از ان موی مسان چیست

آن حال که در کنج لب که ده فروکش

بهر زده اگر کرم طلب نیست درین راه

در پری اگر باشد امید ز شکفتن

بیرون نکشم باز کل اشک ندانم

گر هست کلیم آهی از صوفه کار

گر گوشه نشین است بسپاه دل و جان

در بادیه ستمی ریک و آن چیست

دایم که فتنه در ابروی کمان چیست

تا یافته ام قاعده راه روان چیست

با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست

اگر هستی ما نام زنی نشانی است

و بال آخر تخم نمیشود زایل

تو نیز بانی ما را صرف عرف

نه ز لخت جگر نیست شک ما هرگز

گهی که مایل خونریز ما ست می فهمیم

در شبان همامت سخاوتی است

چو شمع دایم در طالع زبانی است

بدا و ما برس ای دوست ناز بانی است

همیشه قافله را میر کاروانی است

میان دل و مژگان از ناله است

بجو و خاک دلت با سر برید چه هست	که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست
و در بسیر خمین ربو شتر ز سحاب	مگر شاخ کله تازه اشپانی هست
برشتهای دوز لافش کمان حلقه	ولا مبین که بازوی من کمانی هست

کلیم دل بهین قرب میوصال منه

چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

آن درد که آتخوان شکن نیست	معمار کهن بنای تن نیست
امروز چراغ اهل فقرم	چون فانوسم دو پرهن نیست
غشاید حدیث شنایمی	هر کس که بخویش در سخن نیست
لعل لب او نلکین نلکین است	افسوس که جای نام من نیست
مار از کف اختیار فرست	جز باد بدست با دزن نیست
از جرت تو ما چرا نخیزد	اینجا است که زخم را دهن نیست

دو دیم بکجن زمانه

ما را آرام در وطن نیست

ایام سیاه توبه ما

زلغیست که کویه ارشمن نیست

در عرمانی کلیم دارد

آن هایش که در کفن نیست

در شراب صحت جبار غفلت است

گر بچاه فته کسی تهر ز دام صحت نیست

شکر سینه اند آنها که اهل عجز استند

خلوتی کانسای حنسی کعبه نجاشتر است

با وجود ناتوانی ز کس سمار او

شوق خور زیشین از ارزوی صحت نیست

میرساند خوشه خود را بار بار شوق برق

مزرع امید ما ز کس عاشق افت است

در ره عشقت که دار پیش و پس صد خط

پیش رفتن رو پای ناس نهادن است

خلق را یک یک بک نیستی آن میسند

تا شود روشن که در راه فنا منیت نیست

و هر را هم شرب غلت پسند نهاده است

نیست وجهی که دایم دهن جمعیت نیست

پیش ساغ شیشه کردن که کند در آن
ز یور اینه دل روشن باشد نه عکس
بوی خون باید شنید آنکه قدم در راه
نهاد

یعنی رنجشده از گمبینه و جای
خانه تاریک را شمع بی از صد صورت
نیست سود می باشد در راه الراه
منیتست

قدت از پیری گمان شده گوشه خوش کن کلیم
از پی خوبان دویدن با عصا بی نسبت

هنوز طره او تا که نیاید است
با عماد سرین با بان میان مسیا
همه حکایت مردم کیا فایده شمار
بجلوه گاه تو بهر دل که رفت از خود رفت
دعاز عالم بالا همین خبر داد
چرا بگردن با گوشش او نمیکرد

زنج و تاب رک جان خبر نیاید است
که مورد خازن تنگ شکر نیاید است
گیاه مرد می از خاک بر نیاید است
دگر کسی بوطن زمین سفر نیاید است
که تیر نامه یکی کارگر نیاید است
اگر نیای که رشته بر نیاید است

تمام کیت به عالم به بین که با آن ^{فصیح}

رجور مادر ایام ترش روین منشن

برشوه داده پروبال خود خند ترا

سحر شمع مبارک اثر نیاید است

خیال کن که ز پشت پدر نیاید است

بخشیم دام تو مرغی که در نیاید است

چگونه عیش بر دره بخاطر تو کلیم

باین خرابه چو بار در نیاید است

نخل امید ز بار افتاده است

بجیاست همان در و دم

گره زین تخم که بر سینه فتاند

بود بر سر کشیم سر کوبی

در در آذر خور طاق بند

در دکانم زکادی چه کیت

باغم ارشیم بهار افتاده است

نفسم که بشمار فتاده است

نالها آبله دارا افتاده است

حیف دستم که ز کار افتاده است

شعله در جان شرار افتاده است

گرد بر روی غبار افتاده است

دل زمانیت حق رهدریت	هر چه در راه گذار افتاده است
اضطراب نکیش از دل است	باز چشمش بشکار افتاده است
حُسن تو با همه بی پروایی	در پی خون بهار افتاده است

همه جا به کلیم از پی اوست

کرد دنبال سوار افتاده است

از کمی مشتری خس سخن خاریست	تخفیه که قیمتت جوش خریدار
دست قضا همچو شمع در چرخ خیزد	کل سبری میزند کش غم دستار
گاه چو خاشاک سیل گاه خس شعله با	ساکن یک مرحله سالک اطوار
خاطر روشنند لان زخم جفا بخورد	صیقل سینه جز مرهم زنگار
پست و بلند سخن تابع احوال است	ناله کنج قفس نغمه کلزار
غمزه اوست باز ز کس افغان توان	غیر پستار است بر سر پاریت

چشم پریشان نظر عاشق هر جا

دیده اگر قسته نیست لایق دیدار

پایه دومان بود زو نیمان

خار سزاوار سرخ سردیوار

عاشق دل باخته باک ندارد کلیم

سنگ ستم کو بار شیشه خود در بار

در مزرع نخم اثر نشو و نماست

از کریمین آب اگر هست هواست

چون کج زود اندر میخانه بر آید

این کج روشیها که آن مژه ها

چون شمع هر جا که نشاند بشنیم

با هیچکس گفت و شنو بر سر جا

هر چند که مژگان تو بر کشته ز عا

آن نیست که روی سخنش جانب ما

صد بار اگر م بخت بازار روستند

چون خون بدر بر سر من نام هجا

امیرش انبای زمان عین نفا

هر جا قدم صلح رسیده است صفا

شادی و غم عشق هر کس رسدیم

خار و کل لایق هر بی سرو پای

بی قطع تعلق عیب است این همه طاعت	سر تا سر بریده است از وی سجده روا نیست
باید که در این باب	میکوش کلیم از نهد فیض سخن روی
باید که در این باب	که ابرام خاک عیب است
سرخوش از می خونیم سوج هوای شمشیر	ابر را خود چکنم قطره باران شمشیر
ز نور باروی تواناییم از فیضی است	باده در طبع من است که در شمشیر است
با کل روی تو دعوائی نکوی چون شمشیر	بر طرف چون کند زلف تو جاب است
سوج سان بر سر قطره می رسد	چه توان کرد مس طبع امیر است
در خم زلف تو دلها چون هم ساخته است	چون سازند سپای همه یکجاست
انقدر رفق میان خط یک کاتب است	سر نوشت همه که از قلم تقدیر است
باید که در این باب	ستق نطق پیش هر خواندیم کلیم
باید که در این باب	از سودیم خوشیست که خوش تقدیر است

از من غبار بکه بد لمانشته است

بر روی عکس من در پشته است

اندیشه ز تیر و گمان شکسته است

ز اهم تر سد آنکه دلم را شکسته است

خار است آنکه تا اینجا مهر می کند

نقش قدم بجاک ازین زشته است

روشنه لان و رفیق زنگ بو نمند

آینه دل بهیچ حالی نیست

و حسی طبعیم که از جانب نیست

نامم اگر ز خاطر احباب است

بر توست اراده خود کس سوار نیست

در دست اختیار غمان گشته است

کار کلیم بکه ز عشقت بجان رسید

ناصر باب دیده از دست شسته است

شمر که تنگد لایع و لکشای نیست

بدستم آلبه جام جهان نهای نیست

رسیده مهری نخت و از کون جا نیست

که هر که خاک رهم بود خار پای نیست

بد شکری افلام احتیاج نیست

چنین که شیوه افتاد کی عصب نیست

بجاک و خون کشیدم هر کجا که سر ^{شدت}
چنین که دیدن وضع زمانه جا ^{است}
طیب در عرق شرم شمع ^{شدت}
هر کجا که رو دیده می رود ^{چشم}

هر اوق نهال که بالا کشد ^{مست}
بیدیه هر چه غبار است ^{مست}
زبکه متفعل از دور بید ^{مست}
راشک کسیر زنجیر او ^{مست}

زبکه سوخ غم در میان کر ^{شده} کلیم
زمن کن ره کند هر که ^{شنا} مست

علاج عاشق دلگیر ^{مست}
راستخوان شهیدان اگر ^{خیزد}
ز بهترین زرد ^{مست}
حدیث تلخ از آن ^{مست}
بر حسن توکل از نظر ^{مست}

بچشم تنگه لان غنچه ^{مست}
دلیل را هر وان کس ^{مست}
برای هر سپری ^{مست}
که شور طوفان در ^{مست}
که چشم و خنده دیوار ^{مست}

ز راه پر خطر عشق این عجب دایم

مرا صحبت میسای مایه شد روشن

حیات هم بسبر آمد چو روز خورده شود

ز باد دامن بر هم خورد و مجتهدان

لیست خانه رنجیر و خانه دنیا

که پیل رویک ز روش فکر طوفان

که راز هر که تنگ ظرف کنش همان

چه نعمت است که در کام سیر زده نیست

میان شعله و شمع جملاط چنان نیست

درین دو خانه فرغ نصیب همان نیست

چگونه پای بد امان عافیت بچی

کلیم ابلهها که فراح د امان نیست

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه است

دیده باعث شد اگر دیر راه آمد از آب برد

طره آتش زان آتش رخسار تابان یافته

لا در غمت از فغان بلب و کاین سخن

شمع محفل را کجا هست کبریا سوخت

از لطف دل بود آن آتش که مار خانه سوخت

کز حدیث زلف کفن زبان شانه سوخت

اشنا رحمی نکرد اما دل سگانه سوخت

نیست سوز و درون با مصفای ما ^{طنین}
منکه همچون باغ لبر زینک سرگذشت
تا نشاند سوزش پروانه را ^{بشد}
تا ز دل اهی کشیم جمله دلها در ^{گرفت}

دل سید شد بکه تپش اندرین ^{حس}
از که مستی رسم که باید بی لب ^{حس}
لیک آتش تند بود و عاشق ^{سخت}
باد بود از آتش مکنجا نه ^{خفت}

رفته بودم تا از آن هر چه ^{سوزم}
بازم آن تاب کرد آن ^{سخت}

روز می طلب مکن ^{کجا}
سندشین بنم جهان بی ^{تکلف}
در کوی عشق باش و مقید ^{مشو}
صد بار دل بهم رهی زلف ^{تا}
هر کس بحرف و صوت ^{دل}

تیر از چه افکنی چون ^{کجا}
کا که نشد که صدر ^{کجا}
پر و اندا بسایع جهان ^{کجا}
رفت و نشان بیافت ^{کجا}
ای روز کار قسمت ^{کجا}

عمری دلم که هم سفری کرد باشک	اگر نشد که مغز این کاروان کجا
در وادایی که سیل فنا بستیون کند	اراستخوان سوخته مانسان کجا
صیاد آرزو بهوای تو پشند	ای طایر مراد ترا ایشان کجا
هر کس شناخت قدر مرا میتم شکست	گوهر شناس مغرضی در جهان کجا

امشب که یار مست بود در برت کلیم
 لب بلبش که از و بین آن دمان کجا

در کوره غم سوختم مایه کام است	آتش به آراست در آن کوزه کجا
بی مصلحت ساقی این دور بنا شد	لرزه شیشه است و کر خنده جاست
اسیب جهان پیش رسد کوشین را	دامی نبود در ره آن صید کجا
دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد	کم حوصله خود بیشتر از باد کجا
در راه وفا قافله دان اهل جهان را	وین مانند دنیا همه میروز و پها

از نور خود کس ز سیده بجای

این عقل چو پست که در خانه حرامست

مشاطه حسن تو بود بخت سیم

محبوبی شمع این همه از پر تو شامست

گر حلقه دست و گر حلقه بخر

سر حلقه بغیر از من دیوانه کدامست

در خیل سیران تو هر چند که نامست

خورسند کلیم از تو پرسیدن نامست

حالت از تنگی جانچه مکنج

چکند ساخته با گوشه خود چون و طنست

پستی پایه عواص شکونست

پرز یوسف بود آن چاره که در راه

چند خانه پیش آتش فتد از پر تو

زین ستم نیه در فکر حلاهی و طنست

از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید

کم شدن تنبیر از آن ره که در آن راه

روز محشر ز شهیدان که نشانها

گشته تبع تو است که خونین

بگر مغنی را مشاطه سخن و همانند

ناخن دخل بجاشانه زلف

حسن و عشق از همتان نیست چو هرگز

اینقدر هست که آن یوسف این چو هست

جرمک باری در قافله اشکم نیست

دیدم ام تاجر کان ملک آن در همت

گر می آفرشده در فکر غزل باش کلیم

سخن بازه مگر کم ز شراب کهنست

صبر از دست حوصله تنگ آمده است

نالها را ز دولت تیر بند آمده است

شراهات آفت جان طرکات خوزر

بسته انغمزه دو شمشیر و بیک آمده است

بدگمانی در لمزان صف مکران در

که با سلام شکستی ز فونک آمده است

دامن بدین صحرایت درو کنی

در سر کوی تو پانی که بسنگ آمده است

نیت چون جامه ارباب چون خاک ز

تنم از سپهرین پوست تنگ آمده است

چه قمار است که در کوی تیان می بازی

هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است

عیب آن زلف نیست که در دوا

هر که دستی زده آن طره بچک آمده است

ارّه تا نخل تنای مراقب کند

همه تن پاشده ورثت نهنگ ^{امده است}

در دل برنج هر کس شایم کلیم

ای بسا عکس که بر اینه زنگ امده است

پاس و فاد استیم بی اثر افتاده است

شکوه ام ارد بهریت از برای

از سر نو قسمتی باز نخواهند کرد

بسکه درین بکن چشم و دلم تنگ شد

بر سر رحم امده از مال فرو خوردیم

گرمی احباب دیده و سنجیده ام

رشته کوه شدت جاده با

ظاهر و باطن کلیم همچو جامیم ^{یکست}

افت اوقات بود خوب قیادت

در همه ملک این پدر بر سر قیادت

خار بر پا میرسد کل بر افتاده است

و دیده ام از کلر خان بر کمر افتاده است

تیر سفیندم کار کار افتاده است

سردی ایام از ان گرمی افتاده است

در ره شود ای او بسکه سر افتاده است

صد بار از کار ما پرده ^{قیادت}

گروه است پیغمبر از جسم تدابیر

ای از ازل بقامتش بر حضرت

اید ز بحر لطف الهی بدر کرامت

بر دوش باد سیر کند همچو بوی گل

سره که سپهر غنچه شکفته چیده اند

بر آب کس نباشند دست قدرت

سوفار را غنچه دمان بر زبان شود

مردان کار همچو نی تریک یک

ابو مثال موجی مد از زبان شمع

تیغ و سنان کجا ز ره رشک میزند

کلزار در رم شاه جهان یا دشا هرا

اینست سده آنچه بود نهتهای فتح

همچون علف آمد چمنان قباوی فتح

چون موج سوی حل فتح از قباوی فتح

در گلشن جهان خمر غمزدای فتح

مشت کلبیت از چمن لکتهای فتح

دایم بر آب تیغ که دارد نبای فتح

در عرضه نبرد رشوق صلاوی فتح

پاک کرده سخت بسته که از برای فتح

از بس کند برای دلیران عای فتح

گو با هر آردیده به بند لقای فتح

ان بلکم کلیم که دارم نوای فتح

کاهی از خاک پت مرهم زخم تا

حفظ بی برگی بر سامان کن روا

ز یک ما چون مرغ جستی زودار و پرو

در کین منشی که خواهی کار آید

تارهای زلف را ای شوخ بر کردن

حرف با صبر و کوه تا که ورنه آورد

تشریف دیده اما شایسته دیدن از خسان

تا زلف بر بصد و بگری ضایع کن

اینچنین مگذار مار را یار ما کن با

خانه از سبب خالی چون شود در را

ساقی از یک جرعه مار از یک بر سیما

خوش را بنمای و پای اهو صحرای

رشته بران بسته کل از رک جانها

باده که خواهی که صاف آید بر مناسبت

چشم اگر در کار داری دیده آرد

هر چه میماند ز بال با پای ما به

خبر پشانی در سودی نمی بینی کلیم

پند مرش بنویز زلف آورده سود آید

بعیاد از خود جدا نشیند

هر کس نبود لر با نشیند

همچون هدم سفید شد چشم

از بس تنگست بزم و صلت

مرغ الفت پرید ازین باغ

باشد بلبت نشان دندان

در دامن خود فلک کند سیر

از کوی وفا هر آنکه برخواست

از راه وصال بخیزد

تا ناوک تو بجا نشیند

جانیت که نقش پان نشیند

شبنم از گل جدا نشیند

نقستی که بده عا نشیند

خاری که مرا بپا نشیند

در راه تو بوی فانی نشیند

گردوی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم تمعست

میسوزد هر کجا نشیند

دولت بملک و عشق بهر نمیرسد

جایی که غایب تو بدعوی طاعت نشیند

سزا برید نیست با فر نمیرسد

میراث آینه بسکندر نمیرسد

تا امن گشته بیکدیگر دست درازان

هر جا که تشنه است رسد کربکام

زین بخش آب و تاب که روی تو برده است

پیدا نمیکند مکی شور و سخن

بر سر زن انقدر که رسد کف

تا غنچه دمان ترا نقش بسته اند

بچانه پی بدقت معنی نمید

می از حجاب شیشه لبان نمیرسد

زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد

عبر روی کار با خگر نمیرسد

تا کریه ام بدامن مجسم نمیرسد

دستت اگر با غر و دیگر نمیرسد

تکنی دل بجاشق بی زر نمیرسد

خبر شناسد باد سخنور نمیرسد

چشم اثر کلیمند از راه خویش

آری ز نخل سوخته نوبر نمیرسد

از بجوم خط و لیا طره برفن نما

سرخ کمر ای ز دام رلف او پرواز کرده

مسو چند انشد که اخرداند در خرمن نماید

ناوگان در می آن شرکان صید فکن نماید

نجیه بر زخم دل ماتن میگرد مس

از خطر کار این خواندم که از سر کشک

زین همه باران بجان زخم رال نشد

بکه در هر کام راه عشق دارد هر

حیف کاین مروت یکسر سوزن ماند

راه حیرت بود آن مادی که در دا

حشکال عاقبت شد آن در این ماند

غیر خار پارسان سفر باسن ماند

بعد ازین تبار یکی شبها بجز خوش کن کلیم

شکوه کم کن در چراغ احزان روغن ماند

زان همه صبر سکون دل کفخی ماند

آه اگر تشنه دل در کار خود است

چشم بر به بود پری اشتهم انهم نشد

و شمنیان از خصمی ما سینهها پرودا

نفع دارد نوش دارو حی جان باخورد

کاروان با بجای تشنه از او آب ماند

کز سوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند

کاروان عمر رفت و بخت ماند در جواب

کینه ما همچنان در خاطر حیات ماند

منفعت زین کز نسیان می از

هر چه بپوه از دل نبع از نفس آردی ^{نه بگورفت}

عاقبت زین مسجد ویران بهین محراب ماند

شمعهای زرم ما با هم نمیسوزد کلیم

مجلس ما را شراب آفرشد و مهتاب ماند

طره ات کردم صبر چنین خواهد برد

چشم بدو ور که از دولت پسا مانده

صاف منجانم ایام بود در خم

صدر هم اشک ندست اگر از سر گذرد

ما هم از صفی ایام اگر کم نشود

غمزه با عاشق با برک و نوا خوا ^{ساخت}

گریه ام شکوه زلف تو بچین خواهد برد

کلبه ما که در خانه زین خواهد برد

غمی از دل نفس باز پس خواهد برد

عرق زرم کجا رده کبکین خواهد برد

تخته رو سیهی نه بکین خواهد برد

سرو سامان چون با شد دل او دین خواهد برد

دل بیچکان تو خوش شدت کلیم از هم رفت

کی گمان شدت که کس راه باین خواهد برد

مرا همیشه مرتبی چو طالع دُونَ بود

همیشه اهل هنر از زمانه عریان داشت

پسند ما تمیان با هزار غم شدم

فلک بعیب تنی کاکی مثل چون شد

مهر از آن غم باران که حال دم داشت

همیشه عقده خاطر رواج کار داد

نشان شیفتگان یار عشق کسیت

خوش آن گذشته که تازی کر از علایق است

تر قسیم چه بختی که خوشتر و آرون بود

فسانه است که خم جابه فراطون بود

بجز رسم که لباسم ز کربه کلکون بود

نه کارهای کوا که همیشه ریخون بود

مستاع خانه ما ز ویل مرهون بود

چو بستیک که پروبال صد مضمون بود

بچشم لیل هر کرد باد مجنون بود

بسان طنبور آنم ز خانه پرو بود

کلیم دل بقباعت نهاد و چاره نداشت

زد خل خون جگر خرج کر به افزون بود

در دشت استخوانم دام ره گماشت

زان رخنها که تن را از ناوک جفا شد

<p> در چشم از غباری منشست تو تیا شد و چشم بسره هانست پیم اگر جا شد اسود از کشاکش در روی که بدو شد پنهان بمسویان کرد رازی که بر ملا شد ناسازگاری کل نیز خار چه شد هر کاسه که ایی جام جهان با شد ز یک منجر و شد دیوانه چون رجا شد </p>	<p> ما دیده توقع از ریز کارستم یکباره عشق کس را زین در بنا شد بر خاطر شکسته بارت مویا شد عریانی خبوز استوان لباس پوشید در مانع آفرینش آسایشی مانده است از کوی سفیرشان در بوره که کردیم تا در اطمینان شکم بنیاد شور کرد </p>
<p> دارد کلیم مهد از تیره روزی خویش تا چشم نیم مستش با سره شناسد </p>	<p> عمر سیرش کو هست احوال مرد خوان غنایت سکه چشم کاروان عمر </p>
<p> چند کامی از ضرورت صید ممکن بانک باید بر چه هزاره که محمل مرد </p>	

ناله

طوفان

کینه ای کاشن باعث میشدنی بر قتل ما	خون ما خوشی شده زودند ما بد قاتل
دهر که بجز را شوست مستازا چه غم	کشتی من بخاطر دایم با حل می رود
چون زبان گنگ باید در سخن خود را	راه بارگیت کار از طبع کام می رود
بر زبان دارد حدیث چشم کو هر بار	خانه معذورت اگر تا سینه کل می رود

جذب شوتم میسر در هر سخنوا هم کلیم
 هر که سیلابش برده بخود بمنزل می رود

خوش آنکه لاف هنر زدی هنر زنی	اگر چه برق بود طغنه بر شر زرنند
بچاره دست مزین در بلا که	نشان غلط نکند تیر بر سپر زرنند
مکن سوال که ابواب فیض اهل سخا	کشاده است بروی کسی که در زرنند
جراغ عقل دهد روشنی ز پر تو عشق	نظر نه بیند تا اقباب هنر زرنند
فراخ حوصله که ز جانم را بسازد	چو موج دست تا سفید سپهر زرنند

بخر تو کز دل بجانم صبر منطلبی
دل از جانب چشم فتنه جمعیت
درین صبا رخسارین در کار فسرده است

کسی کجاست به بسمل که مال و پرزنده
که مستینک بدکان شیشه کز زنده
که غیر شمع کلی چکس بسوزند

کلمه خوار تر از خود کسی نمی بیند
چرا حلقه اهل و فایده برترند

دل که لبر رالم شد ز نوامی فتنه
سخت سبب تعلق دل و اسوده
جامه درین خورشیدان کشتو بخرام نیا
دوست داری مرا و هر شکون بگفته
سوان با صبح عرمانی مارا پوشید
زلف پر کار تو چون بن شکستن

جام هر چند که پر شد ز صد امی فتنه
قدم برق بسوزنزل مامی فتنه
بتو ای شاخ گل این یک قبا
کر بمن سایه کند بال همای فتنه
راز پنهان نشود چون بلا می فتنه
هر که از روی تو بر جوت بجا

میت کس در ره قتاو کی از مادر

چه بگویم که ششم بنیو چنان میکند

شب آینه بدریوره میخانه روم

هر که از پایی قند بر سر مای قند

صبح از شیر کی شرب صفا می قند

ز آنکه از هفتقه همین شب بکند

هر که عاجز شد از و خواسته ادا و کلیم

دستگیرش بود اس ز پامی قند

خاک غربت در فراجم ^{میشود} حیوان

کز چنگ ز نام ماداری شد ^{میشود} کانهی

ویده ام تا سر کشتهای ^{میشود} خطت در غم

میجهند بر وی موج ^{میشود} مسر و چشم حباب

رشت طاق خم گرفت ^{میشود} از پندم

باع دنیا از کجا ^{میشود} مسویه راحت کجا

صبح خاطر روشن ^{میشود} از نام غمیان

لا تین ماویر نباشد ^{میشود} خرج لبان

سور چون بر هم زن ^{میشود} ملک سلمان

میت خیرای دل ^{میشود} اگر در دیده طوفان

از تن آسایست ^{میشود} کرد یوانه غمان

کز نهالش خشک ^{میشود}

بخت و ولد و هر چه سانشست کل
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
پای و مرغ و قفل بکلید آورده ام
عیرت بشکرت سر نمی آرد و

تو بر ابا بدت این شیشه سندان
اینقدر دانه که نرخ بوسه از ران
بر نخیزم که نفرقم خانه و ران
ماه جان جاریم اگر عالم گلستان

دست بر سر سنگ بردل خار در پای کلیم
مستوان نیست کار ما باسان میشود

عمر برفت که قانون طرب یارند
این جهان دارا شفایست که یکیم
هر که رفعت طلب از فیض از محرو
مرد از اوده کوش کار بسوزند
دست رو در کوشن ساسی سر جاده است

دل بجز دیده ترسان سرشارند
شرتی غیر تعافل ز پرستارند
خار را کسی بر سر دیوارند
قسم او بسری بود که دستارند
از غلامت سیدی که خدیارند

شیشه بانکه سر حرف مکرر و کرد
و قرم کر شکرستان سخن کشت چیت سود
خضر توفیق که از بر میتم دست کشید

دوش در بر هم تورا بر سر کفتار ندید
که بغیر از مکس نقطه خردار ندید
آن طیبیت که بر همه چهار ندید

و هر خود مجلس منیت کلیم از چه سب

کس در داکهی از کار خبر دار ندید

نشود انیکه ز دل شک جگر نرود

کام دل رم کند اما بطلب رام شود
رخصت بادیه کردی بجای خواهد
تخیال تو چنان بر سر دل می آید

مایه پسته دشمن نه پسندیم عیار
گریه در اول عشقت نشان خا

که کسی بر سر دشمن سخن برود
آه ماصاف دلان جان گردون
زخم ما مان شود که نه از خون

طفل آریسته از خانه بد چون نرود

راه اگر کم شود از بادیه پردن بود

اشک ما کر سب تربت مجنون نرود

که کسی بر سر دشمن سخن برود

آه ماصاف دلان جان گردون

زخم ما مان شود که نه از خون

آه سرگشته که در غمینه مامی سجد	کرد بادست که از خانه بهامون ^{نبرد}
رازدار آمده با همه بی پروا	که سخن از دهن تنگ تو بدون ^{نبرد}

میرود از سر محمور بدون فکر سراج
ولی از یاد کلیم آن لب مسکون^{نبرد}

جور تو ز پی فغان ندارد	زخم سمت و دمان ندارد
جان کرچه چشم در نیاید	کنا می آن میان ندارد
از بس دهن تو تنگ است	نام از بودش نشان ندارد
دل را کله ز کوی او نیست	خار و خس اش بیان ندارد
دل بی است و دیده ویران	پمایه غم دکان ندارد
در باغ جهان دمان خندان	دیدم کل زعفران ندارد
اورا هم از آن میان خبر است	زان کم شده کس نشان ندارد

افسانه وصل حسرت دانه

بامیست که خرد بان نه ارد

در حشر ز ما و گر چه خواهند

غار ت زده از معان نه ارد

راحت مطلب کلیم از چرخ

چیز نیست که آسمان نه ارد

به بی تکلفی آن عارفی که خود دارد

نظر پوشد از آن گل که ز رنگ پودارد

به بین بجز نسبت که خانه دور بان

همیشه الفت با صفی دور و در ارد

کسی که بنده عشقت نشان

ز مسوح گریه خود طوق بر کلاه دارد

دلیم ز تیغ تو چون سانه شد تمام

حساب حلقه از لاف موم بود ارد

براه بکجهتی سالکی که روی نهند

نه پند آینه را که پشت درو دارد

قسم ندوق محبت که دشمنی متر

علاج سینه کن از کیشه عدو دارد

ز رو سفیدی منجور کان در هجرای

کلی که در چمن خرمی که و در ارد

مخجل غم و شادی بود غم خوشتر است

حکمر کدازی کز گریه آبرو دارد

زبان هر مژه چشم نکته پردازش

کلیم با من صد قسم گفتگو دارد

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد

از ادوات تعلق چون نخل در خران باشد

شیرازه بند الفت نبود بعیر نسبت

دستی که بخت دارد در جمع کردن مال

خود را چنانچه هستی بنا بعبودیت

در چار باغ گیتی کردیم و ندیم

خود را بهر که سنجی خیزی خوش گن

نقش و کارخانه در شهر ماست

کر رشته مار سائید کهر نباشد

زر را نجاک نشان سایل اگر نباشد

کر سر سبک نباشد بالمش ز پر نباشد

گاه کز قن کام خیزیر سر نباشد

چون پرده نداری کسی پرده در نباشد

نخلی که سایه او به از ثمر نباشد

خواهی که از تو افزون کنی در هر سبب

کمر سایل حادثاتش دیوار و در نباشد

چشمی طبیب دلهاست که حال
حسکانش

اورا خبر نباشد که نوحه که بر باشد

سوان کلیم تنهار قن بر اہ عبت

اور کی باین کس تا ہمسفر باشد

مطرب کی کو کہ بخورشید خوش تاز کند

چون کند کرم دہن ارشولہ اور کند

دین با حوجی جان از لب شیرین بد

سفر بخودیم را بد می ساز کند

مرغ دل در قفس سنیہ مبرودہ از ان

کہ ببال نفس سوخته پرواز کند

کدیم از زخم اگر دور شود چکا

ہمچو سوار بخمیا زہ دہن با کند

کام دل را کہ بخشم از زبا کامان رفت

فلقل شیشہ می کی بود اور کند

دل بچو صلہ رہنچو دی وصل ^{نہشت}

کہ دمی گوش تا چشم سخن ساز کند

خار پیدا و کل از بس دل بد خون

عشق بازی جل چکان شہ ساز کند

عقدہ چون کار من از جوشن بر من ^{می آرد}

شانہ ہر چند کران زلف کر ہزار کند

تا بداند که جفا در خور طاقت یاب
کین سخن سینه خواهم که با و ناز کند

مرد عشق تو کلیمت که از دست غمت

منخور و خون و خیال می شیراز کند

حسنی که با عشق سر کار ندارد

حرفی که دل غمزه زو بکشاید

ضعف نکند تکیه به نیروی بزرگان

از بخت سینه ناله ما یافت روا

از روی تنگ تن بکند درت و پند

خار است به پیراهن فانوس گل

در جستن زمین آلبه ز دمای کسادی

شودید کی از خاطر مادی و زنگرد

مانند طبیب است که بیمار ندارد

غیر از لب ریخته سو فایرد

گاه تن من پشت بدیوار ندارد

شب تا نشود شمع خریدارند

اینکه صحبت زنگارند

گر زنگی از آن کلشن رخسارند

یک جنس نیایی که خریدارند

دیوانه زویرانه خود عارند

بهر زکلی کو دل بلیل بخاشد

خاری که پداهان کسی کارند

در مشربند آن نسبت بر که

در برم سر است که دستارند

در چشم کلیم از اثر کریمه کل افتاد

دیگر هوس دیدن کلزارند

هرگز سر تکایت من نمیشود

این در کرشمه شد برون و

عریانیم لباس و گزشت چون کنم

سنگ علائق از زمین و

عاشق نمیشود رسته و دل خلاص

تا از کند زلف شکن و

روی تو بر بهار زرس کاترنگ ساحت

یک غنچه در فضای چمن و

بستم بسی سالها هر امتحان

یک بار بخت نامه من و

خمیازه در خار کشاید مگر لبم

وز نه کرف و صوت دهن و

مجلس تهنی رغیر شد و ماهمان

رهزن نماید و راه سخن و

خاک و وطن کلیم ز بس غم فرزند

کل تا بود مقیم همین و نمیشود

عیش در کلبه هر گوشه نشین میشد

دید و او دید مکن عید بهمین میشد

سرو سامانم چنین شیشه می از خود

روش اهل خرابات چنین میشد

هر که حرفش نکند هر دری در جا

همجا صد زشتی همچو نیکو میشد

کز یاید یکدش از پس مژگان پرو

چه عجب شیوه صیاد کین میشد

ز قنبری نیست غبار دل از زده

همچو کردیت که بر روی من میشد

آب در دیده آینه خورشید آرد

آب و تابی که در آن صبح میشد

رو بجز آب حویلی با شستن زجه پرو

چشم جادوی تو چون فت دین میشد

کلبه فقر هم سباب تجمل دارو

بوریامسند و پیراه نشین میشد

خانه صبر من از دیدن او سخت کلیم

این چه عیب است که در خانه زین میشد

دل ز جارت از پی انسرده قایم میرو

کس بدوق خوشترک خان و ماخونکد

تانیست نو بز کرد و کرد خوشحال

کر بخت از جور مهر و میان کات کنم

زندگی چون تلخ کرد و دلان بر دل

در ره غسفت که اش خون جاکش

بج خراز من پسند خاطر جوان

معصیت کر خاکیان خیر و عیاری

میسر و چشم ستم به قبال رحمت میرو

خونم از پیداد مرهم از جرحت میرو

عید ما دایم بقربان مصیبت میرو

رنک از رخسار خورشید قیامت میرو

مگر چون رحمت شود قدر عیانت میرو

میرو و سر در هوا تا پای حیات میرو

حیرتی دارم که چون هوسم بخار

کرد و کردی چهار باران رحمت میرو

نوشته تحسین باران همزه او کن کلیم

این غزل اینجا میماند نعت میرو

داری که ز چوب شجر طور باشد

کر حق مگری لایق منصور باشد

سهل است بغمخیزه ماکینظر فکن	این مهر و وفا نیست که منظور باشد
کی نپند کند کار نمک بر سرد غم	بخت من سودا زده که شود باشد
یار پندک لعل لب باد حرامش	هر زخم جهای تو که ناسور باشد
کوزیت که با شکش خوش تر باشد	کر عقل تو را نفس تو مامور باشد
گر اهل زخاراه نفردوس نیا	در دوزخ او شعله کم از نور باشد

قسمت بکلیم از اثر بخت بد اوقات

کامی که میسر بر روز و شب باشد

عشقت کی از چاره و تدبیر بد	در گرمی تب مروحه ما شیر ندارد
کفتی نفس عقل حصار است ز این	دیوانه مگر خانه زخم شیر ندارد
ماند صدف رحمت معموری است	ویرانه ما طالع تعمیر ندارد
بر طفل نرا جان جهان چون گذرد	امروز که پستان امل شیر ندارد

تسکین ده عاشق نه فراق و نه صفا

در دلیست هم عشق که تدبیرند

پرهیز از آن کار که افتاد باخ

زان ناله بندیش که تا شیرند

ایمن نرم از چشم تو تا رختی مژگان

من بنده آن ترک که شمشیرند

افتادگی از غمش که شست بر او

تقدیم سرافرازی تا خیرند

آسایش هر کام رشیری مرگت

جایی که شکر غیر بی تیرند

کر می کشدم یار کلیم این نه زحمیت

صیاد بدل کینه ز نخیرند

ابر تا بر جویست یاران با سکنند

چشم اختر نامی بنید و مانع کنند

نچه کل بن نه از سر نامی اندهم

زیر هر کلبن زمینای می آتش

تا و مانع کرم از می نیست هر سوم

کر بگویم سنگ بسیار در من باورند

نامه اعمال چون از زلف ساقی در

بزم را از شورستان عرصه محشر کنند

<p>هر رهبری زدیکتر باشد مستی سر کنید تا بپای خم رسیدن فکر بکند بگرد ساعتی سر این فانوس را هم بگرد گفت بدستت کر غم از خاطر دور کند</p>	<p>مانی فهمیم کسی خدارا مطربان تکیه چون رنجور درستی بدوش هم درف که بسوزد لست آبی بر دوش منزند رخصت منجوار کی بر معغان بار اچو</p>
---	---

از می و مطرب مکر میشود طبع کلیم

دوستان بهر دماغم چاره دیگر کنید

<p>بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد کس درین بادیه دیدی که بقرب رسد از پرتیر تواند که بصیتا در رسد نواند که بدر ددل فرماد رسد شورش و جله بیارد که بقصد رسد</p>	<p>نه مرا خاطر عکسین نه دل شاد رسد ای جرس تا کی از ناله کلو با پاره کنی ای خوش آن صید که کس گز رسد بر سر او تیشه با سخت دلی منهدت بگو سکه فرد و ددلم راه جهان رسد و دست</p>
---	---

<p>لذت گشته شدن شمع اگر در یابد شانه از زلف تو خوش کام روا شد بعد مردن نشود نقد سخن از درگی</p>	<p>پرزیر و آینه بگیرد بیره با و رسد کرد کرباب درین باغ شمشاد رسد این نه مالیتت که میراث با و رسد</p>
---	--

حیف باشد ره منجانه نمودن کلیم

میسند بد که این ننگ بارشاد رسد

<p>اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند چه بخت بی اثر است نیکه جزو نای من چو آنال دلبیل که پو فایسی هر با سم و رسم چه مرد از پشت پلاده هر آنکه سر ز کریان چو پاله پروند اگر جد از تو می را حلالی می نام</p>	<p>بگوش حلقه ام از حلقه های دام کند دمی که شعله کشد کار خیمه خام کند امان نداد که کل خنده را تمام کند نیکین بدستم به پلو تنهی ز نام کند بطاق ابروی شمشیر او سلام کند خدا بنبیع تو خون مرا حرام کند</p>
--	---

نخیده ایم کز بختان مانده بر لب خویشت

مسافری که در اول قدم مقام کند

ز خلق کند و دماغی چگونه بر تمام

باین دماغ که از بوی گل ز کام کند

خوش آنکه نام تو موزون هست به شعر

کلیم شاه جهان چون ترا اعلام کند

از هستی من عشق تو چون نام نشان برد

پی بر شوریده من دماغ چه سان برد

کس دعوی ویرانه بسیلاب نکرده است

از عشق دل باخته و پس نتوان برد

آه تاب کوش تو درتش رشک

کان گوشه نشین عشق در عالم میا

هرگز به تان نقش قماری نه نشسته

با هر که نظر با ختم از من دل او جان برد

از بکه گرفتار بخون خوردن چشم

انگشت بدست سوانم بدین برد

بامسوی میانی سرو کار است دلم

کو خرمین آرام سلیمان میبان برد

تلمت غرد و ز ندارد زراکت

از دل سوان حرف میانش زبان برد

آست در آن روی که سر خوش بهار
زنکیست برین چهره که با سون

نام تو کلیم از سرد یار زرنجی
از زنگ تو آن نام نداری که توان

بخت بد جایی که مای که محکم کند	سنگ بازان کشت در آرم میکند
کام دل گزار زود داری بدبالتش	تا تو از پی مریوی آن صید هم میکند
کرد عمر پاک از روی غبار الو دما	سیل ایام با شک دامد میکند
جمل را در خنک و آتش کرمی در کار	صد فراطور از ایک کج بکند
ساز کار یهای تغیت را چومی پاد	زخم ما خون کرپه از سپه او مرم میکند
زلف و بندت که بر روی همی کند	یا برای طریشانی فرا هم میکند
بر نشاط دهر افزاید فلک کاها	پسته که خندان شود از عشق مال میکند
شب کار صید معنی مستوان که روز	این غزال از سایه خود هر زمان میکند

خواجه هر خاتمه سراهن بسند	چشمش جلوه همیان در هم میکند
در کمین راحت مگر کم و بندارند	عهد پیری قامت فرسوده را

اقتضای اتحاد حسن و عشقت این کلیم	
شهرت او کرم را سوای عالم میکند	

فلک سبب دولت راز بهر ناک دارد	هماگر سایه دارد برای استخوان دارد
رحم مویست دل گزرا در پی اردوین داوی	بقدر دوری منزل حسن و اغم نقان دارد
نرشک طالع مردمان داعم درین کلشن	که شنیم خانه از کل بلبل از خارستان دارد
حموشی مشبه کن کر نطق افترت سالک	جرس و اغم زبان بار بهر زبان کاروان دارد
بعاشق باز معشوقان یک نسبت نماید	که تیر ز قند اخگر باز گشتی با جان دارد
اگر رحمت هوس داری کوی نامیدی	که دایم غم با بن آسودگی فصل غم دارد
هو او آران گروه و کیرانه و غشای	نیکر و خای بلبل کل اگر صدشان دارد

میان راهدان خشک کمتر اهل دن

نه هر جا سخاوت هست مغز می در

صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمیکرد

کلمه است نیکه دایم دیدهای نیشان دارد

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر بند

از لب خشک مگو تا مژه تر بند

خوب رویان چو نشینند بر ایوان غرور

منصب آینه واری بکند ز بند

در دیاری که رهایی را بی گم است

صید مالای کشتن نشود سر بند

خط آزادی مع از غم دوران که بد

ساقیان باده اگر با خط غن

حاجت از فقر طلب روی طلب گری

که ز یکد رو دهرت آنچه بر ضد در بند

گر چه خود گشته زن جرم و طمع میگوید

منعتی شهر که بکزن بد و شوهر بند

جامه عرض نکویان چو در پستان

زانکه پراهن کل را بر فو کردند

از سخن غیر زبان نفع سخن سار نمود

لصدف جوهران قیمت که هر بند

در و پارنی که بود کوشش نخستیم کلیم

نسبت قننه به بد کردی اختر بند

آب زین که درین راه

خاک زین که درین راه

که هتم کن ره ز دنیا نمیکند

تقلید گوشه گیری غما نمیکند

تا ناخن بر پلنگ نگیرد و تجارت

ایام از دم گریه و نمیکند

از جور شناسد هر که اشک است

ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند

کری بر ده که گوشه نشینی چه را حقیقت

سیلاب سیر و امن صحرا نمیکند

در آبار روی لبش نیست ^{رس}

مسکین یک بیک تمنا نمیکند

رفت آنکه چشم حسرت با قف کرده بود

امر و ز غیر خنده بدریا نمیکند

تخوت نمینخورد کسی نکدرت فقر

سرمایه چون ندارد سودا نمیکند

عزت کل ملائمت از نه پند را

ایام تاج تبارک مینامیکند

در تنگنای جلوه غم میکند کلیم

و جدی که کرد باد بصر نمیکند

کند که از روی نیت آینه جا دارد
ندارد در مسمومان بغير از آنکه ظرف
نویسم نامه و آره خون میکریم از بهت
نشد بی روی او چشم خدا تو توتیا
رهم ربط پیاز و ناز را نتوان
چه سرگردان شوی از به روی ما بد آتش

که از خوشبید رویت در برابر او
صراحی بر رخ هر که منخندد با او
تو کوی بی کاغذ مکتوب بر زنگ حنا
نه پند بهره هر کاغذ می گوئی توتیا
کشش باقی بود تا گاه زنگ که با
کز آب دانه این کشتی را اسپا

ز کوی چون کلیم آید چوستان هر قدم افتد
نه پند پیش با سچاره چون رو بر قفا دارد

ساقی از تاب می آن لحظه که در میگرد
می پذیرند بد از اطفال نسجان
صاف دل ترک حق از به خوش آید کند

عرق از عارض او رنگ که میگرد
رشته را پس بد آنکه که میگرد
زشت رو سپه سپوده بر میگرد

شیر

بهر نفس آینه ام زندگ بر میگرد	بهر روحی از اثری هست که از صحبت خلق
مرغ دلگیر که سر در تیره میگرد	چشم بند در جهان چون بکشاید دل
میفود شد مرام او تیر میگرد	منم آن نخل بر بند که در هفتان قضا

اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم

پشته طفل ز دیوانه خبر میگرد

کاروان آرزو ما این شتابان کند	رو و آرام ز عمری که به جان کند
بمخود دیوانه که از پیش دستان کند	بر گرفتاری از خنده زمان کند
عید جعد است بمعموره چو طوفان کند	بخت شاد است ز ویرانی مادر غم
هر کجا رو نهم احوال ریشبان کند	قسمت این بود که چون سوح بدربان
چون تهری دست که بر نعمت این کند	حسن بی پرده او بیشتر میسوزد
در پی راهزن صد زیبا بان کند	چشم بر راه خضر عارف سالک نمود

اگر از عیش جوانی ندم در غم عشق

همچون آن عید که بر مردم وندان

هر کجا سو فاعلت پریمت و کرد

میتواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بریده ز درد غم عشق تو کلیم

بشنا کس نتواند که ز عمان گذرد

بجان بدول از چشم ترا افتاد

سپه کرد و چو در آب انگر افتاد

تو که با این لب شیرین بخدی

لبشیر صبح خواهد شکر افتاد

چه خاری کرد و فاداری ندیم

کنیم صد شکر که عالم بر افتاد

هنرم قدر وستی با نجاست

که خوانان ز حال بی بر افتاد

ز کوب خرسیر بختی ندیم

خوشا بختی که ادبی اختر افتاد

کز ندیم بند بندگی شکر را

سزاشت ندمت خوشتر افتاد

حدیث عقل و عشق از من چه پرسد

چراغی بود با صر در افتاد

چه چسبانت با دل صحبت شک

بدست طفل مرع بی پرافتاد

کلمیم آغوز پیدا که ما لیم

بگشت ما که ارشکرافتاد

و دواع مانده دل حال صبر در هم دید

عنان کستکی گریه و مادوم دید

چنین که رو بقفا میروم ز خاک در

کز قلم نکه بخت روم چه خواهیم دید

هر آن گاه که از گریه پاک و این شد

اگر جل نظر افکند روی شبنم دید

دل ورق و ورق خویش باره پله کنم

کزین کتاب کسی فال عافیت کم دید

کسی که دید باحوال من غم و دردا

چو دواع و مرهم سوخته روی در هم دید

بجال دید که رایان نمکنم رحمی

دلم سیاه شد از بکه زین ورق نم دید

ندخت غنچه گل کلبه برو فانی بهار

بچشم بسته همه کار و بار عالم دید

نشستم به از خون گرم دل سوری

کدشت از طرف زخم و روی مرهم دید

اگر چه سینه ز سپکان جور از این شد

کلیم خود را در کار خویش محکم دید

خوبان که روی برین نهادند

وام از پی شکاری بسمل نهادند

باشند نشان با همه خونین کوی

انجا ز بس که پا بر دل نهادند

مستان بجزر خطر عشق سچوئل

تا بر گرفته کام بساحل نهادند

خود را شهید دیده ام ای دل که درم

اینکه رخبر قاتل نهادند

جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان

پروستان رنجه سلاسل نهادند

مقصود طلب مسایش که گشته مانده

انها که رخت خویش نمیز نهادند

در بنام او کلیم ز راه شرفشان

شمعیت در کناره محفل نهادند

شب که جوش کریمین مایه سیلاب بود

نخست بدر آب می رود همان در خواب بود

<p> زخمها را اضطراب ماهی بجا بود نه زنی رحمی بر غم عالم سباب بود بر طرف شد که چه تکلیف آراین بود هر که او پتیا ب در را چون سباب بود کلبه دیوار کو تا مان برار مهتاب بود طره او نسخه از خاطر احباب بود های های گریه در گوشش صدای بود کشتی می بسکه می مجید در کرد بود </p>	<p> تیغ از اتم تنهیدان ادا ما دور ارد عالمی را بی سبب که گشت آن معرود حسن موی سر زنجیر ما بهتر که در راه جنون نه براه اراحم مسکرونه در منزل فرا خاکساران بیشتر در فیض قسمت میسند توی رتوتیره و از پای تا سر بر گره رحم از ان بی پاک منجوا هم که اری حسن شب که ساعه میزدی ما آنکه توان خرد </p>
---	---

سالک این ره کلیم از برق منت گمشد

کرم روان بود که خود آتش سباب بود

سهر را هم بهر تخم شیدت او بر کرد

شبیخه منسواک دندان طمع را نیز کرد

اهل عالم طفل طبعاند و بیمار هوس

خونم از دوق شهادت جنگ دارد

حیرت دارم که گردون چو باد امان است

هر کجا هست باید رخت در زم است

صوت بلبل جایی قافله گشت از

سر بلندی هر کجا که سلامت تر

کی بروی سل شکم میشدی فرسوده با

کی تواند طفل خون شمار شد بر پیر

هر که سعی برسان زد شوق او را کرد

او که تواند میان یک دید تمیز کرد

تا توان سماه یک عمر را بر نبرد

چون رتاب بود ساقی حیره را کرد

با دستواند ستم بر بزه نو خیز کرد

گریه در راه طلب سعی را ناخیز کرد

دیده را سامان کشیم کلیم اول نبود

این زمانش موج حسن بار طوفان خیز کرد

دزد نکبار خاطر من کار میکند

کرد بصاعت نهانش زین پیر

آن صیقل که آینه رقا مکنند

انرا حساب گرمی باز مکنند

دارم بدلی بر تو غمهای روزگار	عکسگی جانشینی ز کار میکند
اعضا چنین که خود دروت بهم دهند	از ار خار یا بجز کار میکند
در دلی با سپاسی نقد و فای تو	هر دواع کار دیده سپد میکند
یوسف بنسبه کیس نخر و در زمان ما	دل از روی خوش خریدار میکند
در سنگ خاره نیز اثر میکند سخن	کوه از صد اسپین سخن اظهار میکند
بر دست بخت اگر در هم سنگ راه وصل	اندیشه کشیدن دیوار میکند

اینجا کلیم دعوی خونرا کو اوست
 کی بادش ز قتل کس نکار میکند

بجز سکوت ز رو تندلان نمی آید	زبان شعله بکار بیان نمی آید
ز سیل حادثه چشم ز بکه بریده است	ز دیده دیدن ریکه وان نمی آید
خدا گناه شکار فلکست لیک چه سود	که بجز هزار کی بر نشان می آید

خبر همیشه در هندوستان نمی آید	بزل فاد و نیم که ز حال دل چکنم
بکار سجده آن آستان نمی آید	سری که مهر شاهی هم با نخورد
که هیچ کار راه و فغان نمی آید	چو سینه اه طلب غمیز این نمیکوید
چه راه امن شود کاروان مرآت	از آن دیار که سود سفر خطر باشد
زمن و رونی از آستان نمی آید	ز مور لاق سلیمانی از چه بر نامم
هر آن سخن که ز دل بر زبان نمی آید	هلاک چشم او افره همیم که در یابد

ز غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر کل از باغبان نمی آید

آب در جوی که گشتان نبود	گر شبی دیده خونفشان نبود
رکی صحرای غم روان نبود	از دل تا ترفوت آبلها
راه دل راه کاروان نبود	هر کسی سالک ره دل نیست

کمر برید که در میان نبود	تا سحر برار زو پیر و اورو
سخنی را که بر زبان نبود	تا زبان شسته ایم منفی همیم
که ز اقلیم این جهان نبود	پس ز انوی فکر ملکیت
زیر سر پوش آسمان نبود	طبق برق صاحبان سخن
وای بر کوشم ارگران نبود	غیر حرف سبک نمیشوم
لقمه کش صد استخوان نبود	روزیم سپودام ماهی نیست
بکنم طرح کز خان نبود	خوشترین را سبک بخر خفیف
جای غواص اندران نبود	بگر این شعر تنگ میدانت

در کلستان دهر غیر کلیم

بلیلی موسم خزان نبود

رفیق نبوت کس رو بن مننه که باشد

دل نه است نه ز مایا چو بی نقاب شد

کز غم شکست دل از توفاشی که شود

بند سکوت بچکه از لب بهر محوی

لایق سن بر وال مننه شدت او

مست یه بار خجی چون کل زرتاب می

تاب نیکه شتم نامی کشیدم اردو

در چمن جالت ای گلشن مانع بودی

ابر بهار عهد ما غام نکرده فیض را

کنج نهفته تر بشود خانه اگر چرا شد

قابل مهر کی بود همیشه که بی شد

شکر که شمع مستقیم ز شش غش شد

چشم از آب و زنگد چشمه قناب شد

توبه بود سرای او هر که سنگ بر شد

ششم کو شواره در آب که کلاب شد

ریش قطره های او نقطه انتخاب شد

همچون شمع بی نقاب آمده حسن او کلیم

از طرف تو دیده را اگر چه چرا حجاب شد

چو تاب لطف دهی از بفته تاب رود

چنین که روی جهانی بسوی خود کردی

زنی جو خنده کل از بر عرق و تاب رود

عجب که سایه بد نبال آفتاب رود

باز خعد باین منزل خراب رود	چه جامی شادی غم عاقد و از دل مسن
مگر سحاب لب چشتمه سراب رود	ز سوز آهیم نم در نهاده و دریا نیست
بسوی لب ز دل کرم شیخ و شاب رود	دعای صحت تو هر زمان بجای نفس
بچرخ بسکه دعای مستجاب رود	فرشته راه نیاید که بر زمین آید
پی علاجش اگر حرف از کلاب رود	کلاب از کل خورشید میکشد عیسی

نویسم چو لاله رتب کرم گشته و کلیم	
چو شمع از تن زارش توان و ما	

بر سر شوریدگان سودای او لشکر کشید	نیت مو کز فرق با کشته جان کشید
آه سردی میخوان در غصه محشر کشید	ای دل از کرمی جور نشد قیامت باک
چون تو اتم بد مقصود در ادب کشید	من که یکدم کجیب و دو دیگر بر است
دود آهیم سرمد در چشم ماه و جور کشید	تا مگر خمیره انگام تماشای رخت

ای خداوندی که از نیروی قیامت

چرخ را سرنگ داشت بجز دوری

بهر تحریر مایت دهر در هر سزای

فاحشه کو کونکو بیدر آنکه از آمد تو

بر زمین زد و معشیت کلاه از خور باد

سوخست با آتش قهر تو نامش شد هم

چرخ را از گهکشان قدر تو خط بر کشید

تا سحر از مطبخ خود تو خاک کشید

صفحه های خاک را از جاده مسطح کشید

دشت کهن از دست تو نیکش اندر بر کشید

دود آهی بس جان در در پرور کشید

استقام شمع را عدل تو از صحرای کشید

خوش سخن مستانه میگوید مگر شب کلیم

از شراب حدت روح الامین ساع کشید

دست از ساع می کشیدن دارو

تا کی از غیرت او بر سرش با شتم

سخنم میشنود با همه بی پروا

لب پمانه خالی چه بکین دارو

ای حرفیان هر پروانه بریدن دارو

حرف بی ربط زدیوانه شنیدن دارو

پستی بخت بلند قدم سپهر دوست

زیر سقفی که نگوشت خمیدن دارد

دل نجون تا نطپید شک قرار می نگر

از پی طایر بسمل چه دویدن دارد

عاقبت راه سرد در قبح باد ههنا

بسکه عادت بد هن کشیدن دارد

کارم از ضعف چنان شد که رخامی

دیده هر گاه که اینک رسیدن دارد

پر که از ناوک بیداد بود عاریه کن

در ره عشق به پروانه رسیدن دارد

رایگان منت از اهرم از چرخ کشت

نک زخم ازین سغله خریدن دارد

میسرو آینه همراه بکوی تو کلیم

که چه سان می رود از کار که دیدن دارد

برای دواع تو بردل تو ان دما ب تو

در خراج باین کشور خراب تو شد

پیش بر الف زخم دواع صفر ههنا

ستمگشان چو چهای ترا حساب نوشتند

همیشه جلوه چون جو دستان می

ز موج نامه ماین دیده خراب تو شد

جفاکشانی آرام دل ^{بصیرت} بجو

ز زخم تیغ تو بگویند صراط ^{سند}

کلیم را تو سک خوش خوانده غمخیز نیست

گرش سر آمد اهل وفا خطاب نشسته

زاهد از تردامنی دور چو پراکنده

سیره جای دود از آتش همایم ^{سند}

دود آه عند یسبان آتش صدخ ^{منبت}

خوش را از یاد در آرد هر که کل بر سر ^{سند}

زنگ حجت از رخ گل تا قیامت ^{سند}

غنچه نو کبسه که خندی کرده بر زرد ^{سند}

هر که را باید نوشتن نسخه آداب ^{سند}

صفحه تن را از نقش بود مسطر ^{سند}

خون عاشق از حجاب حسن ^{مسخورد} پنهان

شوخ بی باکی که ساء در ^{مختر} صفت

خون بار چون شفق ^{سند} صبح آن کرد

صبر کن چندانکه عاشق ^{سند} سینه بر

نقش بغداد از سواد ^{سند} در هر شوی

دجله را کی میرسد ^{سند} پهلوی خشم ترند

خونهای مرغ دل ^{سند} دانی بر صیاد ^{سند}

اینکه بگذارد خون ^{سند} خوش مال ^{سند} در پند

گو که ای چون کلیم امر و دریم ^{تقر}

غیر نمیدی بود کفار در دیگر ^{ند}

با آنکه هیچ در بار غیر خطر ندارد

عاشق چو شیشه می رود ای ^{ندارد}

عرق وصال آنکه ز سبب چشم بد

تا دام بر بناید ماهی خبر ندارد

تا لغم نباشد توان ز هوش ^{افتن}

مسکین مسافری کوسار سفر ^{ندارد}

دل را خراب دارم تا بستگی ^{بند}

از فعل بی نیار است کر خانه ^{ندارد}

دانه فلک ز انجم تخم هر از ^{افت}

اما چو کریه ما تخم شتر ^{ندارد}

دل را جوان بر رو غشگر ^{بند}

آینه خجالت باغ در ^{ندارد}

نشود نهای رفعت در آب خاک ^{بند}

در ملک خاکساری سمرغ ^{بند}

بدهت کرد خاکم خواهد ^{بند}

چون شمع روزگارم ^{بند}

بی همت دیده تا خوش ^{بند}

آب از رنگ نباشد کشتی ^{بند}

چون دیدہ چہندہ در خانہ ام

سیرم کلیم منت از در ہر بندار

دو دہم زنگ از خور عالم تاب

دست شکران ترم سرخہ پنجاب

خواستم ہر جا کہ زنجیر علائق یکسلم

سستی بختم کرد از رشتہ پیمان

در بدر ستوان بد بنال خردار

خوب شد کسب با را یکعلم سیلاب

دیدہ خود را باحت ناد و خواہ کار

آخرا شادابی کو ہر صدف ان

دیدہ ام سرمایہ اندخت از سودای

ہر قدر کاو در حیرت در عوم خوناب

راہ عشق آسایشی دارد کہ جان می

بر سر ہزار پایی ہر د از احواب

راہ فرج از باب نیایکہ بر جود

بادہ ستواند غبار از خاطر حساب

عدا و داد عشق را نامزم کہ در ایم

ا بر تاوان مسد ہد کر خانہ ریلاب

صحت دویں ما را دیدہ بر ہم

اری اری بردایم رونق مہتاب

دل که چندین آه از جان میکشد

دیده ام پست و بلند روزگار

شیشه ماموس را خوش خد به است

تا تواند بر سرین خاک سخت

سور خط لعل لب را خوش گزفت

تیغ بید او تو هر جا شد علم

اشک رسوا کرد ما را و زرد دل

مزرع مهید دل آبی نخورد

نقش آن زلف پریشان میکشد

دل بان چاه ز نخدان میکشد

سنگ را از دست طفلان میکشد

بخت دست از آب حیوان میکشد

حاتم از دست سلیمان میکشد

شعله هم سرد در کریان میکشد

ناله را از سینه پنهان میکشد

انتظار تیر باران میکشد

در کشاکش تا کبی باشم کلیم

دل بدرد و جان بد بر مان میکشد

چند نمید ز کوی تو دل زار آید

چون تنهی دست که از منکده هشیار آید

خار پا در ره او باز زد امن بودید

سر سودا زده در حسیب بد بوارید

فوق اگر زخم زند مرهمش از غلغله

که نهی دست خورد خون چو بازار آید

عشق تا قابل زخم ستم میداند

تیغ از موج نفس بر دل فکار آید

میکند ز کس سهار تو غمخواری دل

همچو مستی که بر سجدن سهار آید

کس ندیدیم که مردود درود از در عشق

آتش آن بنیست که از خار و گل عار آید

مستوان یافت سرشکی که زد دل منخورد

بی نشان نیست اگر طفل ز گلزار آید

شب آینه بدریوزه منجان شهر

شیخ نهان رود و از ره بازار آید

گر متاع سخن امروز کس دست کلیم

تا نه کن طرز که در چشم خریدار آید

کسی که از کل دانه تو گلستان دارد

از و مرغ چه بلبل اگر نغان دارد

خداک خوش بغیری نزن که سینه

برای تیر تو از دانه صد نشان دارد

پی نظاره کلزار چشم خیر است

نه ز غنه است که دیوار گلستان دارد

تو کرچه عافلی از حال ما دل صد

که ما وکت خبر از غم استخوان دارد

چنان ز خویش تنگم که هر سر موع

ز بهر قلم با تیغ او زبان دارد

کلیم که داع از بنام خویش رند

شه ولایت در دست جای آن دارد

دل بجزب خواری خود جو برون

شیشه مانک از دست فلاحن

نشوگر بوی خار از دامن صد

سالک راه طلب که پاید من

تا لیم بر شرح عشق میسورم

هر کجا بنیم که دودی سر زورن

از معیلان کار سوزن که در راه

نیست سالک آنکه خار از ماسورن

گشته مارا اگر غوغت برق حادثا

نیست عافل ستظار وقت حرن

در میان طلب لب تشنگی ز دم

بر فراز من چراغ مرده روغن

گر بهجران شاد نام از امید وصل آید

در نفس بلبل عنبر از شوق کلاشن ^{میشد}

بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند

شیشه را هنگامی بند چو گردن ^{میشد}

در کن رخوشین پرور پیش عمری کلیم

اشک کم فرصت که لشکر بر سرش ^{میشد}

مشکل اهل محبت ز تو همان نشود

لب متبید در ایام تو خندان ^{نشود}

نالہ بی اثرم که نسیم آ میزد

سوز نفس در گراز باد پریشان ^{نشود}

میجهد تیر زورد و مکان بروی او

هدف ناک و کاه و هیچ مسلمان ^{نشود}

کی چنین بخت جگر جوش زند بر او

از خیال لبیت اردیده نمکدان ^{نشود}

که بگویم که چنانکیم از قامت او

سایه هم در پی آن سرو خامان ^{نشود}

که نداری سردیو انکی اهلست

زلف را که در سلسله جنبان ^{نشود}

دعوی سردیو انی نیست مقلم ^{نشود}

کرنی تیر تو اس سینه نیستان ^{نشود}

تیرنجی همجا پرده دومی است
جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود

هر که بروح همین شعر خواند است کلیم

که همه روح همین است بخند ان نشود

که سر و قدت جلوه بستان نشود

کالای دل از مشتری قدر شناس

از عیب چشم تو هر سوی مناسبت

در بوم و بر ملک تجرد نتوان یافت

آن جنس کسادم که هیچ از خودم کس

مهرت بطلب بوسه جان بدهت دوست

سبک از کف طفلان خریدن خورد

در صحبت فسرده دلان شعر خوانند

کل هم کس جاک کریبان نشود

عشق آتش خود خور بستان نشود

در شهر که کس با ده تبرکان نشود

آن مور که همت سلیمان نشود

مشکل که مرابا ربه نقصان نشود

کز نسبه بد جنس خود ارزان نشود

دیوانه چه املک پیا بان نشود

کس فروخته در فصل زمستان نشود

افزون طلبیست کلیم از روشن عقل

دانا سر خود در ره سلمان نغز شد

بغیر از می کسی از عهد غم بر نمی آید

زمان غصه بی ایام مستی بر نمی آید

تغافل بر شراب از توبه هرگز دشمنان

باستغنا کسی با دختر ز بر نمی آید

زمین دل اگر آراب حیوان پرورد

کیا عیش انجالی غم نمی بر نمی آید

مگر دینه پرورد و همانست پیکانش

که مشب پارهای دل بختیم تر نمی آید

منم آن سگس و پشند در کنج سما

که غیر از پر تو مهر آدم کس در نمی آید

قریب مهربانی منجور و از دشمنان

حدیث دوستش از دوستان باور نمی آید

کلیم از می میا در کس مستانهات نوشند

شراب از سر کرانی جانب ساعز نمی آید

خیال گلشن کویت بدل کند نکرد

که سوی بوی تنم ناله هزار نکرد

اگر چه شانه ز سر تا پایی شد ^{نیکست}

پیاده و او ای سودگی سوزنا

چو کوه در تخته تخت سر بلند او

ز بسکه کرد که در نیت بر هم

بخاک آن بطلت سرفراز را

کمال اجر شهادت بان شهید بند

نبردیم از سخن خویش بهره که صد

حساب حلقه از لطف تا بدار نکرد

کسی که شور خویش نه بی سوار نکرد

کسی که شیوه افتاد کی شعار نکرد

بدل خدنگ جغای زمانه کار نکرد

سوار رنگ ز همراهی غبار نکرد

که غیر شمع کسش گریه بر مرار نکرد

بکوش از که خویش کو سوار نکرد

کلیم با ده خون بسیل یک اقلیم

و فابستی نخستم بر خار نکرد

دل خجکی ز لطف تو نامهربان

هر خفته می چهار آب منم

زو چشم بست و روی ترا درین دید

مانند او بر چشم شادمان ندید

دیوانگی

کتاب

وامان من که قافله گاه سرشک بود
انگس که مایه وار بود خود نماییست
با آنکه بی نقاب تر از آفتاب بود
کامی بغیر دانه بی آب انحران
میگاهم آشک شک خویشتن مدام
خامند سر سر همه انبای روزگار

چیزی بغیر پیش ازین کاروان ندید
هر که کسی کله سیر باغبان ندید
چون سبج از تنبسم او کس در بان ندید
صدید سیر در قفس آسمان ندید
شمع که کس بهار مرانی خزان ندید
کس سیوه رسید این بوستان ندید

تا کی کلیم کریم کنی گاه دیدنش
کس ما را همیشه در آب روان ندید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود
کریم چون سلاب از کجانه روی دل ندید
تیره روزی نیست امروز که پیش کنیم

همچو شیون جان زاده حلقه زنجیر بود
ناله هر جارفتی در زماخن با شیر بود
این سیه خستی به او خانه تقدیر بود

در کنار مادر دهریم طفل روزه دار	رفت ایامی که پستان ابل شیر بود
از سرم سرودن نخواهد رفت سودا که عشق	بر سر من سخت هر خاکی که دامن کبر بود
در دیار شناسی روی دیدم زخم داشت	ابروی بی جن اگر دیدیم با شمشیر بود
آتش دوزخ ز ما برده منان رنگی داشت	آنچه انجا سوخت ما را خجالت تقصیر بود
هر که قانع شد بسوی خانه همسایه ساخت	تا بدل بوی کبابی بودیم سیر بود

از هدف باید کلیم اموختن طرز وفا	
صدستم دید و همان روش بسوی تیر بود	

خیال زلف تو بازم بت سودا داد	چو سیل سلسله بر پاسرم صحراداد
هر آنچه در حق ما گفت غم بجا آورد	بدیده قطره اگر کفنه بود در یاداد
تمام حیده بنا بوقت ارزو بستیم	درین چنین کل عشقی که کلین ما داد
هزار رنگ کل حسرت بد است	به بین که کلشن طالع دگر چه کلها داد

علاج طالع سمار نقل است و هو

در و ن سینه زین غم نشست جای

طیب تجویز بر اہم باین مداد

و لم بہ پہلوی خود ماوک ترا جا

کلیم عشق بخود راه آرزو بند

کمان مبر کہ سرش فریب در یاد

داع اگر بر روی ہم چون برک کل جا

کر کہ ایم کاسه در یوزہ چشم پرست

تن بعبانی نخواهد داد محبت

در و مند ترا تب بجران می فرست

تیغت آون میکند عضو ہارا از ہم جدا

ناوکش در کوچہ های زخم خدی خاست

دست کلین قضا تا چید و خالم

زخم خون گرم است در دل حاجی خود او

ہر چه باید غم ز خاک و خون در جا

داع بر سر سہید زنجیر بر ما کند

شعلہ خود با شمع تا کشتہ ارا

بعد از ان زخم ترا قسمت بر اعضا

شوخی پی پروای با تعمیر دلہا

چون کل شمع نہ بوید نہ ماشا

طفل بدخوار کنایه دایه هم بد

اشکم از دامن کلیم اینک صحرای

خشم کو امین نشین کردت مابالا

تیشه بر پامیزیم اندم که دست از ما

غنیچه دستگیریم یارب که هرگز نشکند

جای غم پیدا شود کاهنی که خاطر

صبر را خاصیت است کوی کین

چون کس کم شد نمی باید کرد پیدا

نخستین دل طلسمی که ز تاثیر

باوه دایم در شکست شیشه ام خار

دیده ام خیزی نمی مند بغیر از

کر بطوبی نکر و حیران ان بالا

رشته طول امل اگر تو کوته میکنی

جهد کن تا مار ساز اندیشه دنیا

این مگذار که چون از دل کدای

دیده ام کو عارش از چشمی دریا

چشم پوپن یک و بدن نشست

دیده ما پنا شود باید که ما پنا

کسب محوشی کلیم از کاملی کن

باید استادت درین فن صورت

به پیش آمد و عاشق همین دو دم داد

شکسته پای و مقصود بکقدم داد

ز زار خاطر هم اگریم سینه ما

ز کاوش مژه چون بجزره بهم داد

ز نقش پای سپایان نور و غم پدید است

نشان هر سر حاری که در قدم داد

سخن ز من تراود چو سینه چاک نیم

همیشه مال تنم عادت قلم داد

جد از گوی تو خونم سپید شد کلیم

که مرغ امنی از پر تو حرم دارد

روان چو کاغذ بادش گنم به سجده

ز بسکه ماه ام از خون دیده دم داد

بغیر خون تراود ز نامهای کلیم

بکف مکر زنی تیرا و قلم دارد

نه طره ات غم شهبای نارین داد

نه چشمست تو فکر خارین داد

ز گریه چشم چو شد سفید و نسیم

که صبحی از پی شهبای نارین داد

ز ضبط خند چو کل عادت برت نداد

خبر ز گریه بی اختیار من داد

دو چشمم کم بگهت کاتک من شد	سری که زلف تو باروز کار من ^{رد}
بمک صلح کنم پارمانه نغیست	جهان بر اینه دل غبار من دار ^{رد}
عجب دار که تشنم بگورم اندازد	همان شرار که شک فرار من دار ^{رد}
درین بهار گل چاک انجان لید	که یک گلست که حیث و کنار من ^{رد}

گل شکایت شکفته و شکفته کلیم

دل پر ایله داغدار من دار ^{رد}

از ان چشمم ترم بی حجاب می آید	که کار اینه کاهن اب می آید
اگر چه دیده بی پایت نمیتوانم سود	خوشتم که اشک منت نار کاب می آید
چو سمیت سوانم که ضبط کریه کنم	ز دو زلف چشم من لب می آید
بلک حسن کسی با تو رو برو شود	سجن بر اینه واقاب می آید
حیا که شسته ان چشم مست جا کرد	چو زهدی که به نرم شراب می آید

ز کشت سوخته ام بسکه دود خیزد

سرشک و جسم بختیم سحاب می آید

بکار و بار جهان دیده را در کشتا

چه فال عاقبت از این کتاب می آید

کدام خرم کل را کشیده در اغوش

کز اب اینه بوی کلاب می آید

جواب نامه همین پاره کردنت کلیم

ملوک فاصده ما بچو اب می آید

پای مزد غم بیداد دست زور بود

آنچه کرد صلاح عشق تلخ بخت شور بود

دوش از بزم نشاط ماصدای برخواست

تا رکشی پتو موسی کاسه طنبور بود

با کرانان در نمی آید سبک و عشق

اشنای آتش او پنهان تصور بود

عمر کم بر جان کوارا کرد بازند

روز کوته مایه آسایش مزدور بود

در پناه بد نهادی مستوان امین نشست

بنشین دایم سپان خانه ز نور بود

طاعت ز راه چو راه بلهوس بالازفت

زانکه معراج مهیا و وصال حور بود

رهنمایان زمان با همه ره میزنند

زان میان که راستی دیدم عصبانی ^{نور بود}

کعبه سالک بود آنجا که از پا او قیاد

کر قدم در ره نمی فرسود منزل دور ^{بود}

دارم اقبالی که با هر کس در قیاد و م کلیم

نخست فتاده تر از بستر بخور بود

خوش آنکه گنج غم خود بگلستان ندید

سرشک سرخ بصدایع از غوغا ^{ندید}

که ام کنج که در کنج خاکساری نیست

رو از زمین بطلب هر چه سمان ^{ندید}

ز فیض باطنی پر جام محروست

کسی که دست ارادت بمیکشان ^{ندید}

من از جفای تو رسوا شدم که بر تنم

نمیشود هدف خویش را نشان ^{ندید}

مجاوران چه خبر از مسافران ^{زند}

خبر ز حال دل کم شده زبان ^{ندید}

ز راه پر خط عشق نیست هیچ عجب

که جاده مار شود راه کاروان ^{ندید}

بنای دوستی دهرت شد چندا ^ن

که کاه پشت بدیوار این زبان ^{ندید}

کلمه بوسه خواهی ماین تهی دست

از ان حرفه که دشنام را بچانه

کر سیل قننه خیزد در لراچه شکل افته

خراشک نیست بار بار کی در کل افته

عافل بکار دنیا بسیار لا ابا لیست

همسایه خوب نیست عقلی که کامل افته

از لرز بپیرای عکس افته از کنارش

آینه که برودت روزی مقابل افته

یکدست و تیغ شهری بر گرم سرج رویی

یک نجیه زخم شاید در دست صد افته

کر روز کار خواهی از تو حساب کرد

آسان شمار بر خود کاری که شکل افته

در یاد لان کر میند در آنچه خود بخواند

تا حسن بود کی از بگر کو هر ساحل افته

سیلاب شکم مجنون با دستان او نیست

کی کرد مستواند و نیال محمل افته

راه کریر راهم چالاکی ضرورت

چون میگزیرد از گاه طبعی که کامل افته

کار کلیم باشد انجام کس پرانی

هر جا که دل را بی شین شمایل افته

زان چشم ندیدم که گاهی من افتد
ز نزدیک سبب چنانم که پس از مرگ
دل زینکند اردو چون دایع زلاله
حاشا که دل از یوبه بشمان بود آنا
ای حبیب و کنار دگر از اکل و با من
یوسف چو سبب محبت کج افته
غافل نشود از کله با پسینش

بچار عجب نیست اگر کم سخن افته
از شمع فرار ششم اندر کفن افته
دغست همان کر بتو هم سرین افته
هر کس دم آبی خوردش من افته
ناساز تر از خار که در سرین افته
یعقوب چه ناله جویت لحن افته
بچار غمت را چو زبان ارغن افته

در دل بدل حب وطن مهر غریبیت

خوشوقت کلیم از بهشت دکن افته

بهره نکرقت اگر کامی دل تیارید
خاطر شنیدلان از کرد و کلفهای دل

بخت ما دایم رخ مقصود از ادب
تیره شد چندانکه نتوانیم رود در ادب

کلبه ویران با از رخه شکسته ستم
من درین دریا بدوشی سرگشتم
هر که در راه عبادت دیده اس سناست
ز هر و راه فساد طی بجز زندگ
زاهد از بس در مقام تقوی خود کرد
گر شکافی سینه ام چنان ز دل توان
شناخت

پای تا سر چشم کردید و ره سیلاب
گشتم در در قضا آمد هر کجا کرد آب
قبله مقصود دار و دار را محراب دید
آب چون بگشت از سر زمان پیا
در گمان قضا و فسق و دامن بر باب
زنگ خکوار و آن آهن که نشانی

لا بربی نفعست در به کردی کردون کلیم

چرخ بی پروا چه زاریها که از دولا

نیست که شکم کل بستر نشود
خستگی بخت فرومایه طلسمی بستت
مدعی که طرف ما نشود صرعه او

تا در پرده هم رشته گوهر نشود
کایم از سر کند رو لیک لیم تر نشود
زشت آن به که با سینه بر آبر نشود

بسته از گردش آیام تنگ ماه ام	در چهارم هوس گردش ساغر نشود
سفا از قرب زبکان ننگ کسب کسوف	رشته قیمت از امیرش گوهر نشود
ستم ظاهر او لطف نهانی دا	صید ریخته انشوخ که لایع نشود

یا اسیران وفاد بر بد خوی کلیم	
نکنند صلح که تا خجک مکر نشود	

عاشق از حیرت درین ادوی بجایی میرسد	تا نکرده در راه کم کی رهنمایی میرسد
خون خود بر کلر خان شکر قیمت میکنم	هر که می آید بدست او خانی میرسد
رشد سبک فلاخن برده هر کردیم	کویس از سر کشک آفر بجایی میرسد
گرچه سلیم بر بنیدار در راه انتظار	میروم از جا اگر او ز پای میرسد
بارخت فسیله کلشن ز بس کوتاه شد	نه ز کل بویی نه از بلبل نواهی میرسد
و عده و صلت بدل کردید هم برین مخند	هر که بنید خسته را گوید سخای میرسد

در سر کوی بغافل نستیم یکس کلیم

که بفرا دهم چاه شنایی می رسد

ز پامیم و هر خاری بر نیامورد

که نختم صد بار بر سر نیامورد

هزاران خزانه برد بر بام

و نلی یک یوسف از چه بر نیامورد

اجل از شیر مردان هر که را برد

بجایش دهر خرد و ختر نیامورد

درین عهد از رواج تیره رودنی

کس آینه بروشن کر نیامورد

قدم افشرد هر جا غیرت عشق

حکمر پای کم از خنجر نیامورد

ز حسن عاقبت این بس که دوران

به پیش ما ز بد بدتر نیامورد

ز آب دیده و خاک ندلت

فلک ما را چهار بر سر نیامورد

چه دلسوزی کنی چون ز فتم ارد

کسی از کشته پکان بر نیامورد

سرم چون دولت فراق دهیافت

کلیم ارا و با سر در نیامورد

دری شناسد چون بود ایم در بر باد	ستی تا کی بیان موج و لیم در بر باد
که کور از اعضا مهمستواند را مهر باد	بخضم حجاجی نیست که منت که ای
قفص هر خطه بر مرغ دل تا نگر باد	ز بس بر خوشتن میسالد از ذوق
که بهیچ شمع هر جا میروم سر در خط باد	درین حشت سراپم گوشه امنی نشود

کلیم از دل در کن از روی انگر ورنه
 مدام از شک حسرت موج حوت تا کمر باد

ز نور هوس در دل ما خانه ندارد	آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد
زان باوه خرابیم که پمانه ندارد	اندازه مستی توانیم که داشت
انجاست که تسبیح عقل دانند ندارد	در مزرعه طاعت ما کرم ریاست
غیر از دل صدر خسته ما شانه ندارد	دیدم چو پیر زلفت حکرم سوخت
جغیم دو ان شهر که ویرانه ندارد	جایی نیستیم که از اجازت میدیم

در کشور این زهد و شایسته توان یافت

عاشق همجا شیفته ماز و عتاست

آن کرد که درت که بود همه

یک صومعه کاین راه به تخیانه نندارد

شمعی که نیفر و خسته پروانه ندارد

هر که قدم شکر سپا نندارد

باد است که غارتگر سامان کلیم است

کانه و خسته جز باد بکاشانه نندارد

آن کرم خوبسور دل ما رسیده بود

در گلستان بیاد دمان تو غنچه را

بهم چون چراغ روز براه تو سوختم

بی روی تو ز دیدن کل چشم خرم

چون گوهرم سویی وطن باز گشت

ای دل ز سخت گیری صتیاد ما پیر

خوناب این کباب برتش چکیده بود

امسال باغبان همه نشکفته بود

لخت دلی که انجمن افروز دیده بود

افکار ترز کوش نصیحت شنیده بود

این مرغ از آشیان که طالع پریده بود

انرا که بست رشته سپار پریده بود

سجوات جای بخار و کرم و کلم
خار عم ترا اگر از پاکشیده بود

کهی که بر لب چشم اشکبار افتد
ز جنجوبی او ایمنم ز کینه دهر
فلک بختک به سبت انجان کشته
زدوری تو چشم سیاه عالم
نهشت دست جنون دامی که بند
بچشم مست تو خور اطلال باید کرد
ترا ز صید دل ما چرت اینهر عا
می زیاده مازین چهره شعله خیر کن
زرشک روی تو گلشن خیا خوردیم
دلم ز دیده مکسود بر کنار افتد
نمیکند اردن نوبت بر ز کار افتد
که اشک حسرت ما نیز ابد افتد
بان سینه کان ز بکبار افتد
بخار زار علائق کرم که دار افتد
که ترک عریبه جوید چو در خار افتد
نه پادشاه کهی در پی شکار افتد
چه لار مست که تش بکو سوار افتد
که شایانه مرغان رشا خار افتد

نجات غرقه بحر تعلق با نیت
کمز تخمه قاپوت بر کن رفت

کلیم غمخسین دان غرور یار همنده

بسان کرد که دایم پی سوار افتد

درد این خوبی که صلح از جانب ^{میشود}

کل جدا از شمع چون شاد بد بود ^{میشود}

هر که قربان کند از ان ابرو ^{میشود}

روز اول طفل اشک با سنگ ^{میشود}

کار ما بر هر کسی افتاد ^{میشود}

روز محشر چون بعضیان ^{میشود}

کر چه اول رخسار سچا از ان ^{میشود}

روتن خوبت باید مکمل از ^{میشود}

بر سر خالکشن کجای شمع تری ^{میشود}

گفت احوال بهار اگر ام ^{میشود}

بر دوری چون مدار عالمت ^{میشود}

طاعت ما هم بسوی آنها ^{میشود}

بسکه میمیرد برای خشم و ناز او کلیم

عند لیب غنچه های صین ابرو ^{میشود}

دسته تخت زلف تره استجاب کرد

ای دل بهشت گرمی شد بقدر مسوز

سیری نهشت ترکست از خون ^{چو شد}

معشوق اگر چه پرده نشین ^{نشد}

دایم چو نیشه باوه شکلیف ^{خورد ام}

پر مغان جزای عمل رود ^{مسدود}

چند بکند شب دراز شد او نیز خوا کرد

خونابه کی تلافی سوز کباب کرد

بچار را طبیب مگر منع آب کرد

غیرت بروی آب نقاب از حجاب کرد

اکسوز مرا عاقل ساقی کباب کرد

تا توبه کرده ام بخارم عذاب کرد

دایم کلیم چون نره از می جدا باش

مارا چه بخت شور طفیل شراب کرد

دل تمنای درود او دارد

خویش بکد بگراند عجز و غرور

چون کنم شرح حال دیده رقم

خانه سیلاب آرزو دارد

تیغ سپوند با کلو دارد

خانه ام کریمه در کلو دارد

کلیف

کوبو در بد ز بس کردید	کریم در پیش ناله رود دارد
یک زبانم من و نیکویم	سخنی را که پشت رود دارد
چشم با یک پن اگر باشد	قدح آفتاب شود دارد
عکس رانیت جا در انیم	به لم بسکه در رود دارد
در سر کوی سفیر و شانت	کر کسی مغرور که رود دارد
پر عیار است دل ز غم خواری	خانه ام کرد رفت و رود دارد

از میدان در داوست کلیم
خرقه داغ آرزو رود

اشک و موی جدایی از خانه نمیکند	سپل خراب میکند لیک وطن نمیکند
بار غم فراق او بکه شکسته بگرم	داغ بسینه ام کنون تکبیر نمیکند
او ز شرح حال ما بسته و بلین خویش را	مانده باشک و طفل خود هیچ نمیکند

بطفل اشک

گردن ملال رشک تو بکده که ز روی کل	ابر و فابشستن روی چمن نمکند
رشناس در دو غم ساخته خوش لبایم	زاکمه تنم ز دواعی نوجاهه گهن نمکند

چشم سخن و رراتا بنظر نیاورد

طبع کلیم هیچکه فکر سخن نمکند

اشکی که زخت خانه بطوقان نمیدهد	راهش بخوش دیده گریان نمیدهد
سر برین صدف نبود زانکه روز کار	یکجا به چکس سرو سامان نمیدهد
در کار خوشین دل دیوانه عاقلست	ویرانه را بملک سلیمان نمیدهد
جامست بی تعلق دوران یکه غم ازو	خندان در شکفته کسی جان نمیدهد
وصلش کران خوی می جان اگر بنفد	کالای نسیره را کسی از دان نمیدهد
باتیغ جوو حادثه در زمانه هست	میراب و هراب به بیان نمیدهد
چشمی که از سود سخن روشنی گرفت	این سریره را بملک سلیمان نمیدهد

بارهما چه کارا که شوق گامت

کس سیر را سیر غایبان نمیدهد

در دل که مدار کلیم اشک شوق را

این طفل را کسی بدستان نمیدهد

نا خلفا بکسی فخر را بازند

نسبت کوهری آب بدریا نرسند

رشته طول امل عارف شود را

راست چون رشته بفرود آید

بخت چون سده کام شود عا

اثر گرمی خورشید بحر بازند

دو جهان است بلایت الف کثرت

سرور ابا تو بیک فاخته دعوی نرسند

حالت شمع دلیلیست که در کشور عشق

سر سامان بجز آتش سودا نرسند

ظاهر و باطنم از بسکه بود دور از هم

زنگ خونم ز ته پوست بسیار نرسند

مادرین عکده همطالع زخم اندام

خنده بی گریه خونین بلب بار نرسند

همتم هست رسا ختم اگر کوتا

پشت پام رسد ار دست بدنی نرسند

کس چه داند که کلیم بر کد این ^{بست}

قاصد سیل که از جانب صحرا رسد

یاد تو از ضمیر بنیان ^{نمیرود}

نقش رخت ز دیده بطوفان ^{نمیرود}

باجت تیر چون تماشای ^{اوردم}

در شب کسی بسیر گلستان ^{نمیرود}

عاشق لبان شمع بود از ^{عشق}

در زندگی سرش بگردان ^{نمیرود}

شمع قلم ز نامه کرم ^{تبه رسید}

شو قم هنوز بر سر عنوان ^{نمیرود}

تن سرد گشت دواع تو ^{ختم}

سرد ره تو رفته و سامان ^{نمیرود}

ساقی ز می کدورت ^{نمیشود}

بنشین که دواع لاله ^{نمیرود}

چند آنکه میرویم بجایی ^{نمیریم}

ریک اروان بود در ^{نمیرود}

رفتم بگوزلف تو هنگام ^{نمیرود}

مستش بدان کسی ^{نمیرود}

دیگر کلیم اگر ز لکد کوب ^{نمیرود}

چون شرمه میشود در صفایان ^{نمیرود}

نه رحم کرد که خون دل خراب خورد

غور اور سفاک شکسته آب خورد

تقلکاه وفا تا شهید او شدم

دمان تیر خنک بد و تیغ آب خورد

تن ضعیف مرا کم مبین که این شسته

بدست حادثه صدره قاده و تاب خورد

بروز باده مخور می کشی ز حج آموز

که روز تا نکند شیت از شفق سراسر آب خورد

ز چشم حسرت عاشق نهان تو بینی

که دام غنچه که بادش بر تقاب خورد

کجا حسن تو ام قدر خطا نکودم

ز سایه ذوق نکرد آنکه قباب خورد

ز هیچ کوی چنان ترک لشکری نکند

که موی خون شهید نشنای کار آب خورد

کلمه لطف از دیده که میخواهی

ز سعه شکوه مکن کر غم کجا بخورد

کل اگر بال لعل تو برابر میشد

ششم از نسبت دنیا این تو کوهر میشد

آب فولاد بخونابه بدل مکن کردی

کر غم عشق دریا سینه مصیور میشد

دیده ام خشمکتر از ساع محمود است

سرد مهری کل آنچین فسرود را

چشم مست نظری جانب ما گریه است

مهر اخوان همه کین است چه می شود اگر

با وفا خالصی هست که گر گل شد

اشک چون طفل بد مرده که خود کرد

هر زمان جو صله در خور غم توان ساخت

یاد آرزو که از گریه لبی آرزو میشد

قفس اینم ای کاش که بجز میشد

در کف بخت سیه ابد ساع میشد

در رحم نطفه ابا همه کوهر میشد

همجا قدرش با خاک برابر میشد

تیمتای تو هر روز بهر در میشد

کاش قدر خورش غصه متقرر میشد

گشت امید چنین خنگ نمیمانند کلیم

اگر از دود و دم چشم فلک تیره میشد

زمرگان تو لوح سینها از خون رقم داد

به از دل جلوی خوابم که نهان ساخت

رقم خست با چندین سبک کهن رقم داد

که از مرگان تو چون سبک دلها را هم داد

ز بار منت آن کرا که شوی دای

که هر سست بختش بسته تر دارد ^{دارد} کرم

ز دنیا چون بریدی قطع کن ^{عقبه هم} بپوند

که تیغ همت مردان این ^{دارد} میدان دوم

ز مرگان بیشتر خازرت ^{دارم} در دیده جا

هنوز از ننگ حشمتی ^{دارم} رشک جارقدم

نفرتم کل گران بودی کلیم آن سرشیا کوه

کنون ننگ حوادث مثنی هم بر سرم ^{دارم}

بدلم این همه چکان ستم بار نبود

که غنچه گران بردل کلزار نبود

دل و جان بر شویش بجزت چه کشید

داع آسایش بختیم که ^{بود} بیدار نبود

شرح هجران تو کیر و نبات ^{رسید} چو

خامه را باد و زبان قوت کفتار ^{بود}

دراز دشمن سامان شده و پاره

دراگر بود درین ^{نمود} ننگه دیوار

عشق جایی که صف آرا بخوزیر ^{نمود}

خنده از بیم بلا در لب خوفار ^{نمود} نبود

کس نیست که چشم تو چه ^{نشد} بیماری

که دواش بجز برستی ^{نشد} سرشاز نبود

بر سرم بخت کله از جهان چون کل ^{شمع}
زرد آن کل که وبال سرود ستار شود

ثمر نخل وجودم همه است کلیم

حکیم شعله بغیر از شرش بار نبود

تا در ره تو چشم میدم چهار شد

بز خاک آدم انبیهه باران غم که بر

شمع از بود چه پاک ز تار پیل ^{شبست}

راه نفس بسنیم از کره بسته گشت

یک خلعت غایت کردون رسانود

تن به تبیح جور کورت شهرت اردو ^{است}

تمام و شان ز عشق بغیر از هوس ^{ماند}

صید نامس کن دل اهل هوس بسند

طوفان چار موجه بدهر کار شد

سلیش روان ازین مژه شکار شد

کو بخت تیره باش اگر عشق یار شد

شادم از نیکه سینه ام بی غبار شد

فم تشنه ماندم از قره ام ابد ار شد

کاندم که زخم خوردنکین نادر شد

از سیل رفته خار و خسی یاد کار شد

بر دام طره که ملایک شکار شد

خون رفیق در ره افتاد کی ندا

روز اول که نقش بدم خاک سار

از خاک بر گرفته دوران چونی سوا

دایم سپا ده رفت اگر چه سوار شد

هر جا کلیم نو خطی آورد در نظر

هر قبول کنه او نو بهار شد

درین گلشن ز به خوبی گل آراب روا

نسیمی که روز و سروهی از باغبان رخد

کهن شد جرم درین تازه تر گردید طالع

که بهر یک گناه این بهر وقت هر زمان رخد

بسا خنده سوز فار عیشم نیت خو نما

همانرا بار پس که در زین کراسمان رخد

سرای پی وجودم بکده خورده است باد روت

نشان با وکت کر نیت بهم غزار سخوان رخد

رتر کانش مریخ ایدل که در این پرده مهما

که خواهد داد صلحش در و اگر ار سپان رخد

بغیر امانه کان نیری فریاد رس باشد

چه می آید ریش که بر جس کار و کار رخد

دران محفل که مهانی تو شمع از رده بر

بلی دایم طفیل از سلوک میزبان رخد

ز شوخی حسن از بس جلوه بازار میجوید

کل از شوق دکان کله فروش ارکستان

کلمه احوال دل از من چه میسری نمیدانی

چه باشد حال محموری که دوستی جان بخند

میخانه چو من بخند نکونام ندارد

از شتاب و سیاره گردون گذرناش

هر شک که خورد از کف اطفال نکند

پیشک مقصدم از پانه نشاند

در چارسوی هر خریدار وقت نیست

از بوسه اگر بجه شود تلخ نکوید

در زلف دل سوخته ام بهر چه بند

نه تاج که دارد و نه کوه سرینجه

از می کشیم شکوه لب جام ندارد

کین مزرعه یک دانه بی دانه ندارد

دیوانه مگر فکر سراجام ندارد

کر مویج بسا حل رسد آرام ندارد

با آنکه متاعیت که ایام ندارد

همچون لب ساغر لب دشنام ندارد

این مرغ کباب گهی از دام ندارد

شمعیت همین قامت و اندام ندارد

آمد بسر شکر کلیم از پس شکوه

برگشت از راه که انجام بداد

چند دل تلخی غم را شکرستان داند

خاک را بر سر سودا زده سالمن داند

گر حق راه طلب را بشناسد سالک

دیده را خاتم کشت مغیالان داند

هر که سوداگر کالای وفا شد با بد

که کس دیر آرایش دکان داند

جابل از خود را دانسته بچاه اندازد

از جفای فلک کردش دور داند

طفل شکم کندیده است بخر خایم

حیرتم سوخت که چون راه پایان داند

هر که رانندگی عنیک مناسپی داد

صبح را تیره تر از شام عریان داند

دل که از چاشنی درد خبر دار بود

پاس غمهای ترا حیرت مهان داند

پند کتورک من غم زده تواند کرد

وز بهستی چو تو قطع نظران داند

مرد بیداد کلیم است که بر تارک عویش

سایه تیغ ترا سبیل در کجین داند

دانه دایم فریش ز شرر میساید	در شکار دل ما دایم ذکر میساید
ز آنکه بر خوان بلا کاسه سر میساید	عشق بر باید عشق فخر تن بی سر ^{ننشاند}
پسر از آنچه نشانی ز پدر میساید	نیست ز انبای زمان هر که هنر ^{نیست}
ز او این راه همین دیده قریب	اشک بی لخت جگر نیست غم ^{چو}
مزرع بخت مر آب کهر میساید	گشت تپیدگان بر شد و خوشه ^{ریباند}
خانه از کوی چو آن زلف بدر میساید	روشنی از نه و خورشید اگر ^{منش}
هر که را رحمت سومان بخور میساید	از خفای پدر ویل استاد ^{چو}
سپر تازه کوی هم ز جگر میساید	تا یکی سینه بر نو بر هر زخم ^{ارزش}
هر نفس از سر نو زیر و ز بر میساید	خانه تی چون شیشه ساعت ^{بست}

و دیده مارا چو صدف شکل خداداده کلیم

دایم از اشک لبالب ز کهر میساید

خیال روی تو هرگاه سینه طلب شود	سینه آینه و انعم اوقات شود
تو کل بسزوی و شمع کل ز سر برداش	زیم آنکه مباد از شرم آب شود
در آتش ز غافل شایده باری	تبسمی که نمک پاش این کباب شود
ز شوق سوختم و تاب یک نگاه ^{منست}	عریض بلده مباد آنک شراب شود
فروع دیده ز حسی سینه ام ^{چشمیت}	که چون جباب قدح روشن ^{شود}
امید کام ز مغرور سر کشی دارم	کز نگاه بوصل آمد و حساب ^{شود}

کلمه گاهی چشمش کلیم بسیارم
 انیست که آنست سحجاب شود

می اشام غمت کانه و ساغر نمیدارد	خوار بجاله بر لب ساغری دیگر نمیدارد
ندام از خدا برشته شرکات ^{میخواهد}	که سر از سجده محراب ^{میخواهد}
توبی پروا درون دل و از طلال ^{غافل}	که آتش آلهی از سوزش ^{مهر نمیدارد}

کنم از هر گاه مستحق مگر چه سزا ^{این}

چو نقش باند از پیرم بالین بکنم

مشاع صبر دارم از دلم حسی عجب از تو

سرت که دم مگردان این کباره محروم

کسی صد زنگ می شوی در سینه ^{رد}

که از سر در کربانی تن ما سر نمید ^{رد}

نمیدانی که کلخن غیر خاکت نمید ^{رد}

که دارد سایه بروهی کرب نمید ^{رد}

کلیم از شعر زنگین نیست پست ساده میگوید

عروس تنگستان پیش ازین زیور نمیدارد

دل فسرده نشستی ز کار و بار کشید

بهوش خویش نیاید دل و مید ^{خطش}

بچار موج حوادث فدا ده حکم

برای دیده بچاره دگر میخواست ^{سست}

چه صید که مدام فریب می آرد

که در ره تو تواند ز پای خار کشید

دواند ریشه جنونی که تا بهار کشید

نمیستوانم خود را بیک کنار کشید

اگر ز پای کسی روزگار خوار کشید

بدست خویش خدنگی که از شکار کشید

کسی که سر اناالتی نخواست فاش شود

درید پرده چو منصور را بدار کشید

بهم بدوق خموشی زهم جدا شود

نمیستوانم خمیازه در رخسار کشید

بدور شهر وجود از غبار خاطر من

اگر مجال بود میتوان حصار کشید

کلیم کوشه چشمی زیار میخواهد

که استقام تواند ز روزگار کشید

صاحب که دست از کار دنیا کشد

کی در زمان دست خارجت از پا میکشد

از ستم بر ما تو امان باله آن برکش

شعله چون مشت خسی را خست با لا میکشد

آینه از باطن صفت محنت کش ز رنگ

شیشه از روشندی پیدا خار میکشد

اشک زیران با غبار جلوه کار میکشد

زلف او خون کشد گاهی که زریا میکشد

جاها را فخر خون بود ز جهل خود که

استقام حرم نادر از او امان میکشد

شانه روش کرد زلفش را با کف دست

زار روی قامت او این الفبا میکشد

ما بین سامان چو شکر منده با سیم چو
تا قلم بردا قمری این خواهد نهاد

کوهر بی آب کی منت ز دریا میکشد
سرد بالای ترا نقاش هر جا میکشد

دشمنی را با عشی باید منید انم کلیم
اشک از هر چه لشکر بر سر میکشد

زخمهای نه از رفت فراهم میشود
عیش اگر هم رود هدلی تلخی اندوه نیست
قتل با هر گاه باشد میتوان تعجیل
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام
هست با خونین دلام الفتی که بود مرگ
بسکه شاد است کلشن از سر شک عند لب
در دیار محبت دوستی عامت عام

بخت اگر یاری نماید مشک مرهم میشود
پنج نوروزی که واقع در محرم میشود
کشتن شمع حیات ما بیکدم میشود
خامه ام هر دم ز بار در دل حم میشود
خاک بر زخم اگر پاشند مرهم میشود
اتش از بروی کل زیند ششم میشود
کرچه انخی مرد در کیشهر مام میشود

همچو محبوی که در شهر غریب آید درون

خواب در چشم بر دم شناسم مستعد

تا کلیم از آدمیت لاف زد غم نبود

غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

بکن پنج صبوری حسرت دیدار می آرد

چو میرد باغبان این گل بر کوه بار می آرد

که درت می فراید جام حالی حیرت آرد

که این آینه چون بی کم شود زنگار می آرد

دلی دارم چنان بکانه عشرت که در کشتن

پی نظاره کل روی در دیوار می آرد

دیاری کیش توبی پروا طبیب در دست

اجل از رحم شربت بر سر پیار می آرد

نصیبیم نیست شه در احتی بزهر آرد

صبا بوی گل کم گراورد باخار می آرد

بهار عشرت و احرمی نگر که بخت آرد

پی ارایش باغم گل از بازار می آرد

کلیم از کریم آرد بی رود هد مارا

چه دستم که شک آتش بروی کار می آرد

ایام خوشدلی بقیمت کار میدهد

نه صورت بدست بخلوت سرای تو

پس چاهلان ز محنت ایام بار غنند

دارم دلی که بگری طفلان شکست

دوران برغم خاطر اینینه طینت

فهمیده است معنی خط پاله را

پشتی که گاه داده بدیوار عافیت

خیری نام کلشن روی تو میکند

گریه بر خرم و خنده بسوفار میدهد

شوق تو پر بصورت دیوار میدهد

دوران شکست نخل کران بار میدهد

خاک از غبار خاطر افکار میدهد

آب بقا بسره زنگار میدهد

آن ساقی که ساغر شراب میدهد

مارا خبر ز حال سبکبار میدهد

هر باغبان که آب بگلزار میدهد

ظاهر است کی بحقیقت رسد کلیم

کو سر همیشه در ره دستار میدهد

هر زمان بر روی کارم زنگ دگرگون شود

باده ام در جام کرد داب ام خون شود

دخول ما با خرج یکسانست ^{طلب} در راه

و حقیقت تنگ دستی مایه دیوانگیست

از ره تقلید اگر حاصل شود کس را ^{کمال}

باده پنهان ز بهد اشکار منخند

بر رخ برفلک زنگ حد کل میکند

مایه سالک سبکبارست که باید بد

پر عجب نبود رطوبت حرص اگر در زرب خاک

تا کشم از شعر فهان تقام ^{ظلمها}

سوزنی چون بشکند خاری ز بار ^{شود}

در چمن بد از غم سچا صلح محزون ^{شود}

هر که کرد در خم نشین باید افلاطون ^{شود}

حوی شیر زاهدان ترسم که حوی ^{شود}

در چمن چون خرت طفل غمگین ^{شود}

میتواند ناله پیکه کردون ^{شود}

همراهی با کج آرام دل قاری ^{شود}

کاشکی هر جا سخن فہمی بود ^{شود}

قدر این کوسا را تا کم شود خواهم کلیم

کا و کردون از چراگاه فلک بیرون شود

خون دلهای کل رخسار تر بهد

دست مشاطه اگر زلف تراناب بهد

کاش بخت سیه از سیه شب بیدام
خون دل رو بکمی کرده ز سورت
شکل بروی تو خور ز چنان شد
ماند دل باغم و بگر بخت صبوری
صدر من کیر بر سوی نشانیده
ننگ سامان نکشد خانه او همچو جبا

روشی را بستاند بعضی خواب دهد
اینقدر نیست که یک ابله را بدهد
سوی مسجد چو رود پشت بحراب دهد
کز میان در رود و خانه بسکاید
خاک کوی تو که آرام بسیار دهد
هر که از ایزد جمعیت سبب دهد

باز وقتست که از بریت اشکم کلیم
خار دیوار سرایش کل سراب دهد

از جهان بخت با رام کد میخواست
دل ازین عمر سپرد زرتنگ آمده است
سرم از افسرد از ظل همان پیر است

مشت خاک که برای سر ما میخواهد
شمع کوتاهی شب راز خدا میخواهد
سوی ز ولیده و سودای رسا میخواهد

که چه خار ریهت از پای کشیدن ^{جیغیت}

خاک دارد فلک از کاسه مهید ریغ

نبود صاحبیت که راهل طمعت

این بسیار که تونی جهان در کارند

گریه خاکستر دل را همه آورده کشتم

انقدر میرود راه برون ^{شهر}

چکنم که نکشتم ^{بهر جا} منخواهد

طمع خام از دایب ^{بغا} منخواهد

شک چشمی که اجابت زد ^{عالم} منخواهد

که خس و خاری ^{سحاب} منخواهد

بر خست ^{بینه} دیده ^{جلا} منخواهد

که گراز هوش ^{دور} منخواهد

زین تلون که فلک را ^{بهداد} کلیم

میسوان یافت که ز ^{رست} و ^{که} ^{منخواهد}

هر زخم که خدنگ ^{توزین} نشان شود

یارم ^{خشم} رفته اگر ^{عمر} رفته است

و اصل ^{ز عرف} چون ^{چرا} بسته ^{است}

چشم ^{در} گریه ^{خندت} عیان ^{شود}

چندان ^{میرود} که ^{خشم} همان ^{شود}

چون ^{راه} تمام ^{کشته} جرس ^{نویان} ^{شود}

خاکش سر کلمه بیچ منست

خاطر نشان شود بتو تاثیر تراه

طفله که سینه اش شد از خطه خم او

خوش میرد و رنمایی لطف تو کار پیش

افتاده بر چشم حمارت مبین کم خاک

آن باده که بر دل میساکران شود

روزی که پشت طاقت عیاشی کن

چندان بکرده مشق که درش روان شود

زبید که حلقه اش کمر آن میسان شود

کر سر کشد غبار دل آسمان شود

کردی کلیم قافله اشک را روان

کو نخت دل که آتش این کاروان شود

دللم ملک فباعت نشان نمیدانم

شتاب عمر دلم را بشکوه آورده

یکیت انجمن و حلوم ز سوز خون

بسان شعله ز نام بغیر راه نبرد

چنان که این سبک نفس سحران نمیدانم

جوس نخر کله کاروان نمیدانم

که گرد باد کنار و میان نمیدانم

لهم چو جام لبالب فغان نمیدانم

چه برک شاد می ازین روز کار خوا^{می}

سری که قطع تعلق نکرده از تن جو^{یش}

هوای زلف تو دارد و دم چو^{منغلیس}

حرف یاخته بی صوفه بار می^{شد}

خزند ناله ناسمجو شعله شمع^{ست}

بعض حال دل آن چشم مست و^{ارند}

درین زمانه ز هم حسن و عشق^{بخزند}

که رسم خنده کل رخسار^{نمید}

طریق سجده آن آستان^{نمید}

که غیر هندی بعالم نشان^{نمید}

زهر که دل بر پی قدر جان^{نمید}

مسافر است و مقصد نشان^{نمید}

ز ترک نیست عجب کز زبان^{نمید}

چمن کز آب خورد باغبان^{نمید}

کلیم ناله من سر راه نه فلک^{ست}

وای ز دل ره کام و زبان^{نمید}

گاهی اندیشه از روز جزا^{باید کرد}

تو که ضابطه خود ستوانی^{کردن}

گذری بر سر خاک شه^{باید کرد}

منع رسوایی احباب^{باید کرد}

با همه سرکشی افتادگی از دست ند

گر همه شعله شوی کار کیا باید کرد

طلب شاید مقصود ز هر سو سر طسبت

هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد

بدلم حسرت ز خاک طپیدن مکنند

بسجلم کرده از دست زلم باید کرد

شب شود روز حیات و زود وصل حسرت

ما چنان روز نکیریم که و اباید کرد

طرفه حالیت که در خون دل خویش کلیم

دست و پای نه چون موج شنا باید کرد

دلدم آن سر که اگر در ره دشمن باشد

چون شیشه می عاریه بر تن باشد

حرص از طول امل تا کمندت نکشد

باید این رشته بگونا می سوزن باشد

هر کسی حاصل از مضرع امید برد

عشق دهقان چو بود البته حزن باشد

دیده آلبها گرفته از خار ناست

نقص سالک بود از پای بدست باشد

مرد هر چند سرفراز بود همچون شمع

آخر کار همان به که فروتن باشد

کار بر اهل سخن در زبانت گشت	قفس طوطی خوش لجه را هنر باشد
باتو دشمن نکند آنچه کند کینه او	زنک سینه دل کینه دشمن باشد
رخنه تیغ سیه تاب بود کودا	کلبه ما چو قفس گریه روزن باشد

سخن را کلیم از من دیوانه شنو	
عاجز نفس زنت ارچه تهمت باشد	

سالک ندره بگشاده از جو برد	باید بخود فرود رود و دره باورد
تن پروری که زخم ترا شناخت	بی آب تیغ لقمه نیارد فرو برد
خونابه اش کلاب نشانده به پهن	زخم کسی که از گل روی تو بود برد
هر کس امین گنج فضاغت نیستود	این فیض خاص را دل به از برد
صبرم چو ابروی غمخیزان ز جو تو	جایی زرقه است که کس بی باورد
کله سته رشقه به بند و بان شمع	گر شخفه کسی بر آن تند خورد

سنگت راه پیشتر سنگ شو که مرد عشق

سردا بجا که شست که نام نکو برد

جایی که ترک چشم تو کرد دهبانه جو

سردا بمزد درختن آبرو برود

از کوه عم به بند بخود نگری کلیم

تا خند سیل شک ترا کو بکو برد

عیب را گئی به پناه هنرم جا باشد

در میخانه من بر سر مینا باشد

چو کشتی خنجر کین بخت نکین منجم

که زخم تو نشان بر همه اعضا باشد

از بهمان نرم که جنم دگری راه داشت

باید رفت که بهر دگران جا باشد

کرده ام شرط که پارا نکشم جا باشد

سرم آن روز که در دامن صحرا باشد

انگشا بهره زاند وخته خود بزند

که همین خشک لبی قسمت دریا باشد

همچو رک در قدم راه روان سر شود

خار سیراب که از آبله پایا باشد

هر بد جز پر تو سگان نبرد بهره که

میگشتند گر همه از دست مسیحا باشد

ما که باشیم که کس جانب ما را کند

اینقدر سن که شکست از طرف ما

زالتش دماغ کرا فروخته دستم چه عجب

که کلیم من و اینم یه بیضا باشد

بهار آمد و جانی بحسب منی باشد

عرق قشائیت از تاب می باشد

هنوز رنج تب و لرز آفتاب است

نکرد چاره لب شکنی بوادی عشق

ز دیده زرقتی و تاریک شد سر اجپا چشم

بغیر خار که در پای می هر وان باشد

پیا له چشم تو روشن که با ده پدید آمد

چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد

چه فیض برد که همی نه مسیحا شد

دلم خوشست که چشم زگره در پای شد

بدل در آمدی و چشم دماغ منی شد

و گر همه سر و سر مایه صرف نیجا شد

کلیم خاک شد از تیغ او سر امانت

بسینه شد چه کسوی کنون که دروا شد

کی آن صیاد بی پروا بی خیر میگرد
صبور حیرت ز حد کثرت کاری زاید
خط غیب نختار است دل برده
همین بند از زبان حال گوید سیاحت
سرای وجودم باشد از حرص منجاری
شراب کهنه منوشم به زرم او چو نهم

که دایم در ریش صد صیدان میگرد
که دار و کهنه چون کردید بی تاثیر میگرد
بهار است و در دیوانه بی زحمت میگرد
که فرصت در غنیمت دست بالار میگرد
ولی همچون جام حشم و دل کاس میگرد
بمن بالوبت آید و ختر ز سر میگرد

کلیم آن کردش حشم و نگاهم بدم کم شد
چو ساقی سرگران قناد ساغر میگرد

کی بود این سرکشهار اول از سروا
پاکر و سوسو شاید و تکیر تن شود
سود سودای ملک نار اسوی میگرد

خوش را دیوانه بکشته و یک صحرای کند
همچو نقشن بوسه در یکستان کند
اعتقاری بخت شورانجا میگرد

دوستان باز که مزاج و مایه نازک است

در دلی کرده نداریم انهم از تقصیر ما

در قدم کلزار و در راه نور و راه

هر چه از عمر سفر کوتاه شد یارب بخت

سپار او در مقام از این چو نیست

چون کسی وقت صرف با خاطر کند

کس با این سرکشک و خاطر چو جان کند

میزند بر سر اگر جاری بر وین آریا کند

مایه افرونی شبهای وصل ما کند

مهلتنی باید که سدر راه را صحر کند

گر نبرست دیر می آید کلیم از نصیبت

موسمی آید که خس اینک این در یاد کند

ریاض ملک دیگر بهار و لکش آه

بروی ترکش قبال تیر زقه کشته

ز کرد موکب قبال چشم بخت روشن شد

بهای سر به با خاک سپه خواهد بر شد

بفرق دولت از نوسایه مال

و عای مستجاب از آسمان حاجت آید

سباع خاطر افسردگان آب نقا

چنین که کرد در آ کار وین نوا

ازین کحل الجواهر قسمت من مستتر باد
مبارک رحمت مسلم صد گوید

که شد در راه چشم مردم چار تا آمد
بهین تا آمدی نور و چون رود

کلیم از باغ امیدت گل شادی به امین کن
نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

مرغ دلم که خانه خرابی جان خرید
انگیزه خونبهای شهیدان غشود
از زبان فرخوشک متاع شکست با
هر عارفی که حرف شنیدت در جهان
باشد بر علاقه معشوق شسته
یک نمره سپید خنجر زرد زمانه کو
روزی که کرد حسن تو سامان لری

بهر شکون ز سیل حسن شایخ
آمانه انقدر که کفن ز تو توان خرید
کالا ز دست طفل توان ای جان خرید
عقل سبک فروخته رطل کران خرید
زار و که کل فروش کل از باغبان خرید
خون هزار عمده را از جهان خرید
صالحه بیج و تاب برای میان خرید

دشنام اگر خرم به تبسم نمیرسد

خواهم که در کام دل از نقد جان ^{خزید}

از تنگی زمانه بهما مین سایه را

از زبان همین دهد که توان ^{خزید}

ما کم نصیب و تنگ ترا زوی چرخ کم

نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

براه قمر این وان نمی باید

چو راه امن بود کاروان نمیباید

کمال کسب کن اما نه فروش مسایش

دکان شحوت کسی در دکان نمیباید

در رون خلوت فانیست حاجی شمع

چو دل بعشق بود زنده جان نمیباید

ز روز کار قناعت بهیج تنگ کرد

مگر برای بهاستخوان نمیباید

براه قمر بلاهی جو جمع ساکن نیست

اگر نام رسیدی نشان نمیباید

مرا که زوزه محرومیم همه سست

بروز عید دل شادمان نمیباید

کریم بر سرکان نک چو لورد

حساب بوسه در کرد میان نمیباید

که تو تران معانی بر سر خویشانند

برای در سخن پاسبان میباید

کلیم طایر بهمت کوشیان طلبید

خزستانه شاه جهان میباید

همه محروم و هم از دست کسی در نبود

کس ندیدیم که درین میکیده مخمور نبود

فقرو شندلی سینه رخسار همنند

هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور نبود

دل از کاوش مرکان تو از سینه کرت

جای آسایش در خانه ز نور نبود

من درین میکیده پیش قدحی شستم

که سرش بسته تراز کاسه طنبور نبود

خطا اگر کرد از خسرو حسن تو بجا

که بفرمان سلیمان هم این مورد نبود

شعله داغ برومم بدون نور نند

شمع تربت سبب سستی کور نبود

تا تبسم بدلم مشت خاک میساید

چشم داغم بره مرهم کافور نبود

حال منور و لایا زنده است کلیم

از سیه بختی در آتش مانور نبود

هرامسور که نازت ز کبر یافته

غم زمانه ز ما بیدلان ندارد در

لباس فقر بر بازی نصیب نیست

بچوب تاک بزین دست با زده

دل ز بهر هی شک و انمی ماند

تلافی از کند روزگار عقده کش

بغیر دیده که از کرباب و تابش

چو قرعه در بدغم استخوان شکسته شود

کشنده ز رزم منت طیب است

حریص چشم طمع دارد از کریم و نیم

اگر حمایت فقرش کند سپرداری

چو خس تمام شود شعله هم ز پیا

لسان درو که در خانه کده

خوشاتنی که با و نقش بوری

چو کار ضعف سپردی عصا

نه آشتیت که از کاروان جدا

کره ز هر چه کشاید بکار ما

که دیده زاب روان خانه

ضعف اگر برم سایه بهما

خوشست درد بشرطی که بدوا

مکس بخوان شه و کاسه کده

نمیکند اردو کاتش سپرداری

سیاه بختی من رنگ است خواهد شد

کلیم اگر بمن آن چشم سر به ساقه افتد

ولی دارم کز و دلاها بسوزد

ترو خشک تعلق را بسوزد

چو اختر بر سپهر خاکساری

بمیرد روز با شبها بسوزد

میان غم کساران سوزم از غم

چون آن کشتی که در دریا بسوزد

زد و دوش اشک اخترها بریزد

چو خاشاک وجود ما بسوزد

هنر ما را چنین ناکام دارد

چراغ خانه رخم را بسوزد

زد و دوش سر و بند و برهوا ^{نقش}

چو دل از شوق آن بالا بسوزد

بنادان کاروانا مهر باست

دل پنا تبا مینا بسوزد

فلک از سر و مهری سوختن را

چو آن نخک که از سر ما بسوزد

کجا وارد کلیم آن پیش منی

که هر روز از غم فردا بسوزد

مکو کسی مین خاکسار می ماند
محبیط عشق همه آن زندگیت
براه عشق که افتاد گیت رهبر او
چه حالت که چشمی که مسرور از شوق
بنای عهد همین بر شکستنت ترا
هر آنچه ما بکف آیم وقف ناکار
کسی زفته که بر جای او تم نشود
ز هر طرف نکریم در کین او شکست
اگر فراخور تقصیر عذر باید گفت

بر روی است ز عکس غبار میماند
کیست غرقه که او بر کنار میماند
پیاده میرود اما سوار میماند
چون نقش پا بر دستار میماند
غنیمتت که بر یک قرار میماند
همین مدام دل در اغدار میماند
همیشه خازن کل یاد کار میماند
دلم تنوبه فصل بهار میماند
زبان خاموشی باز کار میماند

روزی ز بار هستی خنری بجایماند

کز تو بیره نشانی خنقش بیماند

هر چه افشردی مشت رنگ چنان ماند	دنیار سخت گیری مهر کس ماند
بر سر کلی نیایی جاری سمانند	در راه بی ثباتی شادی و غم ^{فقند}
چون سیل مهیا شد کس در سرمانند	صبر و قرار یک آن با شوق ^{نکنند} او
غیرت چو کامل افتد کس نینواند	اکسیر چشمی خاک سپه کند در
غیر از نشان دندان در دستمانند	نقش قمار طالع گرانچین
آتش چراغ دارد کور یامانند	این غمزه جهان سوزد و ای کس ^{رود}

باشد کلیم خوا مویش پوسته بادل پر
جامی که گشت لبر زیا او صد انمانند

کعبه دل را به از این جلقه بردر نمود	زیوری از دماغ مرد غشور ^{اندر} نمود
تا دم آخر سرش بی زیور قهر نمود	فیض نجفی سر بلندی آورد ^{بگر} که شمع
رقعه ام راهی از خضرش بی ^{بود}	با همه جزای کشتی از حدت ^{سود}

بکند
بعد مردن حاکم از اغوش خود پرور
در دیار عشقبازان روی سامان کند
جلوه گاهی خون ابد اینهمه پر هیبت

مهر با درین چرخ طبع این مادر شود
سکه در این ملکه مهر گزینش بود
رخ میپوش از دیده مابلوه بی

نیک بد یکسان بود در پیش طبع ما کلیم
هیچ عکس نیست راز و دیگری بهتر نبود

دل را کی آن طاق بود که فکر جانان بگذرد
من راه بجز آنرا بخود هرگز نمیدادم و
هر که منید حال من اندک بجز آن دم
بتیوسه شکم بر کن راز سکه ز چشم تر
هر سوی بر آید من گوید چون
خواهم شب و روز نوی خورشید و ماه

با یک جهان تشنگی از آب جوان بگذرد
آتش زه خود و آن چون لاله
آری خرابی ظاهرت انجا که طوفان بگذرد
دامن من گرفتاری از کرم آن بگذرد
هر گاه در دل ما دیان بود خرامان بگذرد
کین تیره روزی رسد و شهرهای

خاک رفته بجهان ^{که} از خود نم ^{مکنم}
تا فرق بخت من کلمه از او ^{که} بکند ^{مکند}

غم ازین ویرانه هم از تنگ جا ^{میرود} راه بارگیت پایش تا که از جا ^{میرود} تا و هر یک قطره خون از چشم ^{میرود} ابله کفشت و انهم کی ^{میرود} خسته چون منید از پیش ^{میرود} مهربان خواهی شدن این ^{میرود} هر کجا دیدیم آب از جود ^{میرود} چیرتی دارم که می آید ^{میرود} باده در دور من از ساع ^{میرود}	نه نمی کرد که ورت از دل ^{میرود} بر میان بازگت اندیشه ^{میرود} اینقدر باید بچی دست ^{میرود} راه پر خار و تهی مای ^{میرود} دل با میداد او ای ^{میرود} شمع آخر بر سر روانه ^{میرود} گرچه محتاجیم غنیا ^{میرود} بسکه از شوخی بهر سو ^{میرود} بسکه عشرت میرد ازین ^{میرود}
---	--

دل بریده و جان ز تو ناسازد	چون شکیبایی نکند او از ندارد
این عیب کیم یاری مژگان تو ماند	از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد
در خلوت دل پر نشین کجاست بجز تو	در سینه صدف غیر کهر را ندارد
هر راز که در دل است نهان اگر گفت	پس گمان تو در نیست که غماز ندارد
چون ام در و سر زده نتوان بدرون رفت	عیب است قفس را که در باز ندارد
تا نشکند آن زلف و مژه روی	امید ظفر از سپه باز ندارد
من لب اگر از زخمه و فریاد بدم	پر وانه درین برزم هم او از ندارد

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت

گر شمع سخن شعله انداز ندارد

این زندگی که نسخه از کرد با بود

جانتک بر نشستن بقش مراد بود

پر هیچ کتاب و تیره و بی استداد بود

دل از سر مسداید اگر بر نحو استی

هر که بدام آرزو نهاد باد بود	هر صید کام گزپی لهوسید وید دل
صد باعث طرب که یکی طبع ^{بود}	خوشوقت نغمی جوانی که ^{شستم} دایم
ارشت او خدنگ پلار اکتاد ^{بود}	از همان کشایش کاری که دیده ام
مشکل کتار از کره اعتقاد ^{بود}	هر عقده غمی که بکارم فلک کند
وزنه میان شعله و شمع اتحاد ^{بود}	از عشق در زمان تو بچانه کشت ^{حسن}
خونابه غمی که ز دلها ریاد ^{بود}	در جام لاله و گل ازین باغ کرده اند

در زیر زنگ حادثه کم شد ترا کلیم

اندل که همچو آینه روشن نهاد ^{بود}

که تواند همجا کریم بی شون کرد	شمع ازین جوصله را بر همه روشن کرد
از بوستان برود هر که سبب ^{شد} کرد	زود رفت آنکه ز اسرار جهان ^{شد} کرد
این اثر داد که آخر قفسم ^{کرد}	ماله کفتم دل صبیاد مرازم کند

زاهد خشک که چسب من تر در من کرد	دیده اش با کئی امان مرا خوب دید
که با فسون نتوان چاره این دشمن کرد	مادر پر بهنت به که رک اندر کرد
راهزن را چه غم از این که جوت شنون کرد	ناله کر برقی شود بادل سنگین چکنند
خلوت و لرا تا رنگ همین روز کرد	خانه دیده سیه باد بهر ک سنش
میوان شمع را اینه من روشن کرد	سینه را از نه فقر اگر بنمایم

چاک را همچو قفس خرد بدین سار کلیم
تا یکی خواهی از ان ز نیت پراهن کرد

همچو خورشید بیکداع سراپا سوزد	عاشق نیست که چون آغ تمن سوزد
هر که در آرزوی آن قدر عنا سوزد	شعله اش سر و سود فاتحه کردد
سالکی را که سراز ابله پاشوزد	خبر از گرمی این راه قدمگاه بود
عجبی نیست اگر شیشه ز صدها سوزد	گاه در جامه فانوس هم آتش کرد

دل ز تو امنی نفسش ز اهل حشم	روشن منم تر نیست که نهنا سوزد
تواند چو کشت از سر کقطره چه سود	که بلب تشنگی ما دل دریا سوزد
بکیمت و زبون جایتع نبود	گرم شتاب اگر اختر مار سوزد
هیزم کلخن خست بود آن دل بود	که مدام از غم ناگامی دنیا سوزد

گرم از دیش باز سوزد در حشر

اگر امر در کلیم از غم فردا سوزد

نکه چو گرم بران بر حجاب سکندرو	کلاب آن کلر و ارتقا میکند
اگر ز دل سجا فل گذشته مرگانش	چنان گذشته که سنج از کباب میکند
سپندش شو قیم کار با سلاست	بیک طپیدن دل فطرات میکند
ندیده محنت سرکش که چه میداند	درین محیط چهار جباب میکند
غم زمانه چو آنکندرو با یاسانه	چنین که عمر ز غفلت خواب میکند

خسالتوسن آن شهر با رمی بند	کهی که اشک منش از رکاب میکند
بغیر زخم جفای بی شمار نیست	بلک عشق اگر چسب میکند
نمیرود قدم عقل در ره جوا	شناور است و کشتی ز آب میکند

کلمه را تو اگر رخصت سوال دهی
باین نشا طاز فکر جواب میکند

کرم ز لطف سیر و ز خود حط کند	سیاه روزی من کار افتاب کند
در آب و خاکم نسشته اند به مری	ز رحم آتش من کبریا کند
رود بسوی کمر طره ات بر هم	برای آنکه از کسب بیج و تاب کند
سراج چشمه جوان بنسکنم که مرا	قناعیت که سیرایم از سراب کند
کسی نمجو در از وی فریب مستوری	بهر خود ختر ز چادر از جاب کند
فسردگی ننگون خوب نیست عجا	چون بصر باید سپونه صطاب کند

چو شمع خانه رین میزد غایت شک
فلک خواجه بار از ان کند تعمیر

کنند
حصای پای تو خون در دل کا
که آشیانه صد خجدر اخاب کند

کلیم بخت تو آنگاه میشود سپدار
که یار بر کنبارت نهاده خواب کند

دل غمخوران خج این جفاکاری ندید
آبروی عتبارم رفت دور از دستان
چون شیر سیدان مرون سکر فکند
با وجود آنکه چون ناسور دارد
دیده ما چشم احوشم جاد و دیده است
در دیار عشق کنجا خجدر افرهاست
گر خجایس کرد دوران مهران ما
نشند

همچو کوش که در کس در مهر موی ندید
رشته کرد که هر جد افتاد این موی ندید
هر که خود را بسته قید کر انباری ندید
زخم ما یکبار از مرهم سپرداری ندید
هیچ چشمی را با این سامان بر کاری ندید
بد شکونست آنسر اگر سبیل همواری ندید
پیشی ازین در خوش سامان دل ازاری ندید

دیده ما پنیاست تا بند جواب را

کور کوم کجوت را چون وی بداری ^{بد}

غیر ازین کان لبر مپه راد لخت کرد

حاصل دیگر کلیم از نامه وزاری ندید

پش ازین دوران بستم پرور نبود

آسمان زینگونه بد اختر نبود

عمر چون پاری ایام مرگ

سیح امر و زش زدی تهنر نبود

اینقدر سپکان که در یک خم ما

در و کان سیح سپکان کردند

هر کجا ز قتم بنبال مراد

غیر سر کرد انیم رهبر نبود

سیرستان تمنا کرده ام

یک نهال از زور ابر نبود

از ترف دل مرد ما را سوختم

دست رس بر سره دیگر نبود

بستم چون نقش پایا بالین ^{شد} ندا

کلبه ام نقش بامم و در نبود

تن اگر بگذشت از غم خوشتر لیم

اشک ما را رشته کوهر نبود

خواب در چشم معنی آمد چو شمع

بستمم گاهی که خاکستر نبود

خانه دلها اگر چه کعبه است

ایمن از آن چشم غارتگر نبود

در دم آخر همین مسکفت شمع

کافسر زر غیر در دوسر نبود

کار رونق دشمنی دارم کلیم

گر می آوردم بکف ساعه نبود

تا تو زرقی جان گرامی شری ما تن نکرد

عکس دریا چه صورت دمی نمیکرد

پاک طینت با کرانان ساز کاری میکند

آب اینک جدایی هرگز از این نکرد

مفسا ز اکر منجو اهدر منسا کربیا

تا تهی شد دیگرش کدست در کردن

توده خاکستر دلها بگردون بازفت

روز کار آینه خورشید را روشن نکرد

بکعبی ارامیم در عشق او تا شیدا شت

کینه ام بکلچظه جاد در خاطر دشمن نکرد

سزوه و کل را که ندی آتش خاکستر است

چشم کم بین متناز کاشن از کلخن نکرد

در گلستان بهم دل خرم نباید داشتن
غنچه تا شکفت کس پرورش ازین ^{کلیه نکرد}

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی امین نکرد

بیا که دل تو غیر از جفا نمینخواهد	سپند از آتش مهر و وفا نمینخواهد
چو من بزم درایم برای جان داد	تو بر مخیر که پروانه جانم نمینخواهد
بدام حادثه افتاده در از عقل چه سود	فشا که در چو در چه عصا نمینخواهد
عجب که جوهر من ز نیک غم بر تبا	زبان تیغ امان از بلا نمینخواهد
فسردگی را بازار انجیان گرم است	که گاه روی دل از کهر با نمینخواهد
گرم رخیل به اما بخیل بر کریم	بخیل هرگز کس را که این نمینخواهد
قبول عامه زین شتر نمیشاید	که استخوان مرا هم نمینخواهد
کلیم سوخته عریان بی سرو پایست	بسان شمع کلاه قبا نمینخواهد

ز شک بد که هر آن بخطر میباید شد	اگر چه کل بنیر را نترسید باشد
که ابره در گرد و استر میباید شد	لباس عافیتی به دل نمیدوم
که در زمانه دم بی اثر میباید شد	ز راه خلق به پر بنیر کانه ^{بکوه}
سینه را از شکن جگر میباید شد	درین محیط اگر از سود چشم میباید شد
برو که مرهم زخم سپر میباید شد	بهر که سینه صد چاک را نمودم گفت
سپر که تشنه خون پدر میباید شد	سپر تا پدری میکند نمی بینم
دمی که سینه سپر شد جگر میباید شد	دلی آن بود که بخود رتیغ جورینا
ستیزه جوی ازین شسته میباید شد	ز تیغ خط بنیر ار شهید خویش شد
بغیر رختین بال و پر میباید شد	بنزد پای شتاسان بلند پرواز
باین درازی عمر سفر میباید شد	مذ هوش مرزقه دل را بخود نیاید
که مغر در سرم از درد سر میباید شد	سرم رینه میباید سکتت کلیم

آن رهروان که در پس انوسفر کنند

هر جاغبار کوی تو باشد ^{حسب} عسیر

اهل کرم که عزت مهان ^{خستند} خستند

یکبار عیش می جوانی ^{دواعی} دواعی کرد

دوران برات رزق ^{شست} عزیزان تو

مازم بتویای قناعت ^{که} که مده

حرف شب فراق ترا عاشقان ^{چو شمع}

تاب تو ان گریزی ^{چو} انوچوم شود

فرزند ما ست ^{بمان} بمان ^{فخر} فخر کنیم

پوشند دیده دوره ^{کند} نادیده

خاکبیت ^{کنند} کنند ^{عطر} عطر و ^{شان} شان

خجالت ^{کنند} کنند ^{کر} کر ^{عمری} عمری ^{از} از ^{دل} دل ^{بد} بد ^{کنند}

انگام کوچ ^{کنند} فاطمه ^{هم} هم ^ز ز ^{خبر} خبر ^{کنند}

برگشته ^{کنند} که ^{سز} سز ^{آب} آب ^{که} که ^{کنند}

پنابی ^{کنند} که ^{از} از ^{همه} همه ^{قطع} قطع ^{نظر} نظر ^{کنند}

گر شام ^{کنند} سحر ^{مختصر} مختصر ^{کنند}

باید خیال ^{کنند} بهیده ^{از} از ^{سر} سر ^{بد} بد ^{کنند}

زان ^{کنند} ابلهان ^{ایم} ایم ^{که} که ^{فخر} فخر ^{از} از ^{پدر} پدر ^{کنند}

از لزلت تبسم شیرین لبان کلیم

ارباب ذوق جمله ^{کنند} در شکر

بسل ز تیغ او بظییدن نمیرسد

چون چند کلمت از بس ضعف ناله ام

گر شکسته نیستی این راه بر کن

از بسکه برق تشنه لب و خالک است

جایی که ز کس تو بود نو بهار را

مارا که تلخ کام نخت آفریده اند

کوش کران سپرد هریم نزد ما

از گشتگان کفن بر بریدن نمیرسد

کز لایحوی کند رو بشنیدن نمیرسد

رهرو بجام دل بدویدن نمیرسد

گشت امید ما به میدان نمیرسد

در چشم لاله سره کشیدن نمیرسد

غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد

پیغام شمار رسیدن نمیرسد

اینست اگر زمانه و انبای او کلیم

اسیج آر میدنی بر میدن نمیرسد

بست چمان شکن دم از وفازد

خوش آسایش در روی که مارا

اثر نقشتی بر آب گریه بازو

حیان کیرد که نتوانست و پیا

ز دور شک همکاران کجا هم

ز بخت تیره زور هر که شب شد

چرا آب بقا نبود سپه روز

قمار پاکبازی خوش نشین شد

شکر خند کل ساغر صد آوا

خندک آه چون تیر هوایت

ثوم عشق رخت هستم سوخت

بجای شک شمع تشن بازو

بجای شمع تشن در سر آرد

که راه راحت آباد فنا زد

دوشش فقرم ز نقش بویار زد

حرفیان صبوحی را اصلاح زد

کز و نتوان شکار مدعا زد

دران وادی که مخمور اهو زد

کلیم از مطلب نایاب بگذشت

بدست آورده راهم پشته بازو

شعله آتش حسن چون بالا کرد

کاهش عشق ز بس جسم زارم بگذشت

فلک انگشت بدندان خریا کرد

زنگ دو چهره من پرده بسمای کرد

خلوتِ نغم ترا محرم و موم دست

بوی می مرهم ناسور بود کاس

اشک ماهست بخواب جگر پرده

بطپیدن پروبالی نتوانند شکست

هر که پستت بمعراج تو گوید در رفته

چند از برم تو سپرون رود و جا ^{گیرد}

پنبه داغ مرا از سر منیا گیرد

این طفلت که از شیر کشش ^{گیرد}

دل مرغان قفس زود در صحرا ^{گیرد}

بخت من ابله گرفته پاک ^{گیرد}

باحین طالع دارون چه توان کرد کلیم

زهرتا چند کس از دست مسیحا ^{گیرد}

گاهی که سبک حادته از آسمان ^{رسد}

ای باغبان ز رستن در پس ^{رسد}

حرف شب وصال که عمرش در ^{رسد}

آخر همه که درت کلچین ^{رسد}

اول بلا بمنع بلند ^{رسد}

غارتگر خزان چو باین ^{رسد}

کوته تر است آنکه ز دل ^{رسد}

کرد بدل بصدح چو فصل ^{رسد}

کوهر ندیده ایم که دیگر کجا رسد	مرهم بدایع غیبت ما کی نهد و طین
از خوان رزق تا کجیم سخوان رسد	من جند این خرابه ام آخر بهمانیم
نوبت کجا سبزش دشمنان رسد	رقم فروجاک ز سر کوب و دستان
روزی که وقت ز قین از این ایشان رسد	بی بال و پر چونک ز خسایر میم

پنجم عیش دیر با میرسد کلیم

می در بهار اگر کشم در خوان رسد

پادشاه است احترام از کردش میکند	اجتناب از آهمن مغرور خود میکند
از برای خطا ز جستن کار مسطر میکند	بر تن غم پرور عاشق نشان بویا
کل بان نازک تنی از خار بشیر میکند	ترک آسایش اگر لذت خداروین
این سبک کل منزند آن خاک بر سر میکند	دل در قسمتم خون که در یک بویا
بکین اقلیم بیابانرا مستحرم میکند	عقل اگر داری چشم کم مبین دیوا

مقصد یابرا پیش در دلها

از کنار عارضش راه کمر میکند

که بخورشیدش سنج زین تلامی میرو

مدعی را در وفا با من برابر میکند

دیده بی آب دارد کلیم از دل عیار

مغلس آری شکوه دایم از تو انگر میکند

ابر سر مایه که از چشم ترا میبرد

کرد الود کی از دامن صحرا میبرد

طالع دون چو قوی گشت حیرت

گر هم سایه دولت ز سر ما میبرد

تیغ بیداد تو چون کشور دل بکشاید

تا وکت مرده این فتح با اعضا میبرد

خانه صبر و خرد زرقی و بس که باز

مره ات نفق بکنجیه و لها میبرد

چشم مست تو چو غیبت که گریا بد

عکس را از دل آینه بیخا میبرد

قدر کالای مرا سیل نکو میداد

که اگر نیک و اگر بد همه یکی میبرد

کم مبین خاری مار که با این بقدری

سیل از خار و جسم تخته بدریا میبرد

روغن از مغز قلم میکشد از پسته
کرد مانع خردم خشک سودا بود

خاک باد ابر طاق و صبر تو کلیم

در در سرخند کسی شش مسیحا بود

چو شمع گرمی آن سو فازی بود
شکفتگیش کل کسبه نهانی بود

ز هر فرقت احباب کم نشد
اگر چه عمری در شه زنده گانی بود

بگرد میکده ما کردم و نمی یایم
از آن شراب که در ساغ حوائی بود

مرا ز کار جهان بخر که میکوبد
گذشتن از همه کاری کار دانی بود

ز گلستان تمنا نداشتم ز نمی
بغیر از آنکه کل اشک از غوانی بود

خیال آن لب خندان بخاطرین
مثال آب بقا در سرائی فانی بود

دل این جفا که ز پید او روزگار کشید
ستم نبود مکافات سخت جان بود

بکیش هر که در افتاد کی مرادش
فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود

کلیم رنجش یار بهانه جوار ما

عسب نبود تلافی سر کرانی بود

کجا بخت که نکش کسی بر کرد

نکین لعل لبش نقش بوسه بر کرد

چنین که صحبت من بازمانه در بخت

عجب که بر سر خاتم چراغ در کرد

بعیر شک کسی حال دل نمیداند

همیشه طفل زد یواکان خبر کرد

همای تربیت عشق جانور کند

اگر چه پشه فولاد زیر پر کرد

نه آن مان بکایت داده رحم نم

که موسی بخیه لبش را سبک کرد

من آن نیم که کند یار حساب از من

همیشه صحبت آتش شمع در کرد

بنای خانه آسود کی کلیم نهاد

کزین خوا به همین خشت زیر سر کرد

مرغ دلم که روشن از چشم دام بود

کشتی باین کناه که بیدانه رام بود

دیدم ز بیقراری خود در ره طلب

بگذر ز نام و ننگ که رسوا بی آورد

در بند تیره نخی وارونه کلا

هرگز نکشت قابل زخم تو نه

تا دل نظر بحال تو افکند شد

ز اب سبیل تیغ قسمت نیافتم

آسا نشی که قافله در مقام بود

پوسته رو سیاه مکن ز نام بود

زان شه دل همیشه در تلخ کام بود

پوسته اب تیغ تو بروی حرم بود

مسکین خبر بد است که این دانم بود

کز لشکان بران لب جمجم بود

امید بوسه ات چه یک داشت ای کلیم

زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

گل در چین بخار در چهره من برد

ترک کلاه تجرید بر هیچ بخشند

باشد برای طعدان مینا ز باد بهتر

آب و هوای راحت خاک طبع برد

بجان تعلق یک بت شکن برد

در چشم اهل دنیا جان قدرت پیدارد

بیند اهل ظاهرین اطفال جا
در سر نوشت بختم خط مستقیم
در برگ زیر تجرید باشد چهار
تا کار تیشه آید از ناخن تفکر
از بحر فیض گردد فایع لقطره خلق

فانوس به برمی بی سرین
کم میکنم زهی را کان این ندان
خوشوقت مرده کور کفن ندان
کوهر بجان معنی آفریدن ندان
سرمایه ترقی در دهن ندارد

از پاره چوب یک کلک سر کرده چاره
گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

ای خوش اندم که دل از سرین
تا بکنج دل من جای نه پند
مهر که صیاد تو آنوقت بد است
سرم از انوی اندوه جدا خواهد شد

بنشین و ز ابروی تو چن بر خیزد
نیت نمکن که غباری زین بر خیزد
که ز سپری ستواند ز کین بر خیزد
سر نوشتم اگر از لوح حسین بر خیزد

آخر ای شوخ جهان سوز سوزی تا

تا یکی آتشی از خانه زین بر خیزد

تا تو رفتی ز کن رم سبط ما خوارم

بشکند قیمت خاتم چون کین بر خیزد

این زمان را نیم از برم و ندانی که کلیم

آید از روز که گویی نشین بر خیزد

بخیهای زخم تا شیرازه اعضا

در غمت جمعیت خاطر نصیب ما

حسن و عشق از اتحاد کینه روی همند

غنیچه تا نکشود لب متعارف بل و اند

حله فردوس اگر پوشد نباشد جابه

غیر دواع اولباس کعبه دلهما نشد

خس نایابی مابین خاری عالم کسند

در چنین فحط و فخرخ و فالمللا نشد

در حقیقت توبه می و در جان نشین

دل گذشت از باده اما منکر صهبان نشد

پنجه چون نیم ز روی سبز مینازت

اقبال روی ساقی تا جهان ار نشد

صورت بیایمان کر چه عرق حله است

هیچ عیب غنیا پوشیده از دنیا نشد

دیده که طوفان چو زود و دل را درین ^{تقصیر}
سرهای تیر مدوری حریف تا شیری ^{مثبت}
آخراز اشکم خاشد سبز در راه ^{طلب}

تا خدای سبج کشتی ضامن در ^{باید}
دیده بختم بوعیبتن بسین ^{باید}
دست بوش کز زجت نصیب ^{باید}

همچو شبنم محرم از پاکد امانی کلیم
در گلستانی که انجا گل به بدل و انشد

کی تمسای تو از خاطر ناشاد ^{رو}
نمود حسرت آنچه زندان از ^{دل}
گر بستن بر دشتق الف از ^{باید}
نموان از سر او برد هوای ^{باید}
در ره عشق جهان سوز چه شاه ^{چه کدا}
یکند هر چه بدر یارسد از ^{حشم}

واع عشق تو کلنی نیت که بر باد ^{رو}
تشنه را آب محالت که از باد ^{رو}
فکر بالایی تو بهم از دل ناشاد ^{رو}
لشکر خسرو اگر بر سفر فرما ^{رو}
حکم سیلاب بویرانه و ابلور ^{رو}
ناز شاگرد هنر مند با ستاد ^{رو}

اگر آینه نیابد قبولت نظری

زلف جوهر همه از چهره فولاد ^{رود}

اشک سودی کند عاشق دل باخته را

چه کند دانه چو دانه ام از کف صیبا ^{رود}

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم

تا سر اسر برده شوق تو بر باد رود

از عدم دیر آیدیم این قسمت ما میرسد

کم نصیب است آنکه در آخر بیجا ^{میرسد}

نخست ما که ز ما رسا قمار زلف و آستان

طره اش آخر بدت کوتاه ما میرسد

در پناه باده از آید دوران باک نیست

صد شکت از شیشه مستان بخار میرسد

واعظ از فسون نخواهد توبه داد از ما

باده خواهیم خورد تا دم بمیسا ^{میرسد}

عشق اگر مهلت دهد هم ما که جوی ما ^{کشید}

شمع اگر بسیار امان باید بفرود ^{میرسد}

مرد می میرد از حق چشم بهار ترا

خود باین حال و کمال خستگان ^{میرسد}

چشم از مستی چه داند حال دلها را ^{چشم است}

کنج کاوههای شرکانت با ^{میرسد}

قرمی در طالع چون است مهوده

خس نخواهد سبز کردید اریا میسند

برز نخل ارزو هرگز نمی چینی کلیم

در چه فصل این میوه خام تمنا میسند

کردوشیشه قهیم سنگ کین زند

طالع بشمع کشته من استن زند

مقبول روز کار کشتم و منیم

مارا که برنداشته چون برین زند

چاک دلم نه بجیه نه مرهم کند قبول

بر هر دوشت دست چور خم نکین زند

همچون حیاق خموشی کسی یافت

کردم زند نخت دم و این زند

در محفل که بازه درایی گرفته باش

اول باغ غنچه کره بر حسین زند

تاز قه ام زرم تو بردر نشتم ام

بیاب شوق برد صلح این چنین زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم

کر یاز شیشه دل ما بر زمین زند

خشک از اما و کتس آرام جانی ^{میشود}
 بسکه از سوز درون نم در نهاد ^{میشود}
 شمع اگر هم قامتت شد کوه میان ^{میشود}
 بسکه دارم در نظر رو و چشم ^{میشود}
 یک اشکم رو در پنهان با سوسوی ^{میشود}
 چند پنی روی بلز خاک عجز و بگذر ^{میشود}
 آرزوی زخم تیغ بسکه با خود ^{میشود}
 در خس و خار و جهم تشنه آن ^{میشود}

سینه را پکان او بر از نهانی ^{میشود}
 در کلو هر قطره اشکم سخوانی ^{میشود}
 جلوه اش کی آفت هوش جهان ^{میشود}
 دیده ام آخر که چشم سرمه دانی ^{میشود}
 در سر کوشش ز قاصد کاروانی ^{میشود}
 از رهش برداروش ستانی ^{میشود}
 برین سبب چون موج بر خاک نشانی ^{میشود}
 کز برای مرغ تیرت شبانی ^{میشود}

نه همین از چرخ می آید ستم برین کلمیم
 بر سرم هر ذره خاکی آسمان میشود

چو سایه کمره ای ز ما جدا شود
 هوا پرستی غفلت را نخواهد

پیاوه طی ره کعبه اگر کند زاهد	ازین براه خدا آشنا خواهد شد
ز سخت گیری دنیا چه پاک فایده	ز قحط سالها مینوا خواهد شد
نه هر که صدر نشین شد غریب شد که	اگر بیداره قدم تو تیا خواهد شد
درین زمانه چنان شهید زندگی	که حق خنجر قاتل ادا خواهد شد
سوال مان بود غیر از روی محال	نشسته ایم بران در که و خواهد شد
سری دولتش از سایه کریبا	بزرگ سایه بالها نخواهد شد
سجادیت سر و پا برهنه حکیم	که کفش آلبه از پا جدا خواهد شد

کلیم منح دل از ناله در طریق طلب

عبت مکن که جرس با صد نخواهد شد

چو لاله خون جگر خوردیم قضا

چو کهنی تنبت پیرهن قبا

لبم بست که دل اگر چه وان شود

یک لباس مقید مشو که سا

دل ضعیف چنان جذب قوی
کلید چاره و تدبیر تا نکرد کم
گرفته دامن غم مسکینم بخاندل
حدیث عشق تو با هیچ کس نمیگویم
کنده طره او بار یکجهان دل را
سوادت از لیرا بسبب ستوان یافت

که تیر هیچ بلا می از او خطا نشود
دری که بسته بروی مسدود نشود
که خبر بمهمان آرایش سر نشود
شرز آتش سواد می جدا نشود
نمیستواند بروشت تا دور نشود
که راع از خورش آسوخان نشود

چنان مکن که کلیم از در تو پاکشد
شکسته دل شده باری شکسته تا نشود

از لذت جور تو خردار بناید
چشمان تو ام تشنه بخوند مباد
بیروی تو چشم از همه بستم که بدم

زخمی که لبش بر لب سوزان باشد
این شربت کم بخش دو بار باشد
عکسی که برین همه زنگار باشد

و ايس ترسم ارسايد در انكوي كه هرگز
خمر تو اتم است متاع و غرمت
مجنون سوان بود بزويد
يك ناله باكه يرخيزد زرك

از ناكسيم جاپس ديوار باشد
جايي نفوسم كه خريد ارسايد
مستی به پریشانی دستار باشد
ا بروی تو گر ناخن این تار باشد

ز نهار کليم از مد و نخت به پرهنر
این نخت همان به که بکسین بار باشد

براه عشق که هرگز بر نمی آید
همیشه عقل در صلاح نفس عاجز بود
بست پایی کز روی بر آید ایله
دیلم ز فون مرادی سباله همدم
از ان که سوانم دمی نظر بستن

بغیر کم شده از راه بر نمی آید
که نیک کوی بدیوانه بر نمی آید
ز دست ما که از و هیچ بر نمی آید
به نرم ماتم مانوجه کر نمی آید
ز نازکی سطر کر چه در نمی آید

یکانگی که نفاقی در آن میان بود

چو سیل خود خیر خود برم هر داد

بروز کار چنان عجز شد مست نفس

ز دهر دیش سامان سوال کردم گفت

خیال آن که از سر نمیرود چکنم

درین زمانه فرشته شکر نمی آید

خبر ز گرم روان شستنی آید

که غیر کار شر از کهر نمی آید

که از نهال هنر جگر و بر نمی آید

که سوی کاسه چینی بدر نمی آید

کلیم در دل اگر شعله رشوق بود

بسوی لب نفس بی اثر نمی آید

می نشا طنه جام جهان نماد

بر او شوق چو پر کار پایم از خارا

بگشیش اهل کج و نمانست گرا

مباشش راست که در حال و خون

که کیمیا و طرب کاسه که داد

اگر بگردم بر کرد خویش جا دارد

بسجده بی که سر احکام پوریا دارد

بگوشش هوشش تیغ تیر این نواد

مال کار و کر و می کار که در است

در آسیای فلک هیچ رسم نوبت نیست

حیل است اگر خون غاشقان است

سرخ خانه پنداریم رسانده با

خوشت با همه میزش اندکی بر

علاج نارطبیان نمیتوان کرد

کیاه نیل همان گونه خدا دارد

شکست کار همین از برای ما دارد

در آتش خود آتش کجی دارد

بجاک پای تو چشم امید ما دارد

جباب خانه ز دریا ازان جدا دارد

و گرنه هر مرض مملکتی دو اوار دارد

ز خار راه ملامت کلیم را چست

که او ز ابله اخگر بر پیاوار دارد

کسی که از خضاب تقا نمیکرد

ز بی نصیبی اهل من عجب دارم

میان بکجهت ان نقد نفاق افتاد

پیاله را بجز از دست ما نمیکرد

که استخوان سگبوی همان نمیکرد

که گاه هم طرف کهر با نمیکرد

باین دماغ که بابوی کل بسری

بیایا که چنان بتوزندگی

نخوردن سحر تا بی بکام دل ز

درین چهار بفریاد مار ساری

حلاوتی که دل از کنج قهقه است

چه مکنی که دولت از جفا بکیرد

که موج دامن آب بقا بکیرد

که برشته بیاب جاکیرد

که غیر ریشه کسی دست نمکیرد

چه شکر زنی بوریانمکیرد

جای موسم کل تازفته رشت

کلیم پای کل را چه نمکیرد

بیا که بتیوسیاهی چشم روشن شد

جد از لعل لب جام ماتی دار

برای سوختن آماده ام چنانکه

قفس بدیده مرغ شیر تارا

زگریده دیده ماه چو چشم روشن شد

زدم چو پریشانش کرم شون شد

اگر برش من آب رخت روغن شد

چه شد که بام و در او تمام روشن شد

سپه ای بخت
ز چاک پرهین آن سپید را بین

سری ز خوابی اور که صبح روشن شد

ز بسکه بر سر نهیم ریختیم و سبخت

زیر خاکم تخم امید خرمن شد

خیانتت اگر در راه بهشت نهی

کلیم پای تو هر گاه وقف دامن شد

کشتش اوت که مارا بر کار

بلبل از نکت کل راه بکلزار برد

بر در میکه مستی تر نم میگفت

باده نیست که از اینه زنگار برد

سود این ادو سینه چو در خالت

فرصت حرف بد قوت کفار برد

استخوانم نشود پیش خدک سغید

کر نه زخمم که و خنده ز سوزان برد

یک چمن آب خورد از عرق خلت

نکت زلف تو که باد بکلزار برد

مژه را داد ز کف چشم تو در اف

ترک مجلس چو شود تیغ بزار برد

شور بختیم و شهید اب کاش

استخوانهای مرا سوی بکلزار برد

تاب بیداد کلیم انهمه چون می آرد

کونه دل میدهدش لنگه دل از کار

دوران زکار بسته اگر عقده وا کند

دست شکسته را ببردین دوا کند

بسیار کفش آلهها پار می شود

تا کس سراغ آن که زنی بها کند

زاهد ز بس مکتب تعلیم گوشت

استاد خواهد از همه کسب هوا کند

تا چند دست بر سر و پام کلن بود

عیش آن بود که عاشق سید است با کند

هر جا که مستمع سخن در میرسد

بگذارت زبان خموشی او کند

بر روی شاه سخن ابروی دل کشیت

آرایشی که ماخرن دخلی کجا کند

لب تشنه تا بجا نه بینه نیاید

میراب روزگار چو حاجت روا کند

ناله مستیوان نفسون دل از درد

کس چون سپند سوخته ز این جدا کند

اقتاده ام ز دیده روشن دلان کلیم

از دیدن من اینه زور بر وفا کند

اقلیم دل بزور مستحرم نمیشود

از گریه ز نوشت چه شویم که این رقم

روشنه دلان خوش آمد شامان بگفتند

جان میگیریم نهفته که دل نمیبرد

کی منبهد دلیر قدم در محیط عشق

خاک از غبار گاه بلندی طلب بود

پیداست تا کجاست ترقی تا که

آسوده خاطریم زرد و قبول خلق

کر تو تیا کنند که هر را چون کنند

نیات حلاوت نیافتیم

همه بزرگ میروان نه شمری کلمم

این فتح بی شکت بر نمیشود

ز این باب چون خط ساعه نمیشود

آینه عیب پوش سکنه نمیشود

خون مخورم چنانکه لقم بر نمیشود

تا کس در آید دیده شناسد نمیشود

باما بجاک ساری هم نمیشود

کربان یافت صاحب شهر نمیشود

فرسوده محک زرافه نمیشود

با خاری شکست بر نمیشود

این شیر کامیاب ز شکر نمیشود

در زیر پایت آبله اخگر نمیشود

گرَمِ اسوده دوران میکند ارد	کی آن زلف پریشان میکند
بخون با چنان تشنه است تیرت	که پا در آب حیوان میکند
کند در او راهی ز هنر عشق	اگر سر بر دسامان میکند ارد
هزار سبب دیگر در کمین است	که کشتی را بطوفان میکند ارد
سفید از گریه چشم کشت تا که	دل این کاغذ بیاران میکند ارد
جنون یکبار ره عریانم سازد	بپا خار مغیلاں میکند ارد
ز شوق گوشه چشم تو سر مه	بهشتی چون صفهان میکند ارد

کلیم آسایش عیش و وطن را
برای اهل کاشان میکند ارد

کر تجریرستم نامه هجران آید	خامه ام شتر از خامه ایام آید
بسکه در راه طلب هستی از معنی	جرس از مهر ناله باخان آید

خار تازانو و کل تا بکرپان آید	از بد و نیک جهان خرم و عین غم
کر بست کسی آن زلف پریشان آید	پنج شش باز فراموش شود چون شاخ
کر نسیمی ز سر خار مغیلان آید	بقدم گاه من آید زیارت اول
ساقی از تاب می اندم که طوفان آید	کشتی باوه عجب کر سلامت ^{برود}
کل بماند چو کسی کم بکستان آید	زینت میکند و افروزد درش تا ^{بستند}
چاک باید که سپیدن دامان آید	از کنارش سفیرفته جگر گوشه اش
بر سر مور اگر خیل سلیمان آید	سپر عجز شود سدره حادته اش
باده آخ شود آرزو که باران آید	کر فلک آب دهد صدف کند در ^{کشش}

پای دیو زه کلیم از درد افلاک کشش

سر جوار یک قدح باوه با مان آید

فلم را نام تو و ز زبان شد

حدیث باقی

دگر از خود چه کلمات میتوان چید	براست خار مغزی سخنان شد
بزمی بادشتمان میتوان ساخت	زبان هم خانه دنده ان از آن شد
باین راهی که دل در پیش داد	نیارود را هنر بی کاروان شد
بگیتی هر که نام او سفر کرد	غریب عالم امن و آمان شد
بخار پای من نادیده و اگر کرد	ز چشم نقش با پیم خون روان شد
بکن کسب کمال از می فروشان	ز یک پیمان آدم میتوان شد
چنان در تیره روزیها تا محم	که یک یک سخنانم سر به دوان شد

درین سخن کلیم از سیر چشمی	ز یک قانع بخار شبان شد
---------------------------	------------------------

خوایل چشم تو در خاطرم گذر نکند	که دروا این مشره شوخ سر بد نکند
شکسته پای تراز من شده است	که هر که برجم تو سفر نکند

بشکوه ات چو رسد قصه مخزن کند	اگر زبان قلم را هزار جا برم
که پیش میرود از کریم راه نر کند	هوای کوی تو دارند جان و دل
که همیشه کوه ز سر که نر کند	پیا میروم خاری از به عشقت
که تازه هیچ و خمی کسب آن کند	نمیرد بیان طره دلاوریت

لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار	
ز هم جدا شود تا ز با دوه تر نکند	

از آن است که ممنون و شکر شوند	بدست صد غم اگر بیدلان شوند
که در جدایی هم دستاورد لیر شوند	زمانه بی تو مرانده مهر آن روا
که از جهان غم و اندوه کوه کوه شوند	کنج خاطر من پاکشد دروا
بان رسیده که طفلان شکسته شوند	ز بس دور غمت خوشدلی برآید
بجز ز می اگر زاهدان حریر شوند	لباس تشدید بلایم نشوید بر طبع

تلاش نام نشان خست بیدار
مگر که بی به پشت نشان تیر شوند

نک حشی کلیم سید واریده

ز خوان وصل تو اهل هوش سر شوند

بکه حرف قامت درود آید
سینه از مشق الف مانند لوح شده

تا خواب افکر دیدم من نمود
خانه از خورشید گرمی دید چون

عیش در خاطر غریب از چو پند
غم اگر یک روز در دل ماند صبا

بکه هر صید دلها تخم شیدا
در کف ارباب تقوی سجاس پیدا

بود از دلهای ما آذره لفت بلند
از زلف افتاد چون زنجیر پیدا

سرشان گزشتند از غم ملائم
شمع از آن کشت و مهرم پیدا

کلبه تاریک در پیشم نیوا دل عطر

فارغ از کاتبی کلیم اندک کاتبی

انقدر برداشتی است و در ^{شیر غبار}

کرد غم را بادل پر خسته مایه ^{بالتفتت}

بکه دل رنجیدار چشم سپارد دید ^{نش}

آستان صید و اهر که ز هم نشناخت ^{چشم}

سینه ام از کلفت دل معدن ^{زنگار شد}

چشم بر است دل شاید از آن ^{قاصدی}

دل نکودار و صفات حاج فیض ^{یشت}

کرد غم از چهره من پاک نیست ^{کرد}

در دل خود را می بینم ^{نمود}

که برون چون خاکرم گردید ^{غبار}

باشد از شی شایسته با چشم ^{غبار}

آید از کرد سرا در دیده روز ^{غبار}

بی تکلف هر کجا یابد کند ^{غبار}

اری از آتش نشیند بر دل ^{کلم غبار}

آید و در کوی باغ نشاند از ^{غبار}

آب من چون تواند شست ^{غبار}

کریمه بخوام هم که شود از ^{غبار}

پیرتی دایم که چون ^{غبار}

خاک را بپزد و آتش که می باشد کلیم

کلی ز کعبه خاکرم بجز از روشن غبار

چه شد گاه از زبان جانم این پریشان
ربوی وصل روح کاشکاز شاد کن گاه
چو امیر بوده میجویی در هر باغ و بستان
تماشای رخسار کردی و در می دیده
سرو سامان بهت میدهم که فرود
هزاران شب بر زنده با هم شمع
سینه روز و پریشان خاطر و شعله حوالم
خون خواهد سپایان بنک طفلان هم

بر از این سی کم نامی بر صدر غنوم
ز نقش پای خود کل بر خاک شهیدان
تو که جاری سپاری در آتش کلان
اگر خواهی که بکشاید ملت سرد در سپان
سرم بردار و پس آنکه ببرد و بستان
تو هم ای شمع شب خیزان شبی با پایان
صبا نیست نعام بان لطف
مرا ای بخت یاری کن میدان صفهان

کلیم اندر غریبی از سووی قیمت خود را

کنون همت بوزر این زیره را و دیگر بر ما

تکومیت که دل از حاصل جهان بر

بهر چه هست است نیست این را

اگر نسیم ریاض و وطن هوس داری	بناله دامن خرگاه آسمان بردار
بعیند لب شنیدیم که باغبان رسد	ز کلبنی که بود سرکش شایان بردار
براه عشق که زاری و عجز می طلند	ز ساز و برک سحر چون جبرئیل بردار
پیاله که بکف آمد به بند کونگر	چو گل بود نظر از روی باغبان بردار
اگر چه صوفی نسیدیده است از ^{مستان}	چو شیشه جلوه کند شمع از میا ^{بزدار}
براه کعبه اگر میرویم کوید عقل	که از برای سگ نفس استخوان بردار
زمانه هر چه دهد در بهای عمر ^{بگرد}	ز بد معامله کلخن بگلستان بردار

وطن تمام خسر و خار بی گلست کلیم

برو سواد وطن را در آشیان بردار

تا یافت عزت از تو مکان ^{کلسار}	سو کند خورده چرخ بجان ^{کلسار}
گردد پناه آستان ^{کلسار}	بی سرمد بود چشم تبار ^{کلسار}

چون سغره کریم کشیده ^{قلعه است}

از کنکرتش که کرده زبان ^{در دهان}

این قلعه است که شرف ^{با یوسف}

صد زک چون بهار شد ^{از خیمه}

از فیض خیر شاه که خوشید ^{پرتو است}

کردون نشسته بر سر ^{خوان کویا}

کردون گرفته یاد ^{زبان کویا}

بر چرخ سر کشیده ^{مکان کویا}

در کوچ لشکر است ^{خران کویا}

کوهر چو لاله رسته ^{زکان کویا}

از بندگی تانے صاحبقران کلیم

کردید ه سرفراز ^{بسان کویا}

چشم جادوی تو در ^{درد لجوی}

رشته جان در ^{درد لجوی}

هر کسی از می ندوق ^{خوشتر}

حاجه دیوانگی ^{بر قدم هر}

هیچ کوتا نهی دار ^{دعوت فرکانس}

همچو کسیدی ^{سپک منضرب}

دل میان ^{مطربان خوش}

از دو صد دیوانه ^{یکتن نعمت}

در قمار عشق بازی تا تو نقشم خوش
از شان چون با حق کشتگان و را
تا نبود این بازی بر تن برش آسوده بود
شعر اگر وحی است محتاج سخن فغان بود

چون باشد این چنین تو پاک من
بال کنج شکست فرش شان شا
شمع افتاد از هوای سرفرازی در
گر مینزد در میان بود چه سود آرا

پشتر ما را کلیم آفت رسد ز اناجی جنس
شیشه از شکست و از وی پیش آرد حرار

نهال عشق که برکش غمت با فوس
نیامدی و سپاهی زواغها نهاد
باه و ناله میسر میشود و وصلت
باشک زیری را نم شد چه چاره کن
باین دود دیده خست چه قیسوا

اگر ز کربیه نشد سبز صد هزار فوس
سفید شد بهرت چشم تظار فوس
بشیم زنگ ندارد ز نو بهار فوس
همیشه میرد از دانه ام سکار فوس
هزار چشم ندایم صد هزار فوس

بوسه بازی او هر چه دست ما بخت کلیم

نمی نشیند شمس درین فارسوس

چون شک پشیمان سفر را چه کند کس

سرمایه هر شور و شر را چه کند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نشاند

بی دجله خون چشم تری را چه کند کس

اشک آید و پنهانیم از دیده برود

همچنانگی پرده در می را چه کند کس

از روشنی شمع وصال تو که شستم

خود کو که فروغ شر را چه کند کس

آینه غبار از نفس مانده پذیرد

زینگونه دم بی اثری را چه کند کس

هر دم دل دیوانه مادر رحم زلفیست

سودازده در بدر را چه کند کس

آید چو خیالت کنم از سینه رن

در بزم طرب چه کرمی را چه کند کس

یاری ز خط حال چه جوید ایام

در گشتن مسوری حشر را چه کند کس

نقد دو جهان موسم گل کمر می

چون غنچه این میز را چه کند کس

یار این دل صد باره کلیم از تو کرد

ویرانه بی بام و در بر چه کند

ویده کردی سعید از استخوان ما

صبح ما را دیدی از شهرهای تاریک ما

مانه از رستای عقلمیم و نه از شهر خوی

بی وطن چون کرد با دم از دیار ما

آنچه می فتد بدام ما بجز از رخت نیست

طالع رم کرده نیک از شکار ما

دین دنیا باز و عالم سوز و سامان

زهره را میبازی از خصل قمار ما

خایه زار شیشه خالی به زرم با دم

عزتی که بود رفت از اعتبار ما

مانیکویم که هر کس چهاردهم

بر دبار یها بسین آما ز بار ما

سید به طعنیان اشک با خمر شور

کللی بدام من نیکر و از خار ما

با وجود خاک پایش تو تیا دیدن

از عرق زیری چشم مساز ما

با کفش کوزینت نیکب با زنجیر

ای کلیم از برک و سامان بنا ما

خویش
دوش در زرم تو دیدم ز دل خود
منعم از ناله چو افشاید شد رازها
خانه زاد جگر سوخته باست همان
یک تن از اهل فغانست بخون کرم
تنگ چشمی فلک پیش از نیست که او
مرهم دایع جنون چاک سیرکوی

خویش
انچه پروانه نذیده است ز بال او پر
چست در خانه که من قفل ز غم بر
ناله هر چند با فلاك سازد خویش
باورت گریه بود پس هم از خج خویش
نگد ارد که نشینم چاکت خویش
ای خوش از روز که ان خاک گنم بر

پاره دل گشته شکست کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم خویش

ببین خویش
یکسای شنج یاد از رختنهای
ذکساری بلند راز سر و ارد
بر کریان شکر سایل در طریقت است

خویش
افکنی بر شانه هر که دیده چو دین
به حصیر خشت کردن بشتر و بالین
زانکه کلین را سبکبار است

در پناه فیض عرمانی حاکم ماند جا
در طریقت عار چون دین خود بر
هر گران سبک شود ز اندیشه روزی
خود شکن را خوش بیدیدم خوش
تلخ گمان در داری بخیر با غم

کل چه افتها که دید از جامه زین
گر بجامم جمدم کس کاسه خونین
اسیاد ادا نه می اندازد از تلخین
خود پسند از الملهی خود میکند تخمین
دیگر از راهم ز کاتی از لب سیرین

از غم جانسوز خود تا کی توان دیدن کلیم
همدما را چون چراغ کشته بر بالین

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلا
ره عشق از سر بیدار در راه پرو
تعمیر غم غمزه خور ز راهم دست شکر گاه
همه ز کیفی شکم همه ز غمبایی هم

کشدر پسته پرون عکس اثر کان کترا
بیا حل کرد رسد کشتی بهمان دریا بود
چه سود از تیغ تنها که نباشد کله
ز عکس آن کل رود آن زیاد کل بالا

کند تری خیال هر روز خاکش بند
سیر و زری ماین خوش طالعی هرگز

بهر جا سایه قدر بر زمین از قدر
بگام دل چه خوش سجده بر سر پای

کلیم اندر دره عشقت بعارف داده سرمایه
مانده هیچ با او غیر خاری چند در پادش

ندم مرهم زخم شانه جعد زلف
از ان ترکان دست و عاب بر همان دوا
اگر بلبل هزاران نغمه های دلکش دارد

بر درنگ از دل منم آب و در
که دایم از خدا خواهد شفا چشم بیمار
نخواهد گل شکفتن تا بندد طرف و ستار

بسی منسالم باری بخت بد نمی پنجم
نه از با و صبا دارد سر لغزش ریشانی
شاه خنجر که است و مکه مرهم فروش

چو بیماری در خواب گران باشد پرستار
ز حرص و لبری با هم نمیارند همتا
بهین چشمش با منستی چه بسیار است

مهیای خرم با نچنان ویرانه دارم

که سایه میگزیرد همچو برقی اندر دیوار

بهارت و حکمت و کلمه دل

که نتوان رسته جاز ابرید از سوزن جارس

کلمه از ضعف منت از مسیحا بر میدارد

بکنج بکسی بهتر که بگذارد بهارش

دل از رنگ تلون کشیده دامن باش

نمی توانی اگر رسوم بود آهن باش

نفس موافق طبع جهانیا نیکوشی

بهر کجا که تنم خند شیون باش

چو سقف خانه هوادار یک مقام مشو

کوهی بحاج چمن گاه دودن باش

اگر چشم بصیرت خلوق می نگری

نفر عیب نهفتن چو چشم سوزن باش

غور شعله ادراک بدتر از جهل است

بغیب هیچ ندانی بساز و کودن باش

لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن

نه همچو دریا خون جوار و پاک دامن باش

دل از ریاده روز رسیده بازسد

ترا که گفت نیکر سپا خردن باش

بخر متاع تجرد بهار خویش بند

بهر غم که روی شهر مسار در زمین باش

کلیم عمری ما این و آن بسرزوی
برای تجربه هم یکدور و روبرو باش

بروی مرهم مرهم نیم بر دل خویش
که زخم بر سر خست و پیش بر پیش
اگر بسا و چون بکین ملاک شویم
زگرد باد و نیدیم نخل تا تم خویش
پرست خاطر آن پوفا کنی ما
بنگایستی که نگرود ز خوف شمش
بخون فشان چشم بهانه جوت
که خون زدیده جهد بر کم ز پر خویش

کلیم بهر خط زخم دلبران تو را
ندیم مسطری از آن جوان پهلوی خویش

در مصاف عاقبت لرزان تر از سیاه باش
تینج مسوخ خون چو نینج چاق باش
بگت سید اری میساید بگردن تو را باش
خانه چون خالی بود کو پاسان در خوا باش
هر کجا باریک شد راهت قدم از سر باش
جاده کارزار مار در پیش آید مضراب باش

باوه زور اش و همزنگ و سمن دست
کار بیکر و کن بد از است خوشی
سجده کر مشیت بر بند ابروی مکن
از شهادت رتبه بالاتر که از دست
تیغ اگر بر خوری زنگ رضاشده

کر حکیمی منکر می در شب مهتاب
کر نه سیلاب سرایی تیر اسباب
از قبول خلق از جادو میا حجاب
در ملاش تشنه مردن در کنار آب
با بلای تازه رو چون در غیب در خواب

سخن جانی مایه صدور در سر باشد کلم
در کشاکش تا توان چون رشته پتتاب

بخانه چند نشینی سری ستایش
ز کنج گاوی دلهای بار میکرد
مرا بپوشه مکتوب غیر یاید مکن
زمانه است که مستی ز ملکان عیب است

چو چشم خویش در می باد در کلستان
ز لطف کاهنی دستی به تیغ کمان
جد انام من ای دست خطانسیا
بسکن غنچه درین باغ باوه نهان

اگر قبول ندارد می گشته است

چنانکه آب گل میشود که درت

زیستقاری منع نمیشود کرد

بطاق کسب فانوس این رقم دیدم

بیا بکش و در زخم غنچه چکان کش

اگر توصیف دی با بر پستان کش

کسی شعله نکوید که باید امان کش

که بر باد رود و در در کربان کش

بسان شیشه حالی دماغ ما خشکست

کلیم رخت بازار فرعی و پستان کش

اگر چه هست مرا بتیو دماغ بر شرع

نشسته بر سر مالین برین بل سو

چنان فکار شده ازیش غمزه ات

شماره سوخته بهم چو من ندارو

تو چون بگلوه در آبی بی غم

زخم زناخن هر لحظه حلقه زرد دماغ

رفیق در شب غم چون قبتله بر سردا

که تا بجزر نخیز ز روی لب سردا

که هست کوک بخت سپاهم در

سینه با لبه سوز و دلم برانگردد

در روز نهم او مجلس است

صراحی دل بر چون کوازه و سابع

کلمه سوخته را وقت شد که بردارند

ز روی سترت چون سایه از سروان

خم نفیست دره ام گرفتاری دل

که در موی نیکبند نیاری دل

راهن را بنود باک فریاد چو س

ترک یغان کند غمزه ت از زاری دل

دید چون کسی با دل اسن شد نرم

ماند پکان تو در سینه بجزاری دل

خنده بر بخت زخم یا بوفاداری دوست

گریه بر خوش کنم یا بگفتاری دل

طاقت صبر بکون در رو کار و دست

عاشقان خانه خواند معماری دل

کنفس فرصت صد حرف لره خاطر

وای اگر گریه نیاید بددکاری دل

انگه بگذشت چنین بر کس سار ترا

کوشه من هم نکنم چاره پاری دل

ندید بنده و از او همین بگذشت

حیعت آزادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بمانم
کیست خرداغ که اید سپرداری

امام داور بیدار آما ترا دیدم	ترا دیدم چه گویم که از بهر آن
بوصلت دل کو اهی چه داد امار	بلوح سینه از خطرهای ناخفایانم
ز بس بامن بدغوی کرد او خشت	بپای ناوایات او جرس را بی صد
کجا رفت آنکه میگوید بدارنگان	بچشم خوشتن کارنگار تو نیام
فشاندم باز دنیا دست هر می بد	ردم تا پشت پا افلاک ادر بریا
ز کج یکی رفتم غبارنگ سانا	مردم تا که این ویرانه بی بویا

کنون از شنای دیده ام شفته میگرد

کلیم از بس سیه روزی درین نام سرا دیدم

بوی کین گزشتنیده از آب و کلم
کز خسب آتش قدر ز مهر سیردلم

چون قلم دارم تسلیم را در زیر
نشأ اکایم لیکن درین بجز
از درو دیوار مسکیرم سرای کرا
شمع را نامم که در صبر و کونم نا
لاله دارم دل ز غم صد کشته در
آرزوی مکیل از من در جهان
بی شمر حکم مرا باری نوبت

هر کس منزند کوی خنجر طلسم
بر سر هر همه ماند صید عالم
ره نور و مانده ام در آرزوی
هر کجا هستم ز شک جوشتن پای
هچکس نهنا و غیر از دایه دنی
مایه نو میدیم کوی جواب سالم
سایه خود با خاک کیاست نیکر کام

تا قیامت خار غم در جان نماند کلیم

کر برون از دل نمی آید بر آید از کلیم

خدیجه خواهد که از خود نیرد کرد
زنک آبادی درم جانبی صام

هر کجا سینه اش شود پنهان شوم
گر خدی ارم شود سیلان آبادان شوم

از حق

قرض دار روزگارم خاطر من یاد
ناوکل پیدا دور از اسپریدند
تا کیمی با بدخلق محلف بگزیند
که حرمت با رمی از شکستن باقی
قد رتم غالب غریبی را نمیداند
هم کس شد هم مگر رجا به موسع

چون حساب از کس می رسد هم خندان
انچنان بگذرد از غم که نظر نهان
بکنفس بیند کردم بکیرمان
غیرم کرد و طفیل هر کجا همان
صد تعدی مسکتم اگر طوفان
کردم خواهد لباسی نوکنم همان

خواهم از روی تنک دادن تبارش کلیم

فی المثل کرپاسبان چشمه حیوان شوم

دورم از نه که در سایه مرقان توام	خاطرم از همه هست پریشان توام
از برای چو منی الفت تیر تو کند	میگش این همه لجوی پکان توام
ز این ششتر از شمع بدون توام	این چنین کرد از دست هر آن توام

منت دیده دگر بهر تماشایان گشتم
گر سرشته نسبت دو بود و تاب یکپست
استخوانم همگی شانه شود بعد از ک
ناله چند غصه تنم از جا برداشت
نه بمن سر و سری اردونه گل نظری

سبت نام چشم ز نظاره حیران توام
موم بود در هم و چون طره پچان توام
بسکه در آرزوی لطف پشان توام
طالع دون برسانید به امان توام
این شمر داد هواداری ستان توام

گریم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم
دگر امر در نظر سر و سامان توام

رسعی بخت مرادی رو انجوا هم
سرای عاریتی قابل شستن نیست
چنان ردت نهی خوشدم فقر
که بغیرت من نیست در دیار طلب

وسیله گر همه باشد و عالمی خواهم
از ان بجا طر حباب جانمی خواهم
که پر کشتم و بر کف عصا می خواهم
هر آن مراد که کرد در و ای خواهم

روز کار و حاجت میدستوان

اگر بر کسندم غزا نمینخواهم

بتان رحمت هم میکنند کعبه غفور

ترا باینه هم آشنا نمینخواهم

چنان براه طلب همتم بلند بود

که از سراب خراب بجا نمینخواهم

کلیم از سفر اواری کی چو طلب شد

جریده میروم و راهها نمینخواهم

نمیرم تا بخت بر نمی آید تمنایم

نساید تا قدم بیرون نیاید خاریت

ز بس کرمست تواند نشستن بیحکمان

عجب نبود اگر در نرم او خالی بودیم

جدارتش فروتر مضطرب سینه

بکویت کرمی آیم پنداری شکایم

ز تیغ چاک جانم کرم برارم از جلا

چو او راق پریشان میروم در باد

هوای وادی لیلی ز بس دیوانه ام

بشهرم کرمی گم کردی بجز بیدارم

مستاع دل به کس داده بودم بیکرم

پریشان طره دیدم که بر هم خوردیم

برای زخم میسر هم که درین جا کند
چو میس خون من باد احلال کردی

اگر ذراع و فازینگونه میگیرد سرانجام
بسان شیشه در مهترت کی نهان

کلمه از نه غبار در که افتاد کی کردم

نخواهد بزده هرگز طالع ارستی سالام

ز ما توانی خود اینقدر خبر دارم

زمانه آب مساع کان خردیده

مگر بهانه ماندن شود در آن سر کوی

بسوی دروم اندم که میروم از خود

چو دام هر چه گرفتیم من نمیمانم

بکنج خلوت غم همچو شیشه نیمه

زیاسجانی دل آدمی کجایم

که از رخسار تو نام دو دیده دارم

نیم پسند ز آبی که در کهر دارم

سرشک ز ریم و بارش ز خاک دارم

ز خویش سخنم لیک از خود دارم

اگر هیچ ندارم همین هنر دارم

کمند و حدتی از اشک بر کمر دارم

نیستوانم ازین شیشه دست بردارم

هوای سرکشی نفس دون زیاده

به پشت کز خمی خستی که زیر سردام

شکسته ز کمی خویشم خوش اند است کلیم

که دایم بنده اشک در نظر دارم

هراه حسرتی که بشیرها کشیده ام

در بر یاد آن قدر غما کشیده ام

از ریشه خار چو کف سجده گیر نیست

بیهوده دست خویش ز صبرها کشیده ام

از باب عقل محرم اهل جنون نیند

از موی سر نقاب بسیا کشیده ام

همچون نهال دست نشان بهر تریت

بر دم بدیده خار که از پایا کشیده ام

در جستجوی وصل تو چون بار زده

سر را بجا کشته و پا کشیده ام

پیش از دودت شخص بخواند در است

من این دودت را ز دود دنیا کشیده ام

از بهر ارمنغانی اطفال چون کلیم

دایم بشهر سنگ ز صحر کشیده ام

اشک عمارت خون در گریه ^{کرده ام} اطل

زخم از گوی تو چون شخصی سلیان ^{بود}

انجان کز شتیاق دانه مرغ آید بدام

خوف سداوشن با خون میگریم بر چهره ^{لبک}

چون گلوی مرغ بسمل خون بود از ^{نامه ام}

یار باین کی پایان میرسد ^{ضعف} خون

عکس با ظاهر نکرد داب اکل کرده ام

ترک جازرا پسته از طعی منزل کرده ام

من شوق مال خود را در اسلاسل کرده ام

حشمت با برهم زخم از گریه باطل ^{کرده ام}

بسکه در روی شرح خون بالایی ^{کرده ام}

همچو نقش پای در کامی در منزل ^{کرده ام}

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم

خون فرزندان خود هم وقف قائل کرده ام

تا من از صیقل می پند روشن کرده ام

آب آهن همه از دیده زنجیر حکید

لالی برق شد با دهم ^{بزرگ}

شیشه را شمع ره شنج و بر همین ^{کرده ام}

بسکه چون سلسله در بند شوین ^{کرده ام}

کشتهای عمل خویش جو ^{کرده ام}

خود سیه روز و هر از پنهان کردن	در جهان طالع خاکستر صیقل دادم
با خیال تو در دست بگردن کردم	کنج تاریک من چشم بدردن دور
مسین دیوانه از آن جای سخن کردم	همه آتش داع از در همسایه خواست
ز نکتش از سره آن نکس بر من کردم	کانغ کرده شد از سوزن مژگان تو دل
چشم بد دور که خوش غارتش کردم	جای یک خار نه در پاوزه دردا من ماند

فرصت دوختن چاک دلم نیست کلیم

تیغ برداشته تارشته بسوزن کردم

تیغ نمیسزد بچپه متید بر کشتم	چون در صاف حادثه آه از کشتم
هر لحظه رشته قره را بر که کشتم	از گریه کور کشتم و پنیایم بجاست
یکره ادبشست که تنگش بر کشتم	عمرم باغبانی نخل قدش گشت
خمیازه در بهار ز کل میسزد کشتم	حسرت نصیب طایر این سنا منم

خوش جا است دواعی و بی رده
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار
بیماری طیب چشم توام که
بأسر نوشت بد حکیم آه چاره
کرد دسر بریده بصندل نیاز
بانکه هیچ وقت نیاید بکارن

صد پهن اگر بسرید کر کشم
بیوعدۀ نظر بهر یکد کشم
آن قوم که منت هر چاره کشم
این آن شسته نیست که خطش کشم
جایی که من دست غمت یاله کشم
شب تا صبح ناله بر کشم

خارشکسته در قدم سبب میشود

کر من کلیم با پی بد امان تر کشم

خواهم ز پس پرده تقوی بدر فتم
لین هم سفرانست بمقصود روانند
دیوانه آن زلفم در غایت سودا

چندی بزبان همه که چون خبر فتم
شاید که جانم قدمی شتر افتم
بابا در او زرم و باشانۀ در فتم

ای کوشه غزل تو اب رحم فرود
برخوش نیالم از اسباب تحمل
صدیم تکلف توان کرد درین شت

شناسم اگر قدر ترا در بد افتم
چون رشته سر ایچی کرد در افتم
هر دایم که بیدانه در روز و در افتم

مستوری من چیست کلیم ار بگذارند
چون بوی می از پرده عصمت بدر افتم

با فکر او چو سیر بربان فرو کنم
دهقان بهر زمین کنه نشاند نهال تاک
از تیغ ابروی تو ز بس زخم خوردم
هرگز مراد من بوصول نشاند
از عقلهای کهنه و نو خرمی شود
کرد و بزیر خاک کند ز شرم آب

تشریح زلف خم بخش میبو کنم
من هم خاک تخم که وی فرو کنم
جرات نمکنم که بحجاب رو کنم
در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم
گرستان مسکیده را رفت و رو کنم
دلرا اگر بیا سینه اش رو جو کنم

دشنام و بوسه هر چه عوصی هستی
بر صید دیگری نظرم کی فتد که من
خواهی نشان تیر شوم یا عطا تیغ

حاشا که با تو بر سر دل کشم و کنم
در سر ننگم که کل چسبیده بکنم
با هر تم که مصلحتیست خو کنم

با تیغ جوز ما و کل لطمی کلیمت

تا چاکهای سینه به پکان رفو کنم

بدور خویش ز مینا حصار ^{منجویم}
بتوبه نامه نمیشویم از کنه که کجتر
چو چشم حسرتم افتد به تیغ ابری ^{دوست}
بروی کار جهان یک دیکرم ^{سست}
ستم بود که کل زخم مشکبوس شود
غبار آخر در آفتاب نتوان بود

دران میانه ترا در کنار ^{منجویم}
کف مسوده زلف یار ^{منجویم}
یکسیت عمر و شهادت دو بار ^{منجویم}
درین چمن نه خزان بهار ^{منجویم}
ز تار زلف تو یک نجیه وار ^{منجویم}
نسیمی از سر زلف کار ^{منجویم}

بسیل اشک سپردم سرای هستی

ز خود سفر چو کنم خانه دار خواهم

غبار خاطر از این همه شکوه برون

که خاک بر سر این روزگار خواهم

بیادیه نبرم کر کلیم را چکنم

برای محزون شمع فزرا میخواهم

بسکه سودای سر کوی تو بچید برم

در هویت خانه دشمن بچودم محرم

شمع را که پروانه اش من باستم از دستک

رشته های خوش بند دجله بر بال و پر

در وجود باطل من نیست ^{میفوت} بیا بچو

موم موم خط بطلانی بود بر سپهرم

این عشقست زنی آتش که نشیند ز تاب

من اگر تیر شوم تیر را ماند نسیم

تینج سوج می بخون جام من ^{بست} ز تاب

سنگ در دامن جبار آید بیک غم

آشنایی از ده چکانگ چسبانتر است

بسکه کم رفتم جبر را شناسم

بیقراران شنای جانی یکدیگر اند

هر کجا بنیم جرس را میطند دل در

مگذرد برین کسی که روی منم خوار

خاک یزد بر سرم که مگذرد دست از سرم

از سر سیاهان چو مهر کسبه بر خرم کلیم

تانه پنداری که همچو سکه بدر زرم

دست و انگ و جهان نیک خدایم

من و یک حوصله تنگ با اینها حکیم

سنگ سینه زخم شیشه دل میشکند

ترجم شوق چنین کرده تقاضایم

در ره شوق اگر بار علایق همه را

بفکنم با که آید با حکیم

ماتم بال و پر رنجی ام بس باشد

خوش را تنگدل از دیدن صحرایم

من که چون کرد بهر جا که نشنیم خام

خک با صد نشینان بسر حکیم

کله از چرخ بود تیر فکندن بسپر

چون بجایی نرسد شکوه بیچایم

غبار پیکل شده هر جا که نیچاری بود

گردد ندیم ز جهان چشم تا شایم

کنج مهاییم از کور درین سینه است

غزلیم کردند به شهرت غنایم

سرورک جدم نیست چو با خلق ^{کلمه}
نگنم کر به بد و نیک مدارا چکنم

بسه از بار غم دهر گرانبار شدم	همه ره سجده کنان بردم چهار شدم
شیشه سبج دل از نستی من خود ^{نشکست}	من باین دل شکنان از چه گرفتار شدم
خرم از ابر بهاری شدم طالع ^{چشم}	که درین باغ چو خار سردیوار شدم
خواهم آینه در روی من بنمایم	بسکه از رشتی خود بردل خود ^{شدم}
تاکی ای دل ز غم تنگدستان ^{بزار}	من تنگ آدم از وضع تو ^{بزار}
بعد عمری که خواب من بدل آمد	کرید آبی بر خم رخت که سپار ^{شدم}

رفتم از هوش مکن مستم ازین پیش کلمه	چشم بردار از ان چشم که از کار شدم
------------------------------------	-----------------------------------

آن سالکم که با خضر چند هم ^{کنشیم}
سرگشته همیو پر کار در کام ^{لینم}

از بیم دید و داد دید بگرزم از علم
دایم ز بهمت فقر خرم رد خل^ت عیش
از آرزای ملامتی از آسمان ندا
ظاہر باطن بمن بگذر گشته ده عشق
امید رشکاری را آغاز کار است
از انقلاب دوران هر در بر برید
این سر نوشت بد هم دایم کس کند
شیرین زبانی من ام عوام نبود

گر بعد مرگ بند در خواب هم نشنم
خو من بمور بخشیم با آنکه خوشیم
بیمر هست ز رحم همطالع کنیم
چون هیچ میکند از با دست ستنم
در خانه گمانست صیاد دریم
ناچار در خم عوج من صفاق نشنم
سیلاب شک شویدا فر خط جسمیم
جوش کس کند ز هر در دیده ایم

دایم کلیم دوران در پستیم ندارد

شاید که قدر دانی بردار از زمینم

و او بسته منم خاطر از او ندارم

دل شاه و از آنم که دل شاه ندارم

در راه تو جان لب و سر کف دهم

ترسم بر دراه نشیمی کس پرانم

چون جام درین مسکیده از دست یغمان

باید ز من آموخت ره دهم ساری

بی نام با و نامه نویسم چه توان کرد

دلمان ترم پاکتر از دامن دریاست

شب نیست که در دست می شوق جرات

شمع محرم حاجت جلا دندام

شب نیست که شمع بره باد دندام

خون من جویم و زهره فریاد دندام

عمر سیت که در دایم و صیاد دندام

چون نام خود از شغل شمشیر یاد دندام

شرمندگی از عصمت زده دندام

پیکان تو چون خانه فولاد دندام

بانیک و بدم همچو کلیم آینه صفت

گر شمع تو کجاستی از باد نندام

بی جوهریم دست ز شمشیر می برم

دارم تحفه تو دل پاره پاره را

سوزیم و پنجه منرا شمشیر می برم

سودا به بین که لاله کشته می برم

تا عاقلان پامن تدبیر مسند
خواهیم خو گرفت برور سیاه
با آنکه احتیاج نداشتند میخند
در آنجا آدمی او را کیست
پنهان نمیکنیم دشمن ماسخ بوش

مارخت خود بخانه رخبر مسرم
ماتیر کی زجت بتدبیر می رسم
چند آنکه ما خجالت تقصیر مسرم
زان در سوز خاک درت دیر مسرم
مشت پری که هست بر مسرم

مارا کلیم کرمی تب آب و است

کی تشنگی ز دل به طباشیر مسرم

تا خواب مستی غفلت مری بر استم
کس چو من از مزرع امید حاصل برداشت
دو پای بان طلب از نیک و پس ماند
کس منغیر مد زبان شکوه چنین لاف

چون جناب از سر نهادم چه در دستم
کاشتم تخم هوسه را و دل برداشتم
خاطری شعله تزار کرد لشکر دادم
من گرفتیم غنچه سان دست از زمین برداشتم

حال خویش از دیگران پریم ^{که دوست} میدانم
بلبلیم چون غنچه شکفته کس نشنا ^م
اقتضای وقت ^{مکنم} پن کرد و ر ^{مکنم}
کس نمیفهمد زبان شکوه خونین ^ن
از نظام کارم ارایام عاجز شد ^{چه عجب}

انگیزانند رخو آنکه یا کل ^{بستر} د ^م
صد بهار آمد که من سرد ^م پر ^م د ^م
شکوه با کاول زید کردی ^م
من گرفتار غنچه سان دست ^م ارد ^م
رشته کوتاه بود من صد ^م بحر ^م گوهر ^م د ^م

تا با کسیر غم او آشنا بودم کلیم
صرف در غلت بان کمی کرد ^م

شکوه درد ترا کی شد ^م مان ^م ی ^م
بیتو تار کیت کشمیری ^م چراغ ^م دیده ^م
در کین عیش از بس دیده ^م دید ^م
کل اگر تاسینه در کشمیری ^م بد ^م چشم ^م

تشته میمیرم و شکر آب ^م حیوان ^م ی ^م
ماسیه نختم در شب ^م سیر ^م ستان ^م ی ^م
باوه را از چشم ^م ساغر ^م ز ^م نه ^م زبان ^م
ما که کل از اشک ^م خو ^م بین ^م در ^م کوی ^م ان ^م ی ^م

ماجرای دیده یویم پیش سلسل	ابلهی بن شکوه کشتی بطوفان ^{میکنم}
از ظفر خان پودان جمعیت و طرح	ما که دیگر زلف معنی را پریشان ^{میکنم}
تا توفقی دل نگر خوشتر قناده	سر چو میاریم آنکه فکر سامان ^{میکنم}
باده کشمیر از بزم تو صاحب شانو	بیتو ما خاطر نشان می ^{میکنم}

داع میباید کلیم ار لاله زار از دست رفت
هر چه دشوار است ما بخوش آسان ^{میکنم}

منکه دور از وطن عیش تمنا کنیم	بغض تا رسم بال و پری ^{نکنم}
سوان در دهر از کیره هر شمع کشید	بی سبب خوی تبار یکی شهرها ^{نکنم}
کو دماغی که به پیکانه کنم آمیزش	دیدن نهی را منکه مشت ^{نکنم}
دعوی صبر و دل و دین همه باطل شد	کردل کم شده در زلف تو سپید ^{نکنم}
تاب محشوی روانه کوه هم آورد	شمع را با قدر عنای تو همتا ^{نکنم}

منصب مین قدم همچو بهار میند
چون شیشه می بسته دین ابد هم
عادم تا نشود شکوه ارباب کرم
رتبه مستی منصور مراد منظور است

دشت را سبزه از ابله پانگم
سحر جوی که از خون جگر و آنکم
سپایه از اربابین بخت تمنگم
پنجه را بهیده تاج سر منگم

ای که کفتی که مکن عریه زین پیش کلیم
مستم از کردش آخستم مکن تا ننگم

ز حرف شکوه ایام لب چنان بستم
سیاه شب از لاف زنگ بست بود
بگف عنان و طوفان نگاه تو داشت
ندهمت غم چشم خوش دارم اگر
خوشست در خور قدرت بلند پروازی

که گزیند و طبیب ادم زبان بستم
که من در آن شکن طره شان بستم
چو راه که کشادم در فغان بستم
نظر ز دیدن این تیره خالین بستم
و گزینم هم احرام آسمان بستم

جهان نیک بسان دمان او

کسی طلسم است نه بسته است ^{چون}

نبرد سورد و قیاد کی کمر بسته

شکسته بندم و این تازه دم

رشتوق اوست کردن با این بستان

ز حرف نیک بد مردمان بستان

بجا کساری روزی که من بستان

بسان فرعه شکستن بر جوان بستان

شدم ز بوسه آن خاک سنان محروم

کلیم تا ز فغان خواب بستان بستان

از شبات عشق دایم پاید من دستان

بر دلال خضر کنون صد غافل من

هیچ که زوق طلب استجو باز من ^{شبت}

روشنی از نرم من در نوره میگردان ^{بستان}

شعله بر جویوت از پطاف می نیشست

گر چو دایع لاله در آتش نشین دستان

من که چشم از شکلی بر لب من دستان

خوشه چین بودم من ز روزی که ^{بستان}

در چراغ عیش تا از بادیه روغن دستان

من مجنبدیم ز جاتا جا بکلخن دستان

کی بهر نامحرمی خاک جگر خواهد بود

منکره زخمش را ز همان از حشم زبون

همچو ماهی غم داغ پوشتش دیگر نبود

تا کفن آمد همین یکجا به برین آستم

داغ را خبر کن رو داغ نهدا دم کلیم

دیده را بر رخه دیوار گلکش دآستم

بید ماغم دست رو بروصل جانان

پنبه در گوش از صدای آب حیوان

در بهار بخش از زهد خشک

ساغم تا تر شود در زیر باران

نه صراحی قلعه دارونه ساغ خنده

گوش خندان که بر زم حرفان

از کجا مرهم با هم چون ز منغز خوان

پنبه می آرم بروی داغ حرمان

تا نباشد یک گلستان چار پانداز

کی ز کنج غم قدم در باغ وستان

از برای کلفت من سیریک گلشن

از گلستان چون بر ایم روز بندان

پایه اهل هوس بالالت است ازین کلیم

پایه هست کرجه دایم بر سر جان

عمریت که یک مثنوی سرشارندیم

بر دولت و صلی که فلک شکند

در ظلمت بخت سیه خویش ماندیم

افسوس که چون نخل گرانبار ^{بانه} دین

چون شسته کلدسته بگردیم ^ن

باد اسر آینه زانو سلامت

همچون هدیم بخت از شکرستی

تا از مد و ماخن تدبیر که شتم

با آنکه کسی خبری در بار ندارد

در کوی توکل که بختی پشت ^{است}

با اهل طرب نیز کلیم ^ن ار چه شتم

در پای خم اقادن دستارندیم

خبر صحبت آینه در کارندیم

چون آب خضر روی فریدارندیم

دستی ز رفیقان تبه بارندیم

کردیم و یک یار و فاداریم

رویی چو از آن آینه رخساریم

هر جا که شدم غیر دل از اندیم

در راه طلب عقده دشوارندیم

در قافله خلق سبکبارندیم

کاهی که کند تکیه بدیوارندیم

از خنده بجز نام چو سوارندیم

که کهر که شر از دیده تریا یافته ام	من هم از برق و هم از ابر نظریا یافته ام
تا که از پانی قیامم ز همه در چشم	پا بر راه تو اگر باخته میر یافته ام
شش یار استواند نسیم زوری	در کف هر که چراغی ز هنر یافته ام
بر سرم گل شود از سوز درون خاکستر	مستوان یافت که از شمع نظر یافته ام
چون رها کرد عس مجتسم مسکیر	تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته ام
در پابان طلب اثر گرم روی	صدق آبله را پر ز شر یافته ام
در مصافی که سرم را سپر ایم	گر سکن در طرم گشته طفل یافته ام
فقر ابکه فاعت بنظر شیرین	دستم از تنک بود تنک شکر یافته ام

راز هر سینه بنیم چو می آرزیش کلمیم

از در میکه تا کل بصر یافته ام

بنیبه شیشه می مرهم ما شور کنیم

فرستی کو که دوا می دل زنجور کنیم

طمع خام شد از آتش حرمان بخت
خدمت بزم شراب تو ز ما می آید
از پی کنیه مایع به بند و میان
زندگی بکند ز پیداد فلک تلخ
پرده هر چند فرون جلوه شاخ
راحت صدوق تابوت خواهد

گر بدوزخ بر دم از روی جوریم
میوانیم که از گریه گزک شور کنیم
ما اگر دست هوس بر کمسوریم
خسته به شده را پریش رنجور کنیم
فهم این نکته ز راز دل طنبوریم
هر چه با خود توان بر در خود کنیم

چاره زاریست بر دلبر مغرور کلیم
توانیم چو ریش بزور و ز کنیم

باغبان بی مهر و مادر صلح با بی
همچکس نبود که نبود در پی ازار ما
عاشقانت تیغ کین بر بگردد ز خود

عاقبت در کلخن کستی کف خاکستیم
اهل عالم جمله طفل و ما چو مرغ با
خون هم چون آب میزیم و از یک

مهرورزی چون سن تا بستی کین
خاک مار از پی کشتیا کل کرده اند
فرع یک صلیم با بود عیب همه

پشتم خد اکت با بیم و اسیم
دهر کوی بی زرم مستی ما چون
از چه چون موج ایم در پی مکتد کریم

اندرین کلخن بچشم کم مسین مارا کلیم
باهمه افسردگی دل زنده تر از اخلریم

ازین شگسته دلم کر خیف و رنجورم
هزار بار ازین کمر مان بستم و با
سرم بغیر کر بیان فرو نمی آید
چنین که صورت عالم کدورت
از خلق راحت تنهایم رها
سابع دهر خس شیان را مانم

که در غمش بگر بیان نمیرسد زورم
فلک نهشت جد همچو تار طنبنورم
بدستگاه قناعت زبکه مغرورم
به زرم دهر تو کوی چراغ بنورم
بکنج خلوت منحود درشت بچورم
که در میان طراوت ز غم می دورم

رضعف بارند او امتیوانم

طیب را چه کنه کره میسره بخورم

نیافتم هنرمی بهتر از سیکاری

اگر ندارم چیزی بسیار معدوم

در انتظار خرابی بسر رود قسم

کلیم همچو حباب آن زمان که معمورم

هم خجای ستان هم جور و ستم

هر که از هر جا برارد تیغ کردن

پهلوی چو غنای ازانی دون بهمتان

من در خاک ستان فقر و عن میستم

چند باشم شعله کلخنمی دیگر چوداغ

بر در دل می نشنم پادامس میستم

بسکه از دوق خموشی مژدن شوارشد

هر نفس کردل کشم چکانی از تن میستم

سر سبادم دارم از سر مایه از دمن

برق را دامن همی کرم کبر من میستم

در نظر شاخ کلادوم که در هر رومن

زندک میریم ز اشک و طرخ کلشن میستم

خار را از پارون می او زم دایم

تا پنداری درین ره بار سوزن میستم

وای اگر میماند با ما آنچه شیطان کرده است

بار خود می بینم و منت ز زمین می کشم

بسکه با او ارکی خو کرده ام و ایم کلیم

منجمله خاتم سپاگر باید بر من می کشم

همتی کو که دل از پیش جهان بردام

کل به بیل دهم و برک خزان بردام

نخل بالای تو ای شعله خاشاک و جود

بکنار ارم و خود را از میان بردام

هر نفس حسین آن موی آن است

کم شود بکدم کردت از و بردام

توبه کردی ز منی و روح غدا خواهد

مشتی از خاک در میرخان بردام

از جهان قسمم این است و دل تنگ

دیدم حسرت از آن کنج دمان بردام

حوص من رطل گران خواهد و ار ضعیف خوار

پنبه از شیشه سبت در گران بردام

در ره عشق که هر جاوده دم ما بود

هر کجا پای نهیم است ز جان بردام

تیر جو ز فلک کشت ازین کهنه کمان

قدرتی گو که زه کاهکتان بردام

از کهنه کمان

چون سخن فهمی و در یادرسی کلمه

چه عبت مهر خموشی ز دمان دارم

چون دف تر ناله از بیدارگی میکنم

میکنم جور و تعافل در برابر میکنم

سر زوشتم که شهادت ندیت کویت حوا

بوی خون می آید از خالی که بر میکنم

بسکه هر دم میرد فوج بلا بی برام

گر کشم آهی خیال کرد لشکر میکنم

آنقدر کالما سن بر داعم سپهر شاد

من نمک از کریش چشم پر میکنم

میبرم با خود لباس دایع حضرت را

پیش بنم فکر عریانی محشر میکنم

بسکه راه نامیدیرا کمر زده ام

چشم اگر بر هم نه ام این امر میکنم

زاهدان عهد ما معیار حق و باطلند

هر چه را منکر شوند این قوم باور میکنم

سکته سهار اغبا بلند سر اگر بر کند

خویش را با خاک دستی برابر میکنم

رشته از گوهر خود میسالد و تن از سخن

گر غزل گویم علاج جسم لاع میکنم

در جهان ایم نشان تیر انکارم کلیم

کز مصحف جانم ناموس بر میکنم

همه پاکان کجرو بردیم

چه تزیین از خشک و تردیدم

نیک و بد در زمانه ما نیست

هر چه دیدیم ز بد پشتر دیدیم

سو ختم در فراق او این بود

پنجگیدها کزین سفر دیدیم

میرم همچو سک کزیده رب

بسکه طوفان ز چشم تردیدم

سرم را دیده ام باب دهد

دو دستک جگر دیدیم

عقل را در سرم بچرخ آورد

بیج و تابی کز این کمر دیدیم

میروم رو شکفته تادم تیغ

چین پشانی سپرد دیدیم

با طش همچو پشت آینه بود

ظاهر که صاف و دیدیم

شیشه از سنگ آن ندید کلیم

که من از مالش هنر دیدیم

بار ما مونسى اريم اپلى دل مريم
هرگز از گشتك راهى سزناوردهم
طالع وارون با از بن سنجى ماست
چون حسن و خاشاك سيلاب نميم
نيست خاشاك وجود ما جدا ايل
جوشن تدبير از بر كنده واسودهيم

از تهى با سپى حى پى انديشه بر كل مريم
مصطرب هر سو چو مرغ نيم كل مريم
پا اگر بر سنگ بگذريم در كل مريم
پا بدوش راهبر ايم نميزل مريم
ما حسن و خريم اما كم با حق مريم
راه اگر دارد خط ما نيز غافل مريم

زنك خون با خواهد رفت از دستش كلیم

اين جساما هست كى از ياد قائل مريم

دل را از ان دو طره پرفن گرفته ام
با مشعل ام نسبت عرمانى است
هرگز ز شك دشنام هر هست

از هند لاف خست رفتن گرفته ام
ز انزوى جا بگوشه كلخن گرفته ام
كيس شيشه را براى شكستن گرفته ام

دسته ام حقیقت خود را چنانکه

در کین خویش جانب دشمن گرفته ام

چشم از جهان بستم و نوردم فرو

روشن شده است خانه چو نوردم

اخر بان فاتحدم شد کلو کلو بود

منت ز خلق بسکه بگردن گرفتارم

تا چند درنی قلمش زنده سخن

من هم کلیم خانه را این گرفته ام

از دستگاه مجتسمان پانمیخوریم

خون میخوریم و آب زرد میخوریم

بر روزه قناعت خود صبر میکنم

کر جان بلب رسد غم دنیا نمیخورم

از صد هزار زک تنها که میخوریم

مانع دود و آتش سودا نمیخوریم

دایم قناده ایم ز هر جا که عاجز

تا عذر لنگ نیست از پانمیخوریم

هر کس که دیده چاک لیم پاره شد

ما زخم را ز تیغ تو تنها نمیخوریم

دایم ز بس بندگی بسیار قناده

خبری ز دست خویش چو میخوریم

دست توی لبت من جمع ^{شود} کند

پر هیز پیش این تواند رضی عشق

از مع توبه نیست که صبر با جوریم

از بچکس فریب مداد انجوریم

از وضع ما کو ارجهان طبع ما کلیم

از بسکه سیوشد غم فردا منجوریم

در دست دهر کلفت بسیار کشتم

در آتشم چو سپه و انعام است

یک راهرم درین ره بار یک ^{نخورد}

باز اگر کم از خلیه های بخت رفت

چون کل بسزیم زین خون ^{کریک}

چون سایه خیا بدستم نداده اند

خونم وفا بستی حشمت نمیکند

ایسته دار هر نفس از آری کشتم

از طبع ساز کار خود از آری کشتم

چون قناب دست بدیوار کشتم

گر یوسفم که ناز خریدار کشتم

از دیده در ره تو اگر خار کشتم

کویم حیا که دست زهر کار کشتم

زین نیم جره خجالت بسیار کشتم

زانسان بگذرم که رناتیر عکس خوش

همینسه رانقاب بر خوار می کشتم

رنک خنای عمید کلیم از نباشدم

دستی باین دو دیده خونبار می کشتم

بر رنک لکاه ناخن کاه شمر غم

هر زمان بر ساز غم مضرب بگریزم

در لباس شید را هد در حرم زه میزند

من درین منجانه بدنامم که سا می کشتم

جام چون لرزید دیگر نمیدارد صدا

با دل پر درد حرف شکوه کت می کشتم

که گریبان میدرم که میتی کاظم

جستیجوی میکنم خود را به در می کشتم

می توان گاهی مکتوبی مرا خور

من بر دستمان شکوه را می کشتم

تازه میگردم هر گاه اهی غم

هر نفس کردل کشتم در آن جگر می کشتم

خود مایه شوه منست چون بوار با

کل بدام من بلام اما خار بر می کشتم

عاقبت بر شمع روشن می کشتم خود را

من کیم از پرده ام خود را برین در می کشتم

برشکال و اولیاد است و ما بی ما ایم

وانه تسبیح بی است که بر میدهد

خود متاع خانه خوشنمون مرغ ^{فغنس}

روی بر کشتن نمیدارد و در وقت ^{از پیشتر}

پیش ما نرم نشاط و حلقه ما ^{یکبیت}

نه با پای کریری مانده نه دست ^{ستیز}

ارتلاش سرفرازی کی بجایی میرسد

و امر دولت که ساقی باشد از کف داده ایم

ما چه حاصل برت نه خشک قنادیم

کرند ایم از او از قید جهان از داده ایم

تو کمان فتنه راز که ما ساد ایم

شمع بر میم از برای سوختن آبا ایم

بر سر راه حوادث همچو سوراخ ایم

ما که از افتادگی در شرح پیچاده ایم

پر نمی بچیم بر سید مراد خود کلیم

ما که عنقار ابد ام او زده و سردادیم

بدوی ساغمی ماه عید را دیدیم

بغیر دیده که شویم از مراد و دو ^{کن}

همین بست درین عید دیدیم

لقب ز منت خود جانه شو شدیم

چنین که برک و بر نخل آه پیکاست

بخش آفر از خواب مرگ خیزد

لبم ز خنده و چشمم ز گریه پر شده است

ز عاقبت نیم امین که ترسم آفرگا

بسان شمع کس او از گریه میسند

کران نبودم در طبع دوان در

بفرق سایه هست سایه سیدم

کمان مبر که زامه بخت نوام

باشک بی اثر خویش سکه خندیم

کفن بیرون کند از تن لباس خندیم

باشک خویش اگر تا صبح غلطیم

برود رفتن و در پیمان عدم

به پیر جام از اندم که دست داده کلیم

ز خط ساغ چون شیشه سر نه میخیم

غم مسکن فکر ما و اندامم

درین بحر خجلت سنگ ظرف

شکسته رخ از فقر همچو سرامم

عجب نیست کرد در دلی جاندا

جامم که چشمی بیبالا اندامم

ترش رویی برود در یافتام

نکو سبی که من عقل دنیا ندارم

در آن کوچه من خانه تنها دارم

ز شرمندگی روی صحراندارم

بجای دیگر دست گیراندارم

سری میکشتم روی درماندارم

سر خود اگر در رتبه پاندارم

تو در چیست از فکر دنیا که ^{تشتن}

چرا غم ما بست پوسته زلفت

خسوعم دل از نسک طفلان ^{نکنده}

که ای درد لبرانم چو نهان

بایسته ز انوی خویش گاهی

نخواهد رسیدن بمقصودم

کلیم از سر آرزو ما که شتم

کواهم که بر بخت دعوی دارم

صبح چون سر ز زبان شمع دل مرده ام

حق بدست ماست که خیری خود نذریم

در کف ایام کالای سخا برده ام

پی نخل و گاه قرص که در دست برده ام

نیست نفس دون امانت در جوی آب

گر بها میداد ما را قدر ما را ^{میشناخت}

باده در دایره کشیده چون هم خورد

کردش افلاک تا بر جاست ما از هم

کلین آیام را ما ایشان بلسیم

عالم از سر سبز کرد و با همان تر مردمیم

یاد کار و دودمان پردلی ما هم شمع

سر تابد از فنار و دست و پا ایام

باده در سیر یاد در بر سید را کلیم

چون صراحی کرد مانع خود بسا لایه ایم

باز عید آمد نعل گیری بینه میکنم

از کجا یاری حوا چون کرم سپدم میکنم

پند گویمان گننه دیوارند و سبلا

منعشان چند تا باید رو بصحرایم میکنم

همچو خار یا کجایی خود کسی نکند ارم

با چنین طالع اگر در خاطر میمانم میکنم

خط و مید کنون از آن لب کام دل

شام خود شد روزی متهر او ام میکنم

بر سر جوان بلا سنا نخورد و در

یک برش زخم بر قسمت برضایم میکنم

بسکه بر هم خورده ام سرشته را کم گرام

خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنم

شیشه و ساغ کلیم از وضع من از زرده اند

این نه میجو است قبض روح میسایم

رستوق عشق چون کاره افغان بندم

چو شمع کشته باین جوار بان بندم

نهال کیش و گل سوزا و لاله دو

درین چمن کج میسایم شیان بندم

و می که ما کره کار عیش بکشایم

خیال بوسه بران خاک شیان بندم

متاع خانه دل آنچنان سچارت

که در زمانه که بر روی شیمان بندم

هزار شکوه یکی کردم و کسی شنید

گذشت آنکه ز کجرف دستان بندم

کره بموی چو پها و باز نکشاید

غنیمت است بیاد دل بران میسایم

کلیم سایه شاهجهان چو بر سر ماست

به پشت چرخ دگر دست کهکشان بندم

جنت از رضوان که برین از دره استم

سیر چشمیم در پی میراث آدم نیستیم

خور و نم غیر از دست یی بر حان عمل
هرگز از فوت مرادنی مال از من برزد
همچو غم در خلوت هر دل مراره ^{داده اند}
همچو ماه عید کارم غم ز خاطر برد
طالع پیراهن فانوس دار دستم
چرخ اندک بخش گوهر گز مرا بد
خانه ز اوستان ستم همچون غبار
بسکه رنجیده است طبعم از صلح ^{رکل}

چند کرم در دمان بگشت خاتم ستم
مرده را از سنجی در فکر ماتم ستم
این سبک روحی از ان دارم که ستم
تازه سار دواع مردم خون مجرم ستم
در حریم وصل با این قرب مجرم ستم
نقش کم نشسته بهر هیچ در ستم
گر شوم از این مسند مقدم ستم
نیست تا میتوانم بود مرهم ستم

لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم
اهل چون ما شتم مگر از اهل عالم ستم

همچو عنک سز کرد در ارشت ستم
همچنان حرف نظر بازی فراید ستم

از ادای خارج هر چند می‌کنم
من برون بدم از خمارا
تیره بختی پیش ازین نبود که درم
آن مگرهای که دیک از در و درکار
از کربان چکه روی طلب نبود
طلعت سالی منی خواستم از خرج
تا نفع باقیست ضبط کردیم

با کمال سید ماعی من و کمال عالم
باید آوردن جام نیش و نم
شمع اما خلوت وصل ترا نامم
روز کار از شور بختی میکند درم
کز سنک خاره باشد روی چون خانم
از کجا آورده ام خود لباسم
شیشه ام بی شک از دل بر نمی آیدم

از سب و روحی خود خارم درین کلشن کلیم
همچو شنم هر کج بردار دست کم

بیدار دست کراک کربان را
بر بند هر چون تنم ولی از جوهر دا

حصاری شد مرا با بخت خود فرو کردم
کشایش در نظر دارم مهربانم

راهل عقل جز ناد در برابر کشیدیم

ز شیر و خمر زرتا بریدیم طفل عادت

چو از فقر نام رده مقصد گزینی ما بم

ز سبب شکستن سپهر جام از آنکه مدار

ندارد کعبه سلام با پرچای از من

شدم دیوانه و با خویش افروختگو

بگم دایه مشرب بخون تو چه جو کردم

که من با دیده پوشیده دایم جو کردم

که باز از زهد تقوی تو چه بازو سو کردم

تمام عمر خویشت بیک محراب جو کردم

کلیم از پر تور و سندی شرمند که گشتم

دل و نیه راهر خند با هم رو برو کردم

از در محرومی ستم او همت گزیدیم

کیست تا ما را بپست کم تواند بر گرفت

این زمان با بسو از حق نمیکشیم جام

نقد جان از ساقی خست سر از

از دور اما تمام از نیه حصت کرده ایم

بر سر کسای پیش خم عبادت کرده ایم

ز آنکه در میخانهها پند و خدایم کرده ایم

در حیا خویشین میرا قسمت کرده ایم

پار ما این نپدر اور کار فطرت یادیم	کر همه رخصت بودن گزینت
سرگرازی را با این سلامت کرده ایم	در ره سنک علامت فرشت چون خاک بهم
در فن خود کرده بقدر شهرت کرده ایم	خاک روی نقش با تعلیم مسکیر در ما
خون خود را وقف بر خاک ندت کرده ایم	بخت بقدرت شایسته میسر کند
بسکه بر سر و قد او مشق حریت کرده ایم	پیش باوین نمی آید کار ما چون شمع

سر بر خلبست با ما بی سبب دایم کلیم	
کر چه صلح کل بقصد و دولت کرده ایم	

بر آن سریم که شنجیر آفتاب کنیم	باین دماغ که ارباب جناب کنیم
کدشت از آنکه تو انیم ضطراب کنیم	شود بصیر بدل عنج چون کمال گرفت
نمیکند اردکین طفل را خواب کنیم	ز شوز مال بود جمله سقراری اشک
چو عمر مسکندر و ما چو اشتاب کنیم	سغبینه میرود این سعی ما خدا عیب است

بهوای خانه ناموس و ننگ لکیر است

خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم

ببین عشق ز خاک وجود میسازیم

کلی که غازه رخسار آفتاب کنیم

که ام خسته جاست تاب تاب

باه سر و دیر امگر کباب کنیم

بود کلیم که باز از نشان دندانها

برای بوسه لبی خند آفتاب کنیم

جان گاهم که حق سخن را ادا کنم

گر نقد جان دهند سخن را بهانم

با عالمی هر اسرار مخانی که است

کو مرگ تا که خلوت راحت کنیم

چندان که جای در دل آتش کند پند

خواهم که جان با طران سوختم

سرتک عجب میبایم گرفته است

دلدار در کنارم و روز قفانم

از گریه دیده رفته زوت و بدست

غیر از غبار خاطر تا تو تیانم

یک بر مرا بسوی سخن مست میکنم

چون شیشه هر کجا که حرف و نامم

سامان خوشانی روز و ششم ماند
داروی یانس با همه دردی موافقت
تن را چو در لباس عت به بروم
گر به جو نیست در سخن من ز غر بخت

دیگر باشک شام مگر گفتفا کنم
زین یک دوا هر از مرض را دو کنم
همچون قرابه بپزهن از بوریانم
حیف آیدم که ز هر در آب بقا کنم

تنبیه منکران سخن مستویان کلیم
گر از دمای خامه با نهاریا کنم

آدم از مور قم چون ضعیف تن کنم
کلبه ام هرگز چراغ از تیره روزیها
کی بود کور اسپایم و اندام چو بشرا
جابه چون فانوس پشاندم هم
صورت قلاب باهی که در از نارا

ورز جان سختی نویسم جابه از تن کنم
در دم آخر عجب کز خانه روشن کنم
از کز سپان دست بردارم در آن
من کجا پروای جان دارم که فکر کنم
رشته تسبیح را هدر را چو در سوزن کنم

قطره اشک خونین بچکانم بر سرش	انتخاب خار خوش قدی در کلمش کنم
بلبل از آما له در گلزار کردن نیست	همچونی لب بر لبش بگرارم و ششون کنم
دل که آفسردم دیگر مشکبسته	در چراغ مرده نفعی نیست که روشن کنم

چون کنم اطهار نسبت با گرفتاران کلیم
خوش را مرغ قفس از چاک پراهن کنم

نه سرا و ارحم نه لاتی منجانم	در خراب آباد دنیا جعدنی در آنم
فرقم از سر کو محبت کنفس خالی ^{نبود}	کز کار قناد و دستم ریخت بر سر آنم
بسکه هرگز بر ندیدم جام عشق ^{بشرا}	با ورم ناید که بر خواهد شدن ^{سما}
من با شتم رونق عشق و محبت ^{میرود}	تیشه فرادم و بال و پر پروانه ^{ام}
فقر تا ما بینوا یا را حمایت ^{میکند}	سایه پشتیبان دیوار ^{در}
باکران ساز کاری و مدارا ^{عاقبت}	چون ریخته خون مسیازم ^{از}

مشعله برینخیزد از فرقم بجای موعوم

میسند و گرازید ^{شاید ام} سبب باری

کامی در روز کار شکر گرفته ایم

خود را اگر بجا ک برابر گرفته ایم

کرمی ز جزو ناری با بر طرف شده است

از بسکه حرف سرد بتن بر گرفته ایم

پر را بشکل خنجر صیاد و دیده ایم

سر را شوق آن شبه بر گرفته ایم

دریا بار سیده اگر از می داد

همچون صدف ز ابله ساغر گرفته ایم

هرگز نکشته دو دشکایت ز ما ^{بلند}

گر همچو شعله ز آتش غم در گرفته ایم

ما طفل کو دینیم و سبق نامهای دوست

صد بار خوانده و در کار سر گرفته ایم

چون دام هر گرفتن ما بهر داد

گیرنده ایم و رسم طمع بر گرفته ایم

دندان که در غم تو نهادیم بر حکر

کوی پی نرسیده روزن محرم گرفته ایم

بگذرد کام تا بکنار تو جا کند

این نپدر از رشته کوهر گرفته ایم

تا ز قه ایم در پس زانوی غم کلیم

جا در پناه سد کند گرفتیم

در سطلی که وصف دمانش بیان کنم

غیر از میان چه قافیه آن کنم

چون خود فروش سود رسد آیدم

که خاک را بر لب و شتم زبان کنم

خواستویست ذکر خفی نزد سالکان

کو فرصتی که آنرا آورد زبان کنم

پرواز من بر کشتی گل نمیرسد

در سایه نهال مگر آشیان کنم

جان از کدام و دل از کدام است

بگذارتا بپوشه کمی را نشان کنم

در آتشم چو شعله آواز دود

که آتشم بدلی زنی از جان نهادم

خاشاک سلیم از کشتش جذب میروم

نه همچو کرد همزه ای کاروان کنم

بر جوان روزگار که نعمت حواد است

آب از خورم ملاحظه سخوان کنم

خبر بینوا سی تو ندارم ذکر کلیم

چیزی که توشه سفر لامکان کنم

مطالع وارون بران کشته ترکان
سوری از تاپ کمر مارا تواند صید
دیده کرسیرا شب دل شسته بکفقطه ماند
دانه دام تعلق مزرع کشتی به آشت
خاطر اشغه ماهست عیب روزگار
ما و دل در این چمن چون توبه فصل
از شکسته کشتی تا ناگهی یاد آورد
در حصار آهین مانع نخواهد راه کرد

گر چه مقدریم خود را بر بران بسته ایم
چشم همت گر چه از ملک سلیمان بسته ایم
خانه ویران کرده ما این دکان بسته ایم
ما با امید چه یارب دل بدین بسته ایم
بر سر ایام دستار پریشان بسته ایم
روز اول باشکستن عهد و پیمان
رشتهای موج بر پشت طوفان بسته ایم
رخنهای سینه را یکسر چکان بسته ایم

خار مرقا نرا چشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته ایم

مانگه بیاری هوادار بنداریم
کاهیم ولی پشت بر یوازنداریم

زین پایه پست اوج غباری مگر قسم
از بزم تو زین دیده خونبار جدا
وقتت اجل کردمی رنجبه نماند
از حوصله ما غم عالم نبودش
در طینت ما جذبیه ابرام بنا شد
تا چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم
سر برهنه بودن کل دستار نبودست
این صیقل سید او فلک کسبی نیست

ما طالع خار سردیوار ندایم
ابریم ولی راه بگلزار ندایم
بیمار غیر بیم و پرستار ندایم
آن غم که بود حصه غمخوار ندایم
خاریم و بدامان کسی کار ندایم
ما طاقت بیمار دو بیمار ندایم
اراسته ما یم که دستار ندایم
ز نیست که برهنه زنگار ندایم

چون شمع کلیم شک فشانی سخن بابت
بی آتش شوقی سرفستار ندایم

بسی قدر کجوا هم شد اگر خاک تمام
خارم منکر زره جور شدیم آدم

هرستیم از نیت نشان بام بجا

از دامن صحرای جنون دست ندادم

بی قدر تر از غم بدل با تمیایم

جنس من و بازار دروا این چه حیاست

از دست من از رده چه اطلاق ^{شدند}

در کتب عشقت گنایم در قول

یک نقد و غل همت من ^{بگردید} خرج

در زرد شب و زور جهان نقش ریادم

که اشک بایم دهد و آه سیادم

هر خدی که مایاب تر از خاطر آدم

چون قلبه مادر حرم کعبه کسادم

چون خانه بحرف نکند ^{بهدادم}

روشن نشود جز بخط زخم سوادم

تا پاک نشد خرم بر باد ندادم

در سینه کلیم این همه ما خن که شکستیم

از کار دل خود کرده غم نمکش دم

آستین گریه را کاهی که بالا میغم

نیستم پیکار شعلی ^{بش} میباشم هر چه

سیل سیلاب بر رخسار دریا میغم

دست اگر بردارم از سر مشیر ^{بش} میباشم

کی هوای گوشه عزلت در بر رو کنم
در خط مایاری از که خواستین بچوهر
دست بر سر زخم از حسرت و اما
در کنار تربیت مانند لعلش جاوده
تم بگیرد ساغم از شکلی طالع کلیم

من که طعن در بدر کردی بغم غم
بر صف مژگان خونریز تو ترنایم
من که پشت پاسبان بودیم
شسته می را که از مستی بخار میم
چون حجاب از کاسه خود برداریم

همه غم خالی بچوهر

من که طعن در بدر کردی بغم غم

تمام دردم و روی و دانی منم
برای دیدت از بس نگاه ضبط کنم
بزخم اگر چه بسی کار تنگ میگرد
میان لشکر چکانه نغافل او
برون میروم از خانه بچوهر

بچشم خواهش در تو بیانی منم
دمی که راه روم پیش بیانی منم
خوشتم به بخیه که روی و دانی منم
بجز نگاه و کوشش بیانی منم
اگر بدیدم آسید و انمی منم

بجز که درت از افلاک حاصلست

بغیر که درین آسمانمی بینم

اگر چه پرده حیرت غبار حسیمست

ز غشویهای آهانی جهانمی بینم

و لم بدست تو دستم بسزایا تم دل

فغان که دست و دل خود بجا بیا

کلیم کر بهمتن چون جناب دیده شود

بچشم حوصل در آب بقایمی بینم

کو هر تاجم که در دست که افتادم

سیر طالع بین کجا بودم کجا افتادم

و چه بودی که ز با من همان افتادم

اینچنین که صحبت با من جدا افتادم

صبح من شام غریبانست از شامم پر

تا بجام غم درین غربت سر افتادم

با سپید سوخته کوی که از بندم

بکفتم از دیده نشوونما افتادم

بفش با بر جویستن دارد با منم

من بر شکم بر بخیرم هر کجا افتادم

با وجود سرکشی چون که با دم کار

شعله ام از بحر دریای کجا افتادم

کو بهر شب تا بم وار شمع بی قیمت ترم

لیک ازین شادوم که باری بی ^{اقتادوم} ^{بها}

هرگز م سردر هوای دانه کاغذی نبود

من ندانم از چه درد دام بلا ^{اقتادوم}

من یک آینه کستی تا بودم کلیم

روی غم از بکه دیدم از جلا ^{اقتادوم}

روز و شب از بسکه محوان میان کردیدم

سوی سیرسم براید عاقبت ^{اقتادوم}

چون نباشد سبزه کلکون رخ ^{سبز}

کم ز ابر دیده خون در شان ^{اقتادوم}

فرصت عشرت ز کفند هم هر حال ^{که هست}

گریه تا بس کرده ام حرکت خود ^{بخنددم}

کل بستر تا نفسانی منجوا ^{بود}

شمعان باشعله در یک ^{خوابیدم}

همچو من در پیش یار یوفای خود کلیم

زود نتوان خارشده عمری و فاور ^{زیدم}

رایخت ما چون بکه خار با بس ^{بگشتم}

بر در و بس نشنم باز در ^{بگشتم}

ساعدم از زیر بار ستن بر پون رفت
شخته را بر من گرفتی گشت دست
دور من چون میرسد ساق و غوده
حلقه در کویخت فکنده چشم میا
میرسد مستی بر جدی که نشناختم
سنگ در ویرانها از شوخی طفلانمانه

چون بگویم دست همت را ز دنیا می کشتم
شیشه در بارم نباشد که چه صبر می کشتم
می باید آن دو چشم مست شهلا می کشتم
کز نگاهش سر بره در چشم تماشا می کشتم
جام شراب غافل سخت نه می کشتم
شهر ویران میشود خود را بصر می کشتم

ناخدا ای کشتی می می توانم شد کلیم
بر دبارم همچو کشتی که چه دریا می کشتم

باده کونا مسوجان قص از همه اعضا کنم
خا بر بی کل و دبی اس من قسمت بر
پای سرم نیت اما سیل شکم داده اند

چون جانب فرق ستار توین و انم
خواه کلش خواه کلخن هر کجا ما و انم
می توانم خانه را بر جوشین صحرانم

از جدید

اشک میریزم به خون هر گاه بوی
صورت دینار خواب عافیت شد
من که کاغذ از قلم نشناسم از
از نسیمی که نرم در گلستان روزگار
خاک پیزی مسکنم از دو چون بنم ترا

چون شود بدست مهمان آب
عیش را از مال ترا نماند بر منیا کنم
میرود قاصد چه بنویسم چه حرف
این نشد که نو کلی بند قیامی و کنم
دست و پایی را که کم کردم مگر سیدم

پایم از بند تعصب که برون آید کلیم
دست دل که یرم بدت و سیر مشربها کنم

خوش آن غیرت که پنجه جان بدلدارم
خوش آن خلوت سر اگر تاج حسن
وداع پابراه او پر و باست لک
کنون که گلستان در دامنم باشد پیغم

دمی که خوشی من رفتم مگوی با من رفتم
تو از منی می کشستی مرا ز کار من رفتم
ز خود در سوسوم چو بی قرار رفتم
گذشت آن که زدی کل بصر کل از رفتم

تغریت عادت دارم که گراز کوشه خلو

نشانش را خود چون بختی در جوی او

اگر تقویت رقتن چون برم او میدم

که شور خون عقل با بنفد بر میدم

بکارم کسی روی پای دارم میرقم

بگرد خوشترین گردیده چون بر کارم میرقم

برای پرش آن بزرگسوار میرقم

که بهر خود نمایی بر سر بار میرقم

کلیم از یاد کس رقتن اگر در دست من بودی

چو برق از خاطر این چرخ که قمار میرقم

هرگز اشقه ز به کردی دوران نشدم

آه ازین غفلت سرشار که چون پارسا غور

طالعی خصم کن در همه میدان دارم

چون لب زخم و دم خنده بی کردی

بسکه بانیک بد خلقی مردم کاری

داد حاکم همه بر باد و پیران نشدم

جان بلب آب و از کرده پیمان نشدم

دین مهرین که بدست و کربان نشدم

کل کل از عشق شلغم من و خندان نشدم

بکرم معتقد که بر مسلمان نشدم

کل نقش قدم در چمن سقدری

لائق کوشه دستار عزیزان بشدم

در ره دشمنی خویش چو ثابت قدم

خاری از پانگشیدم که پشیمان بشدم

کل روی سبد گلشن بر پرده گام

ابرا که تیر تیر اندد خندان بشدم

تا ندادم سر خود در ره نشوخ کلیم

همسر طایفه میسر و سامان بشدم

خاک نشینی است سلیمانیم

دست بود افسر سلطانیم

هست چهل سال که می پوشم شمش

کنند نشه جابه عریانیم

جوش سرشکم بمقام و دواع

جمع و سر کرم پریشانیم

منظره کشنگیم همسچو جام

پایه صورت حیرانیم

نشخ گرفته است نظام جهان

از نسق با سرو سامانیم

خاک تو اضع ز ازل ریخته

دست قصار بر خط پیشانیم

ز روی نیاز از همه سوتاقتم
بخت و اغوش من ^{بکنجته}
در دهن از روزه حرمان من

قبله نغمیده مسلمانیم
همچو صدق باعث ویرانیم
نیت خنکشت پشیمانیم

من و سواد سخنم چون کلیم
نه همدان و نه کاشانیم

کسی نیم که تن حرف سرد بر کرم
چنان ز کوی طمع پاکشده ^{همین}
مذاق طبع چو شیرینی قناعت ^{بافت}
شوم رمی چو فلک سیر کوکب ^{خود را}
نیز قطره ز میراب ^{قسمت} رسد
ز بچودی خرد دل چشم او ^{در هم}

من اشم چه عجب کر ز باد و کرم
که عارم آید اگر نپند از بد کرم
چو طفل کل خورم و خاک را ^{شکر کرم}
بخرج پس دهم و خرد کرم
اگر چه جا بدل بحر چون کرم
مذم می کشان خبر احوال ^{شیشه} کرم

مراز کرم روی رهنما پی ماند

اگر بملک فدا هب از سر کرم

سرم ملک سلیمان فرو نمی آید

اگر چه حشت ندارم که زیر کرم

نهال خوش ثمرم لیک کس ندیده

که سنگ حادثه نکشت بر کرم

کلیم بادل دیوانه که در بر اوست

چو بر نیایم چون دل زدوست بر کرم

تا نرسود دست پاپرا به پیا می شوم

میکند ارم پاپرا به اندم که بی باک

صورت از دیوار بجا که سنگ آرد

با چنین دیوانگی هر جا که سدا

آتش ناگامی دوران نمیسوزد مرا

پشتر دلسر دلا و ضاع دنیا

موجم در دریای هستی سر طای

بیتیم بچان دمان هر چند بیجا

باده آب خردناری میشود در نیم

وقت هشیاری جوشش همجایا

سازبی بنکم و کسر نوایم خار

کز نوازش باغم از ایام رسوا

مکرم

نیکنم بی مانی خود را تماشا ^{میشوم}
کس نمیداند که چون پروانه ^{نیک است}
حسن یک صورت ندارد مایه آن ^{میشوم}

رو برو هر که بان آینه ^{میشوم}
شمع حسنی هر کجا فروخت ^{میشوم}
قطره ام چون کریم زور آورد ^{میشوم}

عزت دیوانها در شهر کمتر شد ^{میشوم}
چند روزی میروم محزون ^{میشوم}

اشک زیران غمت چون ^{میکنم}
طالعی دارم که میفتد ^{میکنم}
ابروی زخم کشید چشم ^{میکنم}
طاعت شوریدگان را ^{میکنم}
یا چنین مکتب زبون ^{میکنم}
کچه بدین هم ز دشمن ^{میکنم}

کامیخون جام لاله ^{میکنم}
سر چو پارسیجه از هر جا ^{میکنم}
حسن بویف را عشق خوش ^{میکنم}
رو بوقت شک زیری ^{میکنم}
کوشش فرهاد را با ^{میکنم}
میچلد در دل کز از ^{میکنم}

جاده وارون طالع میکنم از بریم

بخت راز همت والادگر کون ^{میکیم}

در جستجوی صلوات از هر و بلایم

کز فرق سیم چو شانه بگشته چاریم

یکپای در خرابات پای کرم مسجد

یک دست رهین باغ یک دست در عایم

تا سینه چاک کردم ناخن با من فرسود

اکنون بجزده دل در مانده ^{چون درم}

در گلشنی که خارش کز بخت کُل

حاکم بسره که دایم چون آب کم بهایم

تا آشنای یاسم بیکانه ام ز عالم

مستغنی از طینیان ارد در ^{سد و ام}

از تازة کلبن خود سپوند تا بریم

با چکس سازم کوی کوی خاریم

پروانه اهرم در زرم افرویش

هر شمع ریسمانی متیابد از بریم

باشد نمایش من نهان در از ما ^{یش}

مشکر که تیره ختم شمشیر بی حلیم

از بس کلیم رفتم در زیر بخت

بر دستانتان گرانم کرسایه همایم

از هر طرف که تازد ماهید بر هم

هر چند ابر حمت روی کسی نه

در وادایی که خضرش از تاب سوجت

آن می که مست از و نیم جامیده

احوال مادر کرون از خرد و دست

کرد از دل رسیده تالی نخون بشوم

از دستهای بالاپای کی ندایم

بی برکی تخر کس را بسک نازد

یکسوشدن ندانیم خاک چهار هم

بهر شناخت ما را از آن که در ویا

میرا بجوی شکیم سایه نشین هم

مانند شمع سرخوش آن چشم جو شکایم

کاهی چراغ شامیم که شمع بجایم

نه چشم عاشقانیم نه خاک زمکایم

برق شمع زهر سو میزند کیایم

مادانه را نپاییم هر چند برک گایم

ما را اکلیم خندان دستیکه بجان نیت

بر خون خویش دایم بی مدعی کوایم

کوی شهر دشکنان موسیایی ام

جنس کساد چارسوی مار و ایم

در پرده بهرست نمود وجود من

فقرم ز چهره زنگ سیاهی نشسته است

چین چین بکس نفوذ گمان

تغییر وضع اگر همه مکدم بود حوض

چون شیشه زنگ حجلتم از چهره ظاهر

فکرم ز بحر فیض کد است کنج بخش

قحط نمک بجان ملاحظت اندر

جنس کس خود بره یل برده ام

زنگ خجالتم چه بود خود نمایم

در کنج یکس شب بی ریشایی ام

بانیک و بد چوینه خوش شنایم

در حسرت ترقی تیر هوایم

سامان پیر کردد اگر بی نوایم

هر جا سفینه است پرت از کدایم

خوبان کند چاره دانج جیدایم

دارد ز روایی ز فغاناروایم

در راه خاکساری و اعتمادی کلیم

چون جاده ماندید کسکی نارسایم

ز کلام رحمت دوست تیره آیدم

محمد و محمود مسرور نامم

اگر سحاب کرم شک خاص سازد

بسیار است ز باران رحمت عالم

اگر ز گوشه خاطر زانده است مرا

چرا بگوشه مکتوب میرود نامم

زنک نامم چون باو نخواهد شد

همان است که خوشدل کند پیغم

بجز ترقی و ارون ندیدم از طالع

همیشه رشک بر آغاز برده ام

بصید گام درین دست طالعی ام

که غیر زخمه نیفتاده است در دلم

بزم عشرتم از لب بخند بکشاید

زمانه خون سیاوش خواهد جامم

بیان بی درو و درو روزگار

همیشه منتظر دست برد ایامم

کلمه از اثر بخت و آرزوی منست

که میشود شکر لطف حنظل کامم

میرودیم از خود در بجز نشدیم

ذوق نهایی اگر داری با ما نشین

سیر کشی هر که کردی را ما را

شعله سان از هر کجا جواستی بجای نشین

منتظر

طرز و وضع اهل دنیا تیر نادید

کرد بالای تو ساقی جلو مستانه

صد در مجلس گرفتار باشد

شب چراغ افروختن از اهل غم

کز فرغت خواهی از آتام نایب

که در اغوش من که هملوی منیا

همچو کرد از خاک ساری انکهی بال

نه روی کر میسوی از سایه هم

ای کلیم از جستجوی کیمیای وصل

کز پا خواهی نشستن بر دره لعل

هیچ کاری بر نمی آید دست ننگ

طنینم بر عاریت های جهان حسیده

تیره روزانیم ما را آخر طالع

بگه حورم ز کنج فقر کاین

با همه کم فطرت دارم ز همت گشته

وز نه خنکی نیستند اما تن با چنگ

که در بوم گزافه خانی بر زور

از شکلیت رلف بران حیره شده

بخت الوان بود عمرهای ز کارنگ

در نیاید هیچ که دنیا بختی هم ننگ

از شکستن

کام و نیابت کز ناکامیست

آخرین رنگ خاک گرفته باش از چنگ

شیشه خود را که می رود بسنگ سازند

کس بچنگ من نمی آید کلیم از رنگ

سفر سگوست مانده ز کوی دستا فتن

بسان شمع هم در زرم باید از ن

نقاب غمچه کشاده و چون ماد

عجب کز زنده رود اکنون تو انده

ز جوش گل نمکی برشان بازهی طالع

که در فصل بن می بایدم رین گلستان

نه تازاج خرازی بودی سبب خار نجا

بجز او ارکی باعث چه بود از شان

جدایی از خم زلفش در بصر و طاقت را

بسی مشکل بود چون معالز استوان

دل و جان صبر و طاقت جمله میساید

ر چه خوزیر بهجران بر اسکاروان

تو خود رفتی کلیم اما کران مکران کشته

ترا تکلیف بر گشتن کنه کی مستوان رفتن

پیشی از خواهری بهر پس مانده هم راهی ^{کزن}
در ره عصیان هم ای لقمی ^{مندی} پدید
روز از خجالت بگاه بجا که شمع ^{سوی} همان
حرمت این جان را لایق نباشد ^ع چه
پا چو از در با کشیدی کنج ^{من} در در
تا نمانی از کرانی نامید از ^{عشق} جز
پادشاهان با بزرگت با عالم ^{پند} سپند
کردرون لب ز شتر باشد ^{از پیش خلق} شدت

سر بلندی با بدیت دیوار ^{کزن} کوتاهی
بهر از شیطان فسق راه ^{کزن} کاهی
گر غیوری شوه شمع ^{کزن} سحر کاهی
انه برای کعبه دل شمع ^{کزن} اکاهی
دیده از دنیا چو تکی ^{کزن} هر چه بخواهی
از درون جان کاهی ^{کزن} از بیرون رخ کاهی
بار بر عالم کند از ^{کزن} فقر رشا کاهی
لسانند از شکوه کس ^{کزن} مشرب کاهی

ر هر عامی کلیم از وی ^{کزن} عیب نهد بود
در طریقت مرشدت ^{کزن} کز او تکی راهی

کار دوران ^{کزن} حست جمع برش خستن
سبب محبوبیت ^{کزن} در مهوره آن سبب خستن

پاک طینت را بکین کوشاید کرد
کر طیب همت ایام عیسی شود
اگر از طینت اهل جهنم که شود
ترک پناش ازین پستان کافر
گریه مارا اگر میرایی گلشن دهند
با همه تا قابلی دارد هر مانت ما
بیکدورت رحمت از کشتی ساجدهم

بهر خونریز از طلا شمشیر توان ساختن
باید از وی در دق خوشن زبان ساختن
قطره سازی ابدل سازد به سگان
چون بکشند و آن بجان دوران ساختن
عاجز آید نو بهار از غنچه خندان ساختن
مستواند از کل و ریحان معطلان ساختن
زانکه ما چارست با دود چغان ساختن

نکته چاره است فرسود هوسها شد کلم

بوی باغ را هم سپ رخندان ساختن

بهر دم مشوسوار لغرم سکار
کوتاه گشت از همه چار شده

التش منن بجان زین شهسوار
باز بکه روزگار کرده زد کار

پژمرد کشته کلش عدشم خیا کده
شده سینه چاک سورن بر کان
صحرا کنو خوشست که از فیض کرام
زن کار کیرد آینه کرد در فعل زهم
اینست جام و جوهران جویشتن
خم کرچه سالها نبطا طون نشسته است

یک کل درو که خنده زنده بر بهار
چون رشته سرشک نباید کار
رو بیده سبزه چون مژه ابدان
از بس مکتدر است دل پندار
ساغ از آن ز کف نهی می کسار
دور از بخت نگر و علاج خار

کر مست لبکه تر بجم از سوز دل کلیم
شمع از دوسر که اخته شد بر فراز

نه همی میرد آن نوکل خندان
با من آن میرش او الفت حسوت و کینار
قمری رختیه بالم به پناه که در

میکنند خار درین بادیه با آن
را روز و شب با من و پوسته کز آن
تا یکی بر کشتی ای سرو خرامان

تسکلم نحوشتی به تبسم نگاه
نیست پر نیر من از به که خالم بر
گر چه میورم ولی نحو صله را هم دارم

مستوان بزرگ شویوه دل سان
ترسم الوده شود و امن عصبان
که به بخشم بودار ملک سلیمان

اشک پیوده مرز این همه از دیده کلیم
کرد غم استوان شست لطف فان امن

مکون صاحب که بتوان از رخ جانان
به از منوست ستاری سر مایه ما
رمق در کین میان که کماهی
بسجی خوشین هرگز نکودی
در وی سبور بر هم سفید دیده
زه فیض از لاله زار چون جو حشم

بسی مشکل بود بر روی صاحبخانه
که هر که و شود بارش نمی ماید
میان بکشوت باشد خون باله
تمام عمر اگر بال اما خواهی
چنین باید بی از روی نامحرم
که از گوشش نیارد کس را ب

کسبت ما و تو چه عینی نیست و با کار
بر خندان از تو و دین بر این از دست

سخن بخت حیات جاودانی اهل سعادت

همین باشد کلیم از شاعرین طرفین

ای صبا این لعل چاک بجان برسان

شانه تخته بان زلف پریشان برسان

بچمن کرکدزی ناله از من شنو

نغمه تازه برغان خوش الحان برسان

زاد را هم هم چون دیده عاشق است

میرسد برتری مرده بستان برسان

تا دل آبلها و اشود از رنج سفر

خضر اهدت شو خود را بخیلان برسان

کار اغیار چو از بوسه سازدی کن

بر ماهتم کلهی تا سرشکان برسان

هدف ناوک او باش کرت شوی هست

آشتی داری دیر سنه نیستان برسان

تا کی ای بخت بری خاک زخم کن

یکشب بجز مرا تیر سپایان برسان

خون اگر نیست دلا آهن سکا بکده

مدد اشک باین دیده کرمان برسان

نوبهار است کلیم از نهیمه فرسوده

نوبهار است کلیم از نهیمه فرسوده

دل با بار وجود از خویش افکن

توصیه عالم قدسی درین شد

دل اسوده را در خون فرو

مگرد خواب نپی روی را حست

بر آن پستی که دارد قصر شاه

اگر سرمایه خونابه کم شد

کراز تقصیر ماداری خجالت

درین ره کاری از خویش افکن

کنند وحدتی بر خویش افکن

بر آن مژگان کاو کیش افکن

چو کل بستر بر روی نش افکن

نظر بر کلبه درویش افکن

دل از آن نمک بر ریش افکن

سرازم شیر او در پیش افکن

کلیم از فکر آن لبهای پر شور

نمک در دیک سود امیش افکن

ببینیه نادرک غم تا کی روان کرد

بولا بگلش حسن مجانبی مساید

چه ذوق بود هدارینه نشان کردن

نقد رماه پر و از ایشان کردن

فقس فراخ اگر گشت گلستان

بجاست شکر و کایت آسمان

غذای ماست فریب برانچ میدی

بگو هیچ قناعت نمیتوان کرد کن

مسلم است بدل در دگرگاه ترا

ز جان نهفتن و نه پنهان ز بخت کن

چنین که قبله خود کرده ایم دنیا را

لسان کفر بود پشت بر جهان کرد

زمانه را استو بگزیند میکند اردو

نزد جهل فروشان نه پنهان کردن

جفای خارنه از بهر گل کشید کلیم

رساند مشق نزل ز باغبان کردن

شب عید است و سپاید در میخانه واد کردن

بمی خشک ز هر روزه دار از زاد و کرد

صراحی که چنین پیوسته خواهد در وجود سجاد

بیک شب طاعت سی روزه را خواهد قضا

ز ماه عید بی بروی ساق کار کشاید

بیک ناخن کرده نتوان ز کار عشق و کرد

ستم باشد کشیدن جام می را بکنفر

بیکدم بنخسند آینه را بی صفا کردن

نیایی مستحق تر از من مخمورای ساقی

خمار باده پر خم سیه کرده است عالم را

هر آتپایی شمرگان و میسور دار غنمت

کرد از ما بر دو تیره روزی و پستی

چنان که هر مشره نماید دو اندن

کجا هر با بصیرت رسد این کجایی

فزون از مایه خود همچکس نستی یعنی

زکات فطرمی رطلی گران باید جدا ^{کردن}

بیا ساقی که وقت شام باید روزه ^{دا کردن}

ز چشمانش جدا ناکستن و رو بر فنا ^{کردن}

چو از لفت بجد دارد شکست کار ما ^{کردن}

ز هر چشمی نمی آید نگاه آشنا کردن

فلاطون مینواند خست خم را بوی ^{کردن}

فلک هرگز نخواهد بر ابوریا کرد

درین دریایی سیاحل کلیم از من جو می آید

ز کار فتناده اینجا بازوی مویخ از شنای ^{کردن}

بنگسته عهدت می از هوای باران

در روزا بر باید سایه غمزه خورد

آری همیشه باشد برق شنای باران

یعنی بود برابر با قطره های باران

افکنده اند برابرستان سر برهنه
در کشور گلستان کلین اگر چه ^{است}
بید او پاک طینت بر دل کران باشد
در گلستان کشمیر هر روز کامیابست
سازم باب حیوان گاه که می باشد
مینجانه آتش کل شد ز سجده ما

^{در باران} همچون حباب ستار در در و عای
از گل گرفته کاسه باشد که ای باران
بر سینه می توان خورد زیر حبابی باران
چشم از جمال ساقی کوش ز صدای
در خشکسال باشد شبنم بجای باران
از بکده هست ما را بر سر هوای ^{باران}

ساقی بی پرستان دارد کلیم دایم
احسان بی تعاضا همچون عطای باران

کمر از تار جان باید بران بازگمان ^{بستن}
بر در عشته شوق صراطی از دروا ^{دارم}
بر دراز عهد لبم شام چون ^{خواموش} پیمانده

کی از هر شیشه آن دسته گل می توان ^{بستن}
که منعزم را نباشد فرستی در ^{بستن} سخوان
در املکوم زمین نیست جوان ^{بستن} پستان

علاج اضطراب دل نمی آید زین ^{دورنه}

همیشه پیشه من عجز و کار است ^{استغنا}

دکان کل و روشم رونق من ^{سرموی}

با فسون مستوانم لرزه ای روان ^{استن}

ز کل چین در زدن می آید و از ^{عبان}

نخود سوان کل دایع جنوزاد ^{خزان}

کلیم از یک الف ز خمش چه شرح شکوه میخواند

سخن کوتاه کن تا کی ز حرفی دستان ^{استن}

اگر مردی نعلین خار سعی در ^{پا}

ز مجنون کم نه رود سیاه در ^{خود را}

نه مردی عشقی ز سر حد ^{بکند}

بجز می توانی ساخت کار شور ^{بخشا}

ظرفی زنده کی نابد و ^{تستان}

بستی خردل آگاه در عالم ^{میباشد}

قدم از سر کن و سودای ^{منزل از}

بوادی سبکباری خیال زلف ^{سلیک}

هوای سیر در یاد ای ^{از ساحل}

تبتسم را بگوشه ^{نکد زخم در}

ترا هر گاه میگویند ^{با دشمن}

هوای جنت ارداری ^{بطبع اهل}

دلاگر چه رفیق در ره غزل است
مبود کفر طریقت در پی کم گشته

نمیگویم که تنها باش همراهی
اگر داری مانع هستی آرام سپا

اگر سودا بلند قناد این بهتر چه میباش
کلمه از بهر خود رو فکر باری سرو مالاک

تا چند همچو سوزنا خندان چون نشستن
کز از نسق قناد است احوال ما چه نقصان
بیماری غم او آن ناتوانی آرد
از سیل گریه اغرد لرا که در آفرود
در گوشه این در بند از سر گوشه کمر بست
کفتی کزین تک و دو کی مسیری آرام
در ملک خاکساری رست با دل لرا

دلشک و روکشاده خود رکار بستن
عقد کمر قیمت کی افتد از کستن
کز ضعف کس نیارد در پیر را شکستن
اور در و سیاهی اخگر باب شکستن
و هست صحبت خلق باید ز دام جستن
روزی که زیر تعیش روزی شود بستن
در صدر هر چه در زان جستن

دنیا خیال و بخت و این جوان زود نا

آسایشی ندارد بهتر جسم شکن

چون

باشد کلیم اگر چه پیشه دل تنگ طرف

چون مژده تاب دارد در بستن شکن

برتر از خورشید شد کار سخن

شب ندارد در روز بازار سخن

نار سایه بیای انداز همه

از بلند بیای بازار سخن

عش کرسی مینهد در زیر پای

تا کله چنیز ز گلزار سخن

منگر هر ندب و ملت له

بر نخیل سرد بانکار سخن

هر باروی هنر نوشته اند

هیچ تعویذی چو طومار سخن

چون قلم از خویش سر کار برایش

سر سبی خواهد سرو کار سخن

غیر ایرانی که مضمون میند

کس نمی بینم خریدار سخن

میرزای ما جلال الدین است

از سخن بجان طلبکار سخن

راستی طبعش سعاد مست

کج نه هم بر فرق دستار سخن

غرق بحر حیرتم دایم کلیم

گر چه با این قدر مقدر سخن

شکارگاه معانیت کنج خلوت

زه همان شکارم کند و حدت

خندک حامه چو پرنیان من یا

خطا نمیشود از صید تیر فکرت

ز دور کردی جایی روم بدت

که کم شود ره طی کرده گاه

چگونه معنی غیری برم که معنی

در بار بستن در دست در

ز شوق شاه معنی همیشه همچو دوست

براه عالم با بلاست چشم حسرت

هلاک کوهر قدر خودم که شیشه

اگر خورد شکند در میانه قیمت

اگر بچاه در اقم رسم با وج

ز سبزه کاری اشقاد کی بطینت

مسافتیست که صد عقده

میان شجره نذر ویرودت

کفن نخلوت کورست برک دسانی

باین عبارتیا لوده کنج غزلت من

از نیکه دست میدم کلیم کوتاهت

خدا معانی برسته داد قسمت من

بعالم از سر کلک درارت در شام کن

بر اوج قدر دایم کار فیض آسمان کن

بزرگان را بقدر کار دانی کار می

دل پیدا در داری مملکت را پاس کن

رضای خلق و خالی جو غنا هر که ^{تایه}

سوار توس تو فایق باش و کامر کن

زستان عقیدت نور با خلاص ^{میخنی}

فلک را هم صلابی ن چهار مهیا کن

ز فیض لطف شاهنشاه بهار عالم ^{افزوی}

چهار آمازه رو چون زرشا همی کن

بر اوج رفعتی هر گاه خضر در گذر ^{بنی}

دعا بهر دوام حضرت صاحب حق کن

رموز مردمی نو میکنی و بگریز ^{کوم}

بشکر و شانه نشه بدوران مهیا کن

دلاخی استیلاست ^{اندوه}

پوروی خود فردی نیست نیاید ^{قدر}

زبان خیرخواهی غیر ازین جزئی نمیکوید

دل از خود شاد دار و در دلم عالم شاه ^{مانند}

سخن را صاحبی اهل سخن را قدوه آمد

کلیم ارشت گرمی بعد ازین تشنه نماند

نصیب است بیان بر سر زبان دیدن

عبار کوی تزل بدیده مانگش

خدا نصیب کند دیده که بتواند

عبار کلفت او چشم را در میان ^{رو} داد

متاع قافله هستی آنچه خواهی ^{است}

تو که نباشی کج پس چگونه ^{است} آید

عبار جابه گرازی را رود بصیقل فقر

نظاره دل رخون ز چاک ^{کلیه} بکلیه

کلخی بچیدن و دیدار باغبان دیدن

نمی توانی مسند در ستان دیدن

بروشنای او سود در زبان دیدن

جهان بدیده پوشیده ^{دیدن} مستوان

لی که ^{دیدن} توانی ز کاروان ^{دیدن} در

ز خاک بودن و خود را بر ^{دیدن} سمان

توان در ^{دیدن} چشم روی جان ^{دیدن}

بود ز خفه دیوار گلستان ^{دیدن} عین

باز میخارد کفم خواهم در کمر برسد
از غم آن دلی که کم شد منم سیه
گر چه میگویند نیکویی کن و
کم خریداری برای ما نه باشد
دعوی فهمید کی دارد کواکمان
ای که دلگیر از حیاتی یاد از پروا
رج و راحت را اطلاق از قفا چون
در حق آن قامت دلکش صبر کرده است
و سترهایم چون فلاحن هر دو بی

این بود از ما بدام عشق بال و پر
چون درین غم خانه کس نبود چه حاصل
کیف باشد حال پایش را چشم زدن
کی توان بهر کسادی طغنه بر گوهر
نزد مردم لاف از فهمید کاکل زد
از ملالی زندگانی سینه بر حجر زد
خار غم در پاستن به کلن بر سر زد
وقت زغن شمع رعنائی و کلن زد
از تاسف تا کی ستوان سگد بگرد

انکه حرف از بیم بدنامی نزد ما با ما کلیم
نیک نامی باشدش با ما بی ساغر زدن

حسن اگر نیست تا صبح چو ما خواهد ^{شدن}
از دم تغیت سیر مرغ بسمل تا بجا
هر در نکشوده دارد و در را ^{کلبه} ^{بستغنا}

بیشتر خند بر کام جهان ^{جسیده}
یک ره از دم بدمان تو کرد ^{شنا}

چون کشتی خنجر بقیلم بر این ^{مزن}
میرود تا گوک بخت مرا آتش ^{زند}

دستگیر از اربس خرج زبون ^{کشتنت}
در هوای شمع رویت چراغ ^{آبی} ^{چشمها}

بهر کلامی اگر دانی چمننت ^{میکشتی}

کز فلک ز نیکونه بر ماتنک ^{میکشیم}

چوب ترا خراب باش شنا خواهد ^{شدن}

دل گزار دست تو پرودن ^{کجا} ^{خواهد}

همچو پائش و اگذار می کنی تو ^{خواهد}

پیشتر از دست چون رنگ ^{خواهد}

نچه من بر سرم بال ^{خواهد}

دامن الودن بخونم خونها ^{خواهد}

هر شتر که صحبت آتش حد ^{خواهد}

هر کجا تار است در باغی ^{خواهد}

برین فانوس سر این ^{خواهد}

کام دنیا بر تو کام ^{خواهد}

دل و نیت با و جهان ^{خواهد}

<p>نکر داین سرو هرگز سردیوار برد پمانه دواع از حسد اوست من ز بس دل بستگی نماید ز نرم او سخن کند از شرم اول باغبان از سخن نمی آرم بسان خاتم کشت از سخن</p>	<p>ن نیامد کمال آه از سینه پرداع من فلک جام مرادم کی بدگراید از دستش غم افشای رازم نیست در پیشش کلی را باش بلبل کونقبا از رخ چو بفکر خاتم لعل لب هرگاه می افتم</p>
---	---

منید انم کلیم از حسرت روی که بود آب
 که میشد تا بهای شک شمع از سخن

<p>از تو چاک ^{ای} سستی و از ما پیر باز می افتم اگر بردارم از جا پیر همچو شمع خلوت فانوس کتیا پیر پلاده زین امید میارند کلام پیر</p>	<p>کس نمکیر و در دره من ضایع بنیو ضعفم قوتی دارد که تا غیب شیبانی صبر در اها چاک شد چون خرد کوه سلسبتان تار از غیب</p>
---	---

در میان کرپا نیارد کرم خونهای داغ

نیت یار و پودر حبت در لباس روزگار

سخت جانی بسکه از پهلوی ماندوخته

جاده عیرانی از دست چون پودیم شده ام

جاده پوشانیدن یتیمان را مسلمانان ^{بود}

با همه نسبت نمی چسبد بر اعضا پیر

یک بیک از سویم از کفن تا پیر

کار چو شن میکند بر سپر با پیر

تو مضمهر کر نخواهد در است شده پیر

دختر زر را پوشانم ز میا پیر

گاه عیران از جنون چون شمع میزدیم کلیم

گاه چون فانوس می آید سر ایا پیر

ببینم بر دین و دل که دست اندازان ^{ست این}

غم جان سوز عاشق از هفتش فاش ^{میگرد}

کیا و برق با هم چه مهرش ^{کردم}

بلا پرورده را باید که در شش ^{نبرد}

بهدادم سرف من هم که تسلیم ساز ^{این}

ز خویش آتش بر آوردم کل اخفای ^{را زنت این}

ببینم سخنم آفرینان ^{این}

آنگاه گفت اگر منضمه ^{این}

باین بی برک سامانی خود ولایت
کهن دم
نهال حسرت تا هم جاری میکند آخر
مبادا سر شد جایی تنوشن بازار

سرپا زاری شکم چه سامان نیازت
نمود اگر استخوان منم غم کل سوز و کد از
گذشت از کشور و لها چه مرگان

کلیم از هند کردستان رفتن میزند ای دل
ندانی خارج بنکش که آنک حجاز است

نه کل شناسم و نه باغ و بوستان
ز خضر کرم و بر خاک نرم احیات
درین بهار چو گل از سفر تو هم بازاری
کمان برند که من نیز با تو هم منم
طفیلی که پس از میهمان بجایماند
کجاست بوصلت آن که فراتر از کوه کهنم

که دیده در کشاید به این وان میتو
بزند کی شده ام بکه سر کران میتو
به بین چه میکند این چشم خون فشان میتو
خسین که میروم از خویش هر زمان میتو
چه قدر دارد جان مانده چنان میتو
نیرام تو نگذشته بر زبان میتو

همه ذخیره شهرهای تیره روزی رفت

چو شمع سوخته شد منغز استخوان ^{سخت}

بجام و ساعه ماقطره نمی افته

اگر نشاط بارده آسمان بسوزد

تو همچو تیر ز کف حسته وز قومه کلیم

بجود درو شده چون حلقه گمان ^{سخت}

ای کاش صد دل باشدم ^{قربان تو} جان و دل

چون سحر یکد بره از کاوش ^{تو} کمان

محراب ابروی ترا نامزم که ^{درو} سینه

صفهای طلعت پیش و پس ^{از} ستاده ^{تو}

جانا کی داری خبر از اشک ^{درد} آرام

چون طفل بد خو چینی ^{مان} نشسته ^{تو} دروا

از تیغ بی زهار تو یار ^{نشته} کد امین

بر سینه من ز خمرهای ^{تو} گشته ^{تو} دریا

شد خشک سال عاقبت ^{غم} کو تیر باران

شاید لم ای خورد از ^{تو} این ^{تو} سکان

ز بجز اگر چه بر چشم ^{تو} بست ^{تو} بر سنکرو

از بس مگر ز کشته ام ^{تو} در گوشه زندان ^{تو}

بزرگ ریات بگره کلیم ^{خنده} انشوخ ^{تو} اگر ^{تو} دروا

هر قطره که ^{تو} مینشود ^{تو} در دره ^{تو} کوه ^{تو} کوه

آمد بهار و لشکر کل در رکاب او

هر نو بهار طفل و بستان ^{کلشنت}

بلبل بروی گل غزلی که سر کند

خوش آب و رنگ لاله فرون ^{بدر بهار}

ز کس بکاره بیند و دارو تا ^{سغف}

در هر چمن اگر گل ز کین نشان کند

هر شاخ از شکوفه کند ^{نوبهار}

هر جا که خوشه لیت ^{بیشانه} ز کلف

صحرا نشین بود سپهر حجاب او

هر غنچه که داشته باشد کتاب او

بیدر دم از بدیهه نکویم جواب او

آمیخت خون تو به ما با شراب او

چون سرخوشی که سوخته باشد لبا ^{او}

باران یکی کند نقطه آفتاب او

پراهن روی که سفید شده آب او

نکرت با هر گل و نیل نقاب او

باشم او کلیم چه سازم که همچو گل

هر چند مست نکشت فرو نشد حجاب او

رفته فرو خویش نفکر دمان تو

فنی یکی ز جمله خونین و لادن تو

از بهر کشتن دو جهان آن کس است	شمشیر حسیب ندر میان تو
هر جا که قسه است در ابروت جا گرفت	پیش از دو خانه که چه ندر در گمان تو
بد نام بیوفایم از بسکه میکنم	بایسب اشک خود سفر ارستان تو
بد نام خواندم همه کس یکمان بد	نامی که بگذرد و بخلط بر زبان تو
باری ز دست بوس کن منج ما	تنگ است جای بوسه بکنج دمان تو
بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن	او بخت بطاق لبندی گمان تو
می رانند خوردم و می نماند	رسوای عالم ز نگاه نهان تو

از ناله ات کلیم چه حاصل که چون خورشید

فریاد رسن بهم ز سانه فغان تو

صبح نکردد سفید پیش بنا گوش تو	کز سر نایب کدشت آب در گوش تو
کز چه رنگین حسن کم سخن افتاده	بدر فغان میکند بر لب خاموش تو

بسکه ز رشک کمر تا خج و روطه آ

ایمنی از خلق بردان مژه جنک جو

خنده بدریازند اشک رد لمان

کینه من پس چرا هیچ زیادت

چون بمیان رسد بگذرد از

باشد از و در هر سال زلف زره پو

ناز بسبیل کند زلف در اعوش تو

گشته اگر نامم از تنک فراموش تو

سوغطها را کلیم باشد اگر این اثر

پنبه غفلت در دست در صدف گو

ز خجالت تا دل مار شکسته

مزاوار جنایت بچکد نیست

ز دست باد ساقی مومین است

شکست توبه فروری و فحشت

دلم زارم بیان توبه می

بود چون ساقی مینا شکسته

براهت قدر خار پاشکسته

پراز می کن اگر مینا شکسته

کز و شد لشکر غمها شکسته

ز دست از دست مردم شکسته

شکسته خاطر کیسوی دارم

نی چون نامه سراپا شکسته

رواج قریب از نامه من

چو قدر سروازان بالا شکسته

نمازت را درستی نیست هر چند

ز بار سجده هفت اعضا شکسته

کلمه صلاح دل تا چند گو باش

درست از دیگران از ما شکسته

ز اشقیه عالم ربط از سخن رسیده

از هم قناده حرم چون نامه دریده

در وادی محبت شاید رسد بآب

رفت تا چشم خار یا خلیفه

سامان دل را بایی لطف و مهر با

نه چشم نیم مست و نه اجزوی کشیده

سر سبز باد یاربستان عشق کا

غافل طیده است بر کل مزه بخون طیده

قدرت چون نیست مردن پس

صد بار سر بریده خوشتر ز بریده

همطالع نصیحت در دویست بار

دیش هر که گفتی شنیده و شنیده

یک سینه زخم دار و چون نشانه نوری رسیده	از چنین طره او از حال دل چه رسد
آشوبد از نسیمی دریای آرمیده	که در حرف سردی پر حوصله تنگ طرف
آری گمان حلاج ماندست کاشیده	شد عمر که نکرفت بکیمت حای منصور

بیدار از نگر و دخت کلیم شایید	
زیرا که کام دل را دایم کجوات دیده	

چون شمع سر شکست بکریمان رسیده	بخت خطر از دیده کریان رسیده
نوبت بسز زلف پریشان رسیده	از بکه جهانی سراپا بویق دارند
بی شعله سر شمع با مان رسیده	تا آتش شوقی نبود خوش نتوان است
کز آنکه مرا پای بدامان رسیده	از کوهی خلعت آسایش کستی است
شب پیشتر از شمع بی پایان رسیده	تا عشق بودم نشود تیرگی بخت
در پی ناله نسکامه طفلان رسیده	از ابروی نیست که در دیده چهر شورست

از طالع دون بود کلیم بخشد

هنکام ستمکاری دوران رسیده

میدان زبان

میدان زبان

زبان زکریه و تاثیر از فغان رفته

دعا اثر نکند که بر بر همان رفته

و مان تنگ تو کلیم می آید

که کجاست که یکباره از آن رفته

دل شکفته مانند تبت در جهان

کلیم چیدش از یاد باغبان

چگونه سیل بر بحیر فروغ بند شود

مکوی نپد که در از کف عثمان رفته

همه بقدر ادب بر هر چه نبرد و دوست

مزاج هم بسند زستان رفته

بهار رفت و کلیم در چمن شکفته

صد با بسجده آن خاکستان رفته

زبکه پیروی خلق که بر او آورد

کلیم بر او که کاروان رفته

کلیم زلف زبان آه بر روی زبان پدید

که شمع از این زخم بی زبان رفته

قربان آن بنا گوش و آن برقی کو سواره

ما نیم کهنه دلغی و لکیر از دو عالم

چون کار رفت از دست کبر دست

روز از برم چو رفتی شب آمدی نا

روشنان ندارند و بستن نورند

آن شاه که باشد بگذشتن از دو عالم

از کعبین بخش در زردی کزوت

یا رخ سوزانی توان شیریون

خط نیست بر عذاره ^{بست}

با هم چه خوش نمایند آن صبح و ^{این ستاره}

سر چون جرس کشیده در بیابان

در یاغری مرده افکنده کنار

اینست اگر کعبه را عمری بود و با

بسته سما باشد مهری شرا

در کیش میکشان حسرت یک میگذاره

چون بطلند اندازی بر کرد و گستا

جایی که سقف نیست توان ^{سواره}

کز برق حوسر و بر عارضه نظر

همچون کلمه در یک نام شخصی کو

آنگاه بر غفلت شغل هیچ کاره

تا کی خورم غم دل با نیم جان خسته

جمیعت حواسم ناید کمال اول

یک دست کرده دوران کل های ^{چمن را}

اهل جهان نهانشان بگریزند کار است

مشکل ز تن بر آید جان علاتی بود

دارم دلی که هرگز نشکسته خاطر را

در دام گاه عشقت جان گاه صید ^{صدا}

دست شکسته ندیم بر کردن شکسته

کم گشته دانه چند از سبزه گشته

وز آن زره که بر پان بر بسته ^{شسته}

کو تفاق دلاها بر چهره ^{شسته}

چسبیده بر علاقت شمشیر زان ^{شسته}

پهار گشته از غم پر بنیر اگر شکسته

مرغ پریده از دام تیر ^{جسته} صید

اشک کلیم مکذبت در لاله های

بهر که میفرستی مکتوبهای ^{شسته}

غرور سنش از دین سیران سر کران کرده

بعاشق و شهنش ^{شسته} تا آنکه هرگز کمال ^{شسته}

زده برشته تیرش را سحرانم از نشان کرده

ز گل لعلی که روزی عندلیبی ^{شسته}

زبان لب حال مشکین نقاشی
که ای سیه که سیه و زان خدی
نمیدم چرا هم بخوش نشسته کرد
اگر چه دیده ام خود میسر در سجده
نهنگ ز دیده سودی دیده و نظاره
دین گزار با حرم بوسه خوان کرده اند

ز کار خویش خیر را که خوش کرده
که مژگان تو پشت طاقت یار کار کرده
صراحی در تن ساغر اگر صد بار جان کرده
ز بیای بی هر سو باز قاصد برده
درین دریای خون کس مسافر شده
که خود را چو از دیده مردم نهان کرده

کلمه از دست پیدا تو تا کی رفغان از د
زبانی را که وقف حجت شاه جهان کرده

هوای سیر کاشن باید ستان و پر رفته
بعشق زین محکم کرده ناصح نمی آید
سکوی تیره بختی چون قلم با هم کمال آید

هوسها کاش میفشند با هم بر رفته
ز سوزن بزغی از ندر خار در حکم رفته
از شعله هم بد بر چو شتر رفته

شکست بقیاری هم بجای خود می آید

مبادا اش سودای کس زین کنوت پیدا

نیم شرمند یکم همراهی ز دل بر کن

میان خاک ران ^ز مستقیم

رهیم طی کشته امانیت از منزل ^ز

نیایی از سفر تا با ^ر چو

ز جوش کریم چشمیت ^ر چو

براهی کر مرادیده است از راه ^ر

هجوای کرستی انومرا از سر برد ^ر

درین سر تک مانم بلف تا کر ^ر

بکوی سنگدستی خود زمین کریم کلیم اما

سر شکم بر سر دریا تا راج کهر رفته

دل از غم نش و کم تقدیر کشته

پر و از وطن بشوید مال و برکت

چون در نگری رکف ^ر رید و آما

امروز با فسون و فانی ^ر

در نیک و بد عالم دلگیر کشته

هم خبری چو بر تیر کشته

هر کار ز تیر کشته

ز ^ر کشته

ورده طلب هست این هر دو

را در دل جان غمزه اورد و شکا

خادم حکم کاشته و دایع

در کوی جنون کلبه مانیر نشسته

اهم را تراشک ز تاثیر گذشته

یک ناوک کاری زد و نخر گذشته

در دل جو کل و لاله کشمیر گذشته

کامی دونه لادخانه زنجیر گذشته

یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند

طفل هوش زین شکر و شیر گذشته

زاتش ز پیمان عشق هر که شد او در خسته

دلبری چشم و کین کلین در زنگ

در وطن شود که ابله مشقت

ماینبار ام دل چشم هوس است

شاید لغت بی نام و در چنگ

دو دخیز فله و چون نفس سوخته

دلکش پروانه نیست شمع نفروخته

کی عمری ز رسید یوسف نفروخته

از طیش اسوده است باز نظر خسته

کلیم بگردد و کز عاشق واسوخته

داروی بیچارگی مستی سوخته است

چشم تو این حکمت از پیش گوشت

آمد و آورد باز از سر کوشش کلیم

بایل و پذیرد بخت جان و بدل سوخته

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته

عنا و پیش از غمت از ایام گرفته

هر سرگردان با خست برایشین

جان داده و بی در عوض از ایام گرفته

میشوق در آن پیش بود طالع ما

اندا از پیشین نوبت بر پیغام گرفته

آگاه شود دل بود کام جهان

چون باند و هر چه خیزد ایام گرفته

بایره در زمان تو انیم بسیر

باید که دل از هندی حاتم گرفته

صد شکر دیدیم پیش از پیش

تالیف تو دل جمع ز ما و ام گرفته

زلفت بره و بی تو و ام

چشم بند و طرف گوشه آن گرفته

فدایان بیرون ازده حمله

کوبید خنجر پیشین تا برام گرفته

صفت کلیم در این است بلند است

این بدست هر چه در ایام گرفته

بسیار در این کتاب است

جنون نابد و در این رسیده

بسیار در این رسیده

همه به طرف باغی چشم اند

چو شیار در زمستان رسیده

ندارند و دل خانه ای که تان

کلیم کلیم بیایان رسیده

ز شوق آماشای بلبلان گشته

بچشم مرثک بدان رسیده

بچشم مرثک در این رسیده

سلامی رخسار منیدان رسیده

ز برکت کلیمهای خت مسیلم

خبر بان زلفه و مرثکان رسیده

کلیم کلیمون نخواستی

بسیار در این کتاب است

بسیار در این کتاب است

بسیار در این کتاب است

رفتی و مضطرب رعایت دیده اشک

جایی بد لکشا چشمت ندیده آ

از بسکه روز کاره فی سخله پرور است

از تیغ عمر خط تو گواه کی شود

معشوق خود سال در ایقین ضبط

جستم بسی روشن جنت کوشش

گل کل ز باد و چهره بران بین

در آرزوی خاتم لعلت زین کده خست

فکر می که از پی سلطان بر آید

کاسه از سواد صفرمان بر آید

الاجرم لاله خار مغیلان بر آید

چون از کنار خیمه حیوان بر آید

سرو می که قد کشیده در نشان بر آید

آسودگی عالم امکان بر آید

در باغ حین لاله از خیمه جان بر آید

الکسری ز بخت سلیمان بر آید

رستای نیست هر که باشد در عشق

هر چند چون کلیم ز یونان بزم لیده است

زلف و آنچنان پایش چون بکار قیام

آمد آن هوش بای دل کار قیام

جمعت باوک و میکشم	که اگر تیر خطا کشته شکار افتاده
همان	وستم از کار فرو مانده و بار افتاده
نامه ام کاغذ آتش زده ریخته	جا بجا اشک چو شان سر افتاده
خسرت کسوت بگریختن	کل بخون لاله درش بچکار افتاده
کتاب رخورد میکشد ایمان تا	خواجه اندم که نفسها بشمار افتاده
کشته عشق شوای دل که خسوار است	هر که زین بگر سلامت بکن افتاده
نیست در محفل این تیره لایحی	کار پروانه بسبرای مزار افتاده

ما الیه راجعون
 سرخسوزنی فاخته چشم بهار افتاده

بر بازگشت شد ساعتی	لا شرم آنسوزن بنیه دکان بنیسته
بهم سرشکار بختی	که تار میان زرقه سرین بار بنیسته

سکوت من سخن چین از حدیم پندار

شکار نیست تیر کج کرالما شش بود

پوشیدن رضوی دیده پوشیدن بهشت از خرقه

براه عقل میسوم چو پست از عشق میسوم

ز شور شکر حضرت خانه چشمی بود یا

بجامان منفرستم نامه نوشته

دعا کاری ساز خوشی اگر بر اثر

کسی اوان که بسته که از دنیا نظر

بلی ز قار بر او داده غنیمت فرغ بسته

نمک مانند آن بهما بروی مکید بسته

کلیم از خوشی خود برید کلیم از خوشی غزلت

بخارستان با شایان از دست ترا بسته

ای دل بنگار از او نه ما قدم بسته

بیتک نشسته روی او در بهر ما

جمال خود و از خودی تو بسته

نور عیال

درد کنج یا تو ای دل از غم بسته

سخت است چشم بکفای او بسته

بدر وین با من است که بشود بسته

از خود که است بندگی تو بسته

تا خون بدست خویش خورد و در بهار
دکان عرض غفلت در سینه و آکن
با خودشان بودی آوارگی مبر
راه دروش رخ گل خندان بریدها
طبل تنی نکوست کرا و از دست ^{سهاست}

همت بوز و لب لب جام حمزه
صد رنگ ز نور ابروی گاهم منه
جایی که نقش پای جاندم منه
گاه خزان پری دل برده منه
بهر طب و یاسی که بود در شکم منه

خود را نشان ایامی که شربت کلیم

از نام سنگ در این ^{بخت} قلم منبه

نشسته بقشیر آینه نسیا
غواص ملوغم نیرند کوهی کف
هر کجایی تو بگویم از لب طایه
کودره کامل جو به اوقات ^{صفت} ما

بمیدان غلام تنی از طایفه کاره
کوه خندان در کسین ^{بخت} کف
چندی که بود خوششان در ^{بخت} کاره
کریمه بلند حمزه ^{بخت} ما

سر را بود ربطی در کرمی که تا بود

همه لطافتی که آن است نباشد تا

دلخسته بهر تر از وصل مساید

کاری زمستی در جهان بهتر باشد

گر کنج خارون باشد در تن

پر و از چون کوه بود در صحرای

ای چاره ساز از برک کل فرم

انگ هم مگر میشود سگاری هر

نسوان کلیم از وصل می نشاد و غریبان

کرمی کشتی در مرغ هوس در خانه خاربه

عصا و عیشه در دست از پیری کایمانه

زخمه بار و در بباد گاه چهره دوا

ز بار جابه از ضعف بدن در روز نوام

نگاهیم بر قدرین سر بالایان می

فلک این همه عرضی کرده دری ارد

ز دست انداز ضعف است اگر حری

که چون گاه تنم از زمین استی کانه

تنم مانند نال خامه در زیر قیامت

دل من همچنان دید پرده بر من و

که در همچون کمان حلقه تمام شد

کل جانی که بیچاره در راه طلب بود
بر روشی خنایم نسبت خوش کشته
عصای کور میدزدند اهل عالم از خست

بیایم یاد کار هر کلی خاری صد آما^{ده}
که همچون سکه ام بر تن نشان بوی آما^{ده}
توقع از که میداری که کمر دست و آ^{مانده}

کلمه از اول غمی گرفت جان گمانده تر آمد
اگر خاری برون آمد ز پارسوزن کجا مانده

علاقه ام ز تو گشته و حیات
لب بروی کسی و انمیسود
چنانکه سایه ز پر و آرمع کرد
اگر ز درو این خوشتر نشد
کسی دیدن برویت شناسی
فدرین وقت چه کجیمتی نماند

تو یا مکش ز سرم کرطیبت کشیده
نکند روش ما این نخوت غرور
مرا از بوده رجا از رخم چو زمان
چهرت زلف ترا هیچ و تاب کرده
ز میل خار مخیلان بیدیده سر
کتاب آوده اگر کشی نهر و باد

ز کنج کاوی شرکان غزل خشم تو خوم
این طریق خرد از موده تیغ زبانا

کسی لغور سخن در جهان جواد رسیده
که ربط محکم خود را ز کفکوی رسیده

کلیم ناله ماکلی رسد بکوشش غروش
کسی که دل از دلها زلف خود نشنیده

نبرد اول غمی نظاره کلهای بستانی

ز لاله دماغ دل امروز در سنبل شانی

شکفته رویم از پنی نه پنداری که خجالم

که دور پر غبار غم نهان شد چمن بستانی

بخاک فشانده بخت بد چو پرک کل

در این گلشن چمنین کردیم احوال

شراب بر دو غم از ساء تنجا که میزد

مبادا از پی جوی به او آب کجاستانی

برای کرد کشتن از او آتش می نام

بگرد عالم ای بخت اگر صدر بگردانی

هر آهسته ای چشم از شک خویمن شود

خراش دیده ها از خون می شود کین

کلیم شب دلی از یاز جالی مسکن تا

سخن جویب کردیم بینه زبانی

زرقی زینبیزد سرود نغمه پردازی	همین از خانه تنگ حرمی او آری
دل پر پایست لیدر دجال خواهد	که باید خانه از باب دولت در آری
بکستی کر چه مشهورم ولی از کام	چه سود از متیاز من در نیاحت
صدایش ازین شش حرف شنیدم	مگر گاهی که از کوه غم می آید آری
ز رشک چشم خود چون سحر دم در	که هرگز گانش هم مایی بود هم بالی و آری
ز بخرم نشاید در درم و در کشان	بکوی مطربان در بندم از آری
منم آن بلیله که شوق کل خود را	نشان یایم کل خود را اگر درین

کلیم از دست دادم اختیار خانه دل را	
چنان کا بخاندارم جای نهان کردی	

هر دم از خوشترین آنک می آری	نه همین راهل و قاسیل بریدن آری
تا زینت بل بر بندم هر عت	شکوه سرگرم از باب شنیدن آری

از جگر که سرخونابه کشیدن داری	اتشی از نکه کرم نگاه بی باید
نکته سوی خود انداز که دیدن داری	هر سر سوی ترا جلوه باز در است
که بر آنم که سر بنده خریدن داری	و دیگر از ادوی گویند تمنا کنیم
بوی جگر هم پس ازین خوب پیدن داری	دل لبر ایچکرا ناک دل دور بود خت

غزلت کوشین زور روح این کشت کلیم
 بس بود که سر کشین و شمشیر داری

بگردد هر کسی خوش را خیال آید	رواج جهان که رسیده است بجا
چیت کور که فقه درین عالمه عصابی	ز طوبی تیز موسیقی فراوی ساید
که چه کاره خالی بود بدت که آید	ز زخم مایه عیسوی بجز نش ساید
که مانده رنگوی هر غری که است در است	ز زخم غم داود غم صومعه است
ز زخم بلبه خود کشید خوش سر پاید	ز خاک بید ز دستگیر هر که بخیزد

نیاز و عجز که ایانه میخیزد و نداند

زدانه خرس با اهل غرور مایه اندازد

تمام در شب تاریک جهل یوسف و قند

همه بیانک یک نفس بر منزل

مروتی که کدایی از آن سید بخواهد

رود بوارت اگر بر خورد بگاه با

سری به از روی همه متسار کجایی

عجب تر نکیه به از خود بسته نهایی

کام با طراوت روشن ز غم چه عکس میبرد

برای آینه ام تیرگیست زنگ زوایی

چه نیکو گفت با کردن کشی سردر گریبان

ز بی برکی متاع خانه من بنیسه عذر

کل رخساره تابی در کردار و سر

کر بیان کیر شد شناسایی او می خواهم

هر از دم عقده پیش آید بر لبها می آید

که ما را نیر در میدان تشنگیت جولا

بچه بیس نباشد شمشیر آه گمانی

بسی است بجزد با بر حیران چشم گریبان

که در چاکلی خادش بکیر و طرفه گمانی

زین و لایق را فی رانه دیدم بی

بگردان کرد هر مویش و او جان
بزرگ طغیان شد تن و یوانه پو^{شیده}
چو در کش بستستی شاخ کل در گوشه^{رفت}

که مژگ بر زلفت دیدم امخوان^{برست}
جنون خلعت ز غار ادا و هر جا^{دید عریان}
نشیند منفعل از خوش چون ناخوانده^{مهمانی}

سپند از گرمی آتش نمی سنی چو پی^{سینه}
کلیم از آب حیوان تعاقب منم جان

ولا رصیق محنت جلا نمیکیری
عنان بر کشتی نفس را براه پس
بخاک غر ز نری شسته و هنوز
در آبیای سپهر سخوانت اردو شده^{است}
چو طفل عرض تو داند آن بسنگ^{فرو}
کمان قامت تو گوشه اشیا کجاست

ز موج شک پاپی صفای نمیکیری
بگیر و فکر مکن از دانه نمیکیری
بغیر کردن بسیا عصا نمیکیری
بسوز تو شسته راه و نمیکیری
چو از شیر دوشها نشو نمیکیری
طریق راز چو تر خط نمیکیری

چهار حد وجودت خلایق پریشان
ز خاموشی دهن غنچه پر زده است

بخبر شکم خوار هیچ جا نمکیری
سکوت جائزه دار و غیر ای

کلیم کلبه فقر و حصیر این محبت

چه آتش می تو که در دلبوریا نمکیری

براه او چه در بار عم نه روی
زمان را حتم چون خوابم کوی

ولی در ایم و اندوهی سر می سودا
مگر آسایش خواب جل محکم کند پای

بنازم چشم داغت را عجب بنای
نقیس از بر می ایستد روانه

بغیر از سینه یا کان بدیم
نداری در جگر ای مانش کن بدارا

بیک پناه ساقی گفتار می عقل
بعالم انجمن از چشم و دل سیری

ترا کردت می بد پرین سکارین
که کز رفاقه میمرد می خیم مناس

نگار کینا می فصل اول و دوم

دل شریف خیزی که سیه است

کلمه از خانه کارشده فریاد میکرد

که بر سرست چون شاهجهش کار

سوسنای دلایه هو اگر می

نمی منی بهی زرم که کم کردی خود

تو کی بر حوض خوابی حاکم بیز گفتن

که هر جا چای زداهی بری خرد کردی

بن نقش حصیر و قتی خوش نشین

که از محنت بکنده استخوان چون کردی

سر حلیت ز شرم کرده با اکنون بریر

چه شکت بر جیل واری جو از پیری و با

زیفا و کار اد جوانی دستگیری کن

بهر پیری که بخواهی که تمام اعضا کردی

نسیکوم که بامه خوش کوشش و تقدیر

که از میخانه بکشد دست از بسا کردی

تغاب غنچه چون یک شاد و دیگر بسته

بغیا و این کل جدا اندر پند شرم کردی

خندک طوفانیم سوی تیر انداز برده

که گویی در پیشک بر خورشید می جا کردی

چو در دام غمی ز قتی رویا بال افکند

یکه با غم دل بر رویه کردی و کردی

کلیم این شبویه مردمانست از تو که

که همچون مویخ هر جانب به نبال هوا کردی

توز روی مهربانی بمیان کردی

که کند صلح با هم شب و روزت

برش قدم ز سر کن نغمه کلاهت

که بگام خویش سالک سدا برهنه پایت

ز طینت عیان جوهرت شکست خط

که شکست کدار ابودالت کیدی

پیر چون بر لبم کردی چو مال کرم

چو هف نهاده ام بر این شناسی

شکست خورشید بر لبم کرم خیم

بگد ام شناسی بر غم در راهی

ز لبی مویخ غایت برین کوهتین

چه روی بشهر کوران با خودت

خیم لطف تا بدو او به نوبت

که شکست تا که باشد کوریم موسی

سرو کلاهت بر خورشیدت این

که کله ای کجا سستش رسد ز نو

تو که صد لبه چو پی کسی در این

ز کلاهت ای بهانه ز چه منی صد

فقر و استکسیت از غم هر نیک و بدی

خلق مرغان آسید درین یک نفسند

غنی در باغ جهان نیز چونین ^{مادول} تنگ

این دل چسب و کینه که در برداری

لذت بوشه کار کف یا تو کس ^{فت}

شکر که گویمت ای خرج که اگر کرد ^{ش تو}

بخت و آرون من ^{بر زخم} نسل بود

عادت داد و ستد و دادن ^{چاشکل کرد} ن

نه که سر بار شود فکر کلاه ^{مندی}

زان میان از که تو ملن ^د امید

دست بر سر زنده از سر کشی ^{قوی} سرو

سینه ره خسته خواری ^{زردی} کشت

که نیاید میان ما پی شمار ^{حسدی} و عددی

نیست یک کس که توان ^{بر} بد چال

که کشد جان ^{چشم بد} خج و افت چشم بد

بدر آنکه این ^د داور دنیا نندارد ^{شکی}

لاف بی بر کی ^{کلمه} فخر تو جودت کلیم

پوست ^{کلاه} تخی جو تو داری و کلاه ^{کلاه} بی

ای دل از خانه تن فکر ^{سفر} سغریه ^{کلاه} بی

پروان ^{سفر} سغریه ^{کلاه} بی

از کلاه

او کج کلخن تن غم وطن بگری
تنهار و جومردان ناید تو که چون ^{سوج}
هفتاد ساله طلع چون بود کردیم
در کام جان بنایی شیرینی ^{بنا}
راه طلب بیدی سود سفر چه ^ی
تاب که برت تاب توان برت
آن دم بپیری شهرت کنی که ^{بر}

ای خک رسیده ذوق شر زندی
گر کاروان نباشد یک کام بزندی
خبر خاک بازی تن کار و کردندی
بانغم کراشاد شیر و شکر زندی
از خار پاچه حاصل کردی ^{بندی}
زین غم خبر زندی در و کردندی
مانند گوهر اشک از خاک بزندی

در پیش ما و کج خوردن و فانتان شد

و دیگر کلمه خوبی ^{بندی}

مکن از تلخ کامی شکوه که ^{بندی}
نمایند کسی که در راه ^{بندی}

بهر تازی بار بار با هم ^{بندی}
و از چو چمن بایده که ^{بندی}

مکن بنیاد بیت و سل شو کاخ سخن را
درین بکنت سواد صغیر نشین مکن روشن
بت خود ساختی بچند و شرا حول
بپای خویش اختر شیشه خواهی زد
بجای چسان کن چشم از ملا فی توین
چنان خوشترین اند و ده عورت را
در اینجا چشمها نکت تو آن در نما

چرا زین شیوه دایم ساکن بیت نظر با
سخت و سپهر روز را نخواهی همچون
برای متجان خواهی دور و روزی شکنج با
اگر در روز و بار و روزی مهر خون
بکس راحت بر سر او عود گلین
که ما که هر چه از یاد و دلین با
بماند و فلک خواهی اگر خونین کن با

کلمه از منت غمخواری بر این شوی فارغ
به ابع تازه که سر هم نهی در خم کن با

دلکشایی نبود آنچه رخصت
کوشه کبر که از یاد و طایق بروی

این من عیبت که در گوشه تنها با
نزد که از غنایت خود شهرت غنایا

همی که دلش از تحسین عوامی چه سوی
گر بود کام روی تو بس کفر متن
هر مرادی که شد ز انجم و افلاک
از دل خویش اگر زنگ غرض دور کنی
ز سید دست تو که بر شتر نخل مید
بال پرواز فلک داری و قانع شده

کرد می صد نظر از صورت پدیا بای
داخل قرض شمار آنچه زدینا بای
از درد لهما یا از دل شها بای
هر چه پشتت درین شهر پدیا بای
سعی کن کابله چند تپانیا بای
که نبر می چوروی جای سبالیا بای

عجبی نیست ز حرص تو کلیم از خواهی
ضامن از حق ز بی روزی فردا بای

چنان دل کند سپا پدید این شایان
ولا زین هم کارت بجای می رسد
تیر کن قصه از ممنون خود بمان

که خود را در قفس و نه اگر کلستان باشی
که منت دار از همراهی یک دیوان باشی
که بهر کام بیابی شرمساز آسمان باشی

بدر صد از زوداری و دوران سازگاری
قباحت فهم باش و دعوی علم فلا
اگر در خاک ساری گامی در صدر جاداری
جهان مستویان بشخیر کرد از تیغ استغنا
هنر در بار آورداری مرس از کم خرداری
بصورتی قناعت روزه همت بود باطل
نفاق دوستداران پس که گرسند ^{شیر خود را}

چو کل چینی همان به شنای باستان
بست ایر و با که تو خود در پستان
چو نقش یا اگر چه خانه زاد استان
گلستان سرسبز است که شیا
کساد می ران خود خوش که بصورت کرا
ز قوت کامی از کشت حضرت در با
دعای بد کند گوید کام دوستان ^{باشی}

کلیم آمد به بار از باد است سرخوش جان خواهم
که در سخن جمن قناده چون برک خزان ^{باشی}

نیست بیفاید این بخودی و بدوستی
هیچ دل نیست که باعثی باشد ^{کشتاخ}

عقل را خسته کنیم از سفر بهوشی
کو خجانی که بدریا کند سکووشی

اگر از عاقبت کار جهان داده

سرس از دوش بمقراض قرار داند

ز بهر سبب کند دست هوش کوتاه

هم جا حوصله خوبت بجز بزم

تو که بر حرف کسی گوش نمی آید

حاصل مرد و جهان در آن کزین

دلوق خاکسترش بین راز اطلالی

شمع اگر با تو کند از روی همداشته

تلخی می شود مانع ساغر نوشی

که ز کس فوت شود فایده بهوشی

چه شود کرد همی رخصت بکس کوشی

مکتالب چه توان یافت به از خوا

گر چه بهر که آید جانیت کلیم

چون ساخته دل با غم تنگ آغوشی

ز تیغ تو بر دل در آشنایی

نگهدارم ترکان در سانی چو پادشاه

مسو لغت ابروان تو کرم

کشایم شاید ازین درد آبی

میان دو همخانه تا آشنایی

که یک موند از دراز هم جدا

بیش فرینده چشم تو میرم	که مژگان ز مژگان کند در با
بیدریوزده خاک را بتا	شود دیده کا سهای کدی
براه تو ای صید وحشی هر سو	شد از دیده دامهار و شای
ترا شمع در سج بر می زیند	که غمگداز و از خجالت خود نای
ز برشته مژگان آخری	که رو بر قفا از چه بی جدای

کلیم تش داغت افسرده کشته

منه دل برین چشم بی روشنای

خموش باش دلا عرض مدعا کردی	زبان بند کزیر پر اچو و اگر دی
ز شوخی ارچه یک جا تو نیست ترا	بر آن نمیروی از خاطری که جا کردی
بکشن از قدمت دایح ^{یافت} الگم	بجند هم کرده کار غنچه و اگر دی
بر رخاک تب بجز و رنج شکبجا ^{ست}	کدام بود در مرا ای جل و اگر دی

بنازه ام دل صد مرغ می کشید با

خوشتم که دق در دل نم کشیده بود

زمانه شاعرم ار کرد از نوعی رخ

مرا برای چه از دام خود را کردی

به تیغ هر دو قفس از هم جدا کردی

چه کردی اگر م شاعر کدا کردی

دین دید که مرغ کباب در قفس است

کلیم فکر با بی تو از کجا کردی

فزون از صبر توست با دست

چنان بی روی تو دست و دم از کار

ز گوش این نیکه نه معان ^{نخوشد}

ز چشم اعتبار خلق چون بهمان ^{دانی}

ترایم چون شعله ای که شش مهر لاشها

رضیب مانند یکبار دیدار ترا ^{دیدن}

که رنجوری نباشد بخیان کل ^{مخوری}

که ساغر کفم لبر زین مردم ^{مخوری}

که مستی خاک ساری آورد ^{مغوری}

که باشد مستی و رسوائی ^{مستوری}

ز ما کردی بیایان تو نشنید ^{موری}

بخواست هم نمی بلنیم ^{موری}

چنان عالم به بند عتبار طاهره

که پروانه نسوزد و گز نباشد شمع

سکونی بی اثر دیگر کلیم این شک زری را
ز ختم کوبه آخر هم سیاهی بر دو شوم روی

از فیض دل ارگوهر شب تاب

چون خاک بر جا که روی تاب

ناخوانده مر و برد کس تا ز کرا

بار دل یک شهر چو سیلاب

مکشای زبان به ز خودی چو به

ز هزار که شمع شب مهتاب

جایی رفیقان چو جرس خواب

باری تو خیلان کن که گران خواب

بالای تو کل بنجل که ز نهی نمان

از روز کلمه راهی بی آب

انجا که بوی سبب کلفت خوشی

میکوش که در عالم سباب

آسایش و نواکی ایدل سده از دست

یعنی بی وادیدن حساب

در حلقه ز نارف سادی نه پدید روی

بر پهن که در حلقه اصحاب

دشمنان و غارتگرانی

در کوی توقع سک تصاب

حقیقت کلیم از تو که بی دجله ای

مکتا کبری بهر چه شاداب

ولا شکوه بهود مدار قضاوار

طیب را چه کند در دین و داری

چگونه روی مای بی باقی است

تو کز نواستای روزگار داری

اگر تو دست دهنی باغ میکند سوا

بهار را بخیرانی که نه شاد داری

ولا همای سعادت نه در این

برون رود از سوزان به ناز داری

حجاب پیش کن هر که عیب آن

مبین در پند خود اگر حصار داری

نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم می

ز تن برای و کرد و وطن کرد داری

چنان که نظری مالمی لاکه مدام

بدست آینه و روی بر قفا داری

کلیم غم ز بی زور بد و خیر مکن

بخورد خاطر جمع آنچه است داری

زهی عشق رخت کار شمع بر باری

ز نسبت قد تو شمع در سرفراوی

زگره پیر باخته ام دیده را همین باش

بگشاید دیده و رانی معنی نظر باری

چنین بجاک گرفتاده ام رستی نیست

که رخت بال و پر م از بلند پروازی

بسان شعله شمع است الفت من تو

ببین یک شده لیک در زمین سار

غبار من بره دوستی نشسته چنان

که بر خیزد اگر خورش کین بر تو تازی

پستگیری و اماندگان چنان جو کین

که نقشش باراهم بر زمین نننداری

کلمیم پر شدی تا بگی چو طفل بر تشنگی

ز تیغ خوبان در خاک همچون کنی باری

هر چند که مرد قول و فعلش بهست

برداشتن پرده از کارش گهنست

رسوا شو و آنکه میدر و پرده کس

زرق قلب بر آید و محکم است

End of ghazals

چون جاده سر بر راه هر راه افتد

مانند شناساوری که در چاه افتد

نور زرد و کون گر کس آگاه افتد

پس چاره به تنگنای دنیا چه کند

عیش همه عالم از زبانم تلخست

از گفتن حرف حق در تمام تلخست

شیر نیم مغز سخا نام تلخست

من هم از خویش در غدا بم که بدم

در این سخن تو بوالهوس جان کند

تا دل نطیقه جای مرا وان کند

تا تکلیف تو با هم میا نکند

بی قدر منم که هر کجا نشنیم

رامند به بی تعینان پشترک

پاتا به و کیبوه و کلاه و کپک

خوبان که همیشه ز افسون ملک

پوش در صید بان جامه صیادی

به کام بهار سیر گلشن نکنیم

ما بلیل را بجوش دشمن نکنیم

تا ستانیم رخصت از پروا

از خانه خود چراغ روشن نکنیم

بر داغ دل از جور جهانیت

از مهر که نشان دهی نشایت

تنهانه همین ستمکش افلاکم

هر ذره خاک آسمانیت مرا

بر کشتن عمر را نمود آمدنت

بسیار بکام شوق بود آمدنت

از آمدنت که نو بهار طربت

دانی که چه بهتر است زود آمدنت

جا کرده اگر شاخ کلی در دل سن

تنک آمده است از دل بجای اصل سن

خاک که شدم که او سزار من نکشید

از خاک چمن سرشته کوی کل من

فی از کریه است ضعف چشم زرد

این پرده بروی کار بجران ^{اورد}

هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن

تا چار بر و عبار بشیند و کرد

با عقده غم خوشم که کام دلم شود

اینجا است که هر چه حل شود کلام

بی ناله دمی نیم که از خرمن عمر

هر خیز باد میدهم حکم او

با کردش چرخ و خلق پر شور و شوش

کاری که نداری چه غمت از ضررش

خاری که تمام مایه از دست

در پا نخلد تا زنی پاسبش

گویند ز رخ طره بچان برداش

از شاخ گل آشیان مرغان برداش

آورد لیم بریده یا صید از حسن

خاکستر دلهای بریشان برداش

دل قافلہ درد ترا مصلحت بود

دین شت بلا حیمه اش از اطله بود

سارفت غم تو هر چه بود از دل رفت

آبادی کار و این که از قافلہ بود

خواری از دهر دیش انداخته دید

انبی ادیان جور ادب اموتہ دید

باتیره دلان زمانه را کاری نیست

افت از باد شمع فروخته دید

باما کین سپهر انجم پیدا است

ناسازی بخت بی رحم پیدا است

چون شک اشیا نه در کلین سبز

بی برکی میان مردم پیدا است

ای شوخ بغمزه بر جگر مباح است

وسی کل زخراں حسن بزرگ مباح است

شمسیر که رنگش بر داند خو

اگره می نو کر رختہ دل تنگ مباح است

کوئید کلیم توبه آسان شکند	در میکرده انگاه نه پنهان شکند
فصل کل و خولن گرم حرفیان	تا توبه ام از خاطر باران شکند

بلیل هوس کلین باغم نکند	پروانه هم اینک چراغ نکند
زینگونه که روزگار بر کشته من	که آب شوم تشنه سراغ نکند

ای خاک در توسره پنیای	افسوس که بعد ازین جهان پنیای
شکر همه در شهر فرو دادند	در خانه زین باندم از پنیای

از ریج سفر کفتم اگر دین	در پر مانپور مرهم از حد
گفته ام بی خانه در میگردم	رها ط شده همچنان سفرد

ای آنکه دولت در از غیب کا	بجایسی و بر کمال بر حکما
خرخانه زین خانه ندارم آنهم	چون دست بان رسید پالتا

ذات که در مجموعه کل منجبت	حرف تری لرزا و خطای عمت
کس موع محیط را نکوید لرزا	کی گرم خورشید جهان تاب

روزی که تن شاه جهان رتبت	آن نیست که عیسی علاجش تبت
میرفت دعاء صحتش سبک کج	مینخواست که اید بر من راه تبت

قسمت کرد ماه خور کیم پیش	بر خود الم شهنشاه عدالت
بر دست بست به تو عفش را	خورشید پسندیدش بر من خورش

این زوی کرم حق تعالیست

وین پر تو مهر لایزالیت

این کرمی صلحمت به افروزش

ای طور معالی این تکلیت

در معرکه این تیغک عریاوست

خضم فکن و کرم خوی است

سوقوف اشاره است در کشتن

سویش نظری که گوشه چشم

است که خازین فرمای تن است

کو همیت که لاله دارد در دست

نی غلظم که آسمان و کراست

در زنک خاشاق به برامن است

است که تنک با چه صبا ماند ازو

در کرم روی برق بجا ماند ازو

پسند سویی سویی و زنک جنا

ترسد که پویه شش جدا ماند ازو

دور است که کس نمیشود باز	کس نیست درین زمانه بخواری
هر کس که ره کشته از کار کسی	همچون باخبرش سراییت

فراعون صفت از تو محترم بود	دانی سچو کس بر همه طبعی تکران
افتد اگر از تو سایه بر آید آن	ز آنگونه تقیله که ز رفتن ماند

یارب بزنند کردن قافله را	ای خواجه تو کرسی تن قافله را
کیر طمع را بزن قافله را	بوی کس خفته تو بیدار کند

بغی سرت که فتح میریزد از تو	دریاست گفت سحاب منجز از تو
فردی دیدی که برق مکزیزد از تو	شمشیر شکسته از مصافقت

شاه مکره بهر که اقد نطرت	ایمن شود از حادثه چون خاک در
خورشید نیارد که بران تیغ کشد	خاکی که بر وسایه قد از پست

شاهی که حمایت خدایش سپراست	مایل بسپرنه به دفع ضرر است
از تیغ مصاف زو میگرداند	منظور شجاعتش از تیغ مگرداند

تیغ غضبت خون همه اعدا درخت	یک بنده تو آب رخ در پاره درخت
جمعیتان سحر زوری بود	بکست چو دانه بر درت سر بخت

این مشروده فتح از پی هم زیبا	این کیف دو بالا چه نشاط افزا
اورمیش دریا سر بر اهرم رفت	کو یاسر و حباب این دریا بود

با خوشتر همیشه مادر خجک زدیم
رفتیم و بیار سنکدل دل بستیم

صد عقده بکار این دل بستیم
خود شیشه خویش برده بر سنک زدیم

چون شمع خودم تپش بر آتش
خود را دایم بر آب آتش زده ام

بردم اما شادانه در خم من خوش
پر و اندک جاست هم چون من خوش

دل در برت گریستن مسبود
دور از تو چه روز سپیدی

در خانه سینه بی تو شویون مسبود
کردید شکار روشن مسبود

آتش چون در شب پر خار کند
یار بسپند کاتش دوزخ تو

با سبزه تر لطف خود اظہار کند
با تر و امن کمتر ازین کار کند

از بار کست چه رفتی دوران یافت

ز و عرش و فرش هر چه پختن یافت

از مینج زرش چه کنجها یافت زمین

وز قبه او فلک سرو سامان یافت

از رخس تو شد کام جهان بخت

رخ سود بران سینه از آن بخت

تا رخصت پای بوسن است یافت

و امن کشد از دست بتان بخت

اجدادش جهان همه تا جوید

اولاد چو افتاب عالی که بند

تا آمدن اجدادش حق اقلیم

تا محشرش اولادش بگرد بند

شاه از حش بن بست شاکست

ملیک اجداد او نکند رشاکست

فرزند می او نام پدر کرده بکند

چون ابر که رشناس از سار بکند

از رده ز کلشن بقیس می نم	دلخسته پیش داورس می نم
پر میروم دتهی پس می نم	چون ساغومی بهر زمان درم

هم عشوه پنهان تو بر کشته زما	هم زلف پریشان تو بر کشته زما
اونیر چو مرقان تو بر کشته زما	میداد کوی داد ایران نکبت

بسته کنج دکهر بدامن او کرد است	تا درن شهرن شاه ترازو کرد است
وار دو و سر این حرات از آن رو	کسناج بی پای شاه چون روی نهاد

تا هست نشان از دل غم پرور	غم جای کز نمیرود از بر من
تا میگذرد پس سر شک از سر من	پر مروه نمیشود کل داع خون

انگس که ترا خست منجوری داد

صیقل بی اینه هشیاری داد

تا با ده ز کم حوصلگان رسوا شد

از موج بمستان خط نیرازی داد

شد تنگ ز کم طرفی ما مشرب حلیم

مشکل که در سیر کند کوب جام

آید بعبان ز دست بدستی ما

انگشت زند اگر کسی برب جام

با آنکه پایله گیر این نرم منم

ممتاز بلطف ساقی از انجمنم

گیر و هر کس از کف ساقی جانم

کرد و چو پیاله آب اندر دهنم

شبهار چرخ و شمع در نور لور

هر ذره ز نذ لاف تجل با طور

هر روز ز شوق این چرخان تا

خورشید قیله تا بد از رشته نور

افسوس که جمعیت از احوال مرت

من بلبل بنیوایم از بی برکتی

شیرازه اوراق به و سالم رفت

هم گلشن رفت و هم برود عالم رفت

ز نهار ملوک که بنده کم اهم

عالم همه استانه در که نت

هر جا که روم بکویت افتد زاهم

هر جا باشم ساکن این در کام

ابراب دگر بروی دنیا آورد

این حرف نه من پیش خود میگویم

باید بمیان ساغر و منیا آورد

باران خضر از عالم بالا آورد

در بادیه کرد و کام بی شبوی

از آبله پای تو یک ره جاری

بیدر و چو انهمه متاشوی

سیران شد چو انوسیران

انجیل کر رفح حیاجت هست

بر خویش مکتب تک مادست

حاجت کمتر چونکه نیست فراخ

خاریدن گوش را یک است

دل رسم سیر کشن قابل کتبه

بجو صله با عقد مشکل کند

خواهد که زلف نشود مال

اواز شب دور رود دل کند

حافظ و بنغمه روح فریافته

در سیر مقامات که از پا افتد

خود را اینک هر سوی رود

چون آب که از جوی بصحرای افتد

دست اگر از قدم و او پر است

نه از ستم خرج جفا کار است

تو محال ز یاض گرمی است

شاه خست که از گرانی بار است

راز و جهان تکستان بسیار	اسرار بلند را به پستان بسیار
می خورده مغال تم به بیرون	کر راز دلی هست پستان بسیار

این تاز به بنا که عرش همسایه است	رفعت عروزی زرتبه پائین است
با غیبت که هر تون سرش پست	کاسایش خاص و عام در پائین است

از اوده رسر هوای پستان کذا	قانع هوس اندک بسیار کذا
در خانه و هر صحن جا بست	هر خیز که جمع کرد ما چار کذا

انام که بخوان رزق روزی خوانند	رفرست الکحل حاجت دارند
یعنی چیزی که نیست روزی خوانند	کدر در دهن تست بر وقت می آرند

هر چیز که مایه تن آسانی است

برگشت چو نخت دشمن جان است

آن آب که در کل وجود ترا

سیلاب شود چو وقت ویرانی است

از شاه جهان زمانه ممنون بادا

عدالتش معمار ربع مسکون بادا

رنجیر عدالت سعادت آرز

چون سجه بدست پرگردون بادا

از شاه جهان جهان برکت گسا

کوس عدالتش بسی بلند اوانت

رنجیر عدالتش سراپا چشم است

پوشته بر راه داد خوانمان باز است

یارب و ایم کمر بهت بندی

دست تنم فلک ز قدرت بندی

رنجیر عدالت بود پامیده

این سلسله بر پای قیامت بندی

زنجیر عدالتت بعالم منست	فرمان بدر کردن هر جا منست
ارایش روزگار امر و رازوست	بر روی زمانه لطف پرچوست

از معدلت زمانه آگاه شد است	زنجیر عدالتت سماه شد است
از قلعه فانوس بر و ن آمد شمع	دست ظالم ز بسکه کوتاه شد است

ای عارضه تو عمر گاه همه کس	شام المت روز سیاه همه کس
تا درو ترا پیش مسیحا گوید	دوشینده بخرج رفت آه همه کس

دست هو ستم را زینر است	طبع از فکر جمیع سامان عار است
خبری که توان گفت که دارم روز است	اینهمه چونکو تگری او باد است

حسن و ایم سرش در سینه زده
با سجده ایزد هاشمیت

از شش بچرت تا با دنیه زده
پیشانی او ز سپینک تنیده

از حادثه دور تر بصدور حله است
یکبار شد خانه زنجیر خوب

آن کس که شمشیر در سلسله است
با آنکه تمام عمر در زلزله است

بنکی عربی سوار جازه حوت
هرگز نکسبت چرتش از چرت کز

از خویش سفر کند باندازه حوت
بستت ز تار مژه شیرازه حوت

بگرد تو ای قد و نیکو کاران
سینجوست که از خلق حوت

روزی در تب کشت چو خدمتکاران
راه و روش سلوک با پاران

دادار پی هم ساقی دوران	از جلوه شاهان نوح پی فتح
کلکم نبوت آمده فتح ارپی	تاریخ فتوحات شهنشاه جهان

نشستیم ز جام دست اگر جامت	از باد کدشتیم بیایگان قسمت
ارسی تاریخ توبه ثبات قدمت	توفیق ثبات هم خدا خواهد داد

دارند دم و ریش پس و پیش ترا	دستی نبود بر تو بد اندیش ترا
تا پای شهوند منبر ریش ترا	در قید دو شاخه هر دو دست خوام

کردید بدولت پی نجر سوار	چون شاه جهان باو شه شکرگار
افکند و نیکد کند صید	روزی تنگ جانستان حل

کینه ز تو داده جان و تن را

داون توان گفت چنین داون را

را نگویند که گاه و دانه از تو قاتل

هر خید بیا و میدرخیزد با

شاه نجات کشور قبال است

تیغ زعد و ملک سرو است

چل قلعه بکیسار که قتی یکیش

شاهان نتوانند بچل سال است

عالم روشن رشمع اقبال است

عیش و جهان قرین اجوات است

هر جاشب و صل و نور عیدی است

جمع آمده اجزای و سالت است

سار تو همیشه غم فرای دل بود

سراسر بحر نعمت باطل بود

بگو نیست کلشن آنک بد

چون آب بهر زرقه چال بود

از کتب نیر خوشدلی اردو ستم رفت

سرمایه ناقابل از دست رفت

طرفی که رسی خوشین بستم این بود

کاسود کی کا بهلی اردو ستم رفت

این خانه نگاه را عیان کیر بود

خو خوشی مرات مهر تنور بود

تاریخ بنای آن ز معمار خود

جستم کفتار زینت کشمیر بود

این خانه که فیض امکان آمده است

همسایه برج آسمان آمده است

قواره چنان جسته ز بالا خانه

آب از نه ز جوی که نشان آمده است

راحت زمینان طرف بر این است

غشیرت در بزم دهر حاجی سواست

قواره اش آستین ز در پر کرده

آب از جوی که گویای سواست

می نقش بدیع شکل جان پرورد
نخبت و دولت سعادت و شرف

ایستاده روی احقران مرمر تو
دربان شده اند زورش بر در تو

ای این صبح زرشک در قفا
ثابت ز بقای دولت پا

سزایه ز آب مرمرت برده سجا
نقاشی مرمرت که نقش آب

این قصر که دل نشین و از را اوست
کی همسر اوست طاق کسری

هر جا چشمیت وقف حیران
کسری در قدر نبیده با اوست

ای نقش جنین بر کشتان خوش
از نور و صفا خانه چشمی

اراسته از شکوه پاتا سبوت
که را بروی کهنشان بود بر بروت

ای با فلک عقد الفت بسته

رفت در پستی گریخت بسته

طاق تو بطق کهنشان حساب شد

مانده ابروی بهم پوسته

برخیل سفیدت که مبینا کردند

شده بخت بلند آنکه بر دیده نهند

چون شاه جهان بر روی پدید

خورشید شد از سفیده صبح بلند

از حق چوندا شنید ممتاز محل

زود از هکلی برید ممتاز محل

رضوان در غلده بر تارخ گفت

فردوس محل کرد ممتاز محل

چون لاله خودیم پیش خورشید

با خود شده ایم خار سر پهن

مارانند و جری ساقی از خود بران

تا چند بسیریم با دشمن خویش

۲

۲

هوانا در

تاریخ نگارش دیوان ابوطالب کلیم که حسب فرمانشندگان	تاریخ نگارش دیوان ابوطالب کلیم که حسب فرمانشندگان
قوت مستطاب معسلا	قوت مستطاب معسلا
قدرة و مقدره اشکتاب یا فقه از نظر کیمیا اثر ملازمین	قدرة و مقدره اشکتاب یا فقه از نظر کیمیا اثر ملازمین
منحی در احوال دیوان کل کل گردید هو الله المستعان	منحی در احوال دیوان کل کل گردید هو الله المستعان
شکر اقبال کاه طور سخن	شکر اقبال کاه طور سخن
چون جوش افلاک بیت دیوان	چون جوش افلاک بیت دیوان
چون بوم سوخته زین صحت	چون بوم سوخته زین صحت
سکه کل ریخت بر سرهم	سکه کل ریخت بر سرهم
سزنا ریخت از کل معنی	سزنا ریخت از کل معنی

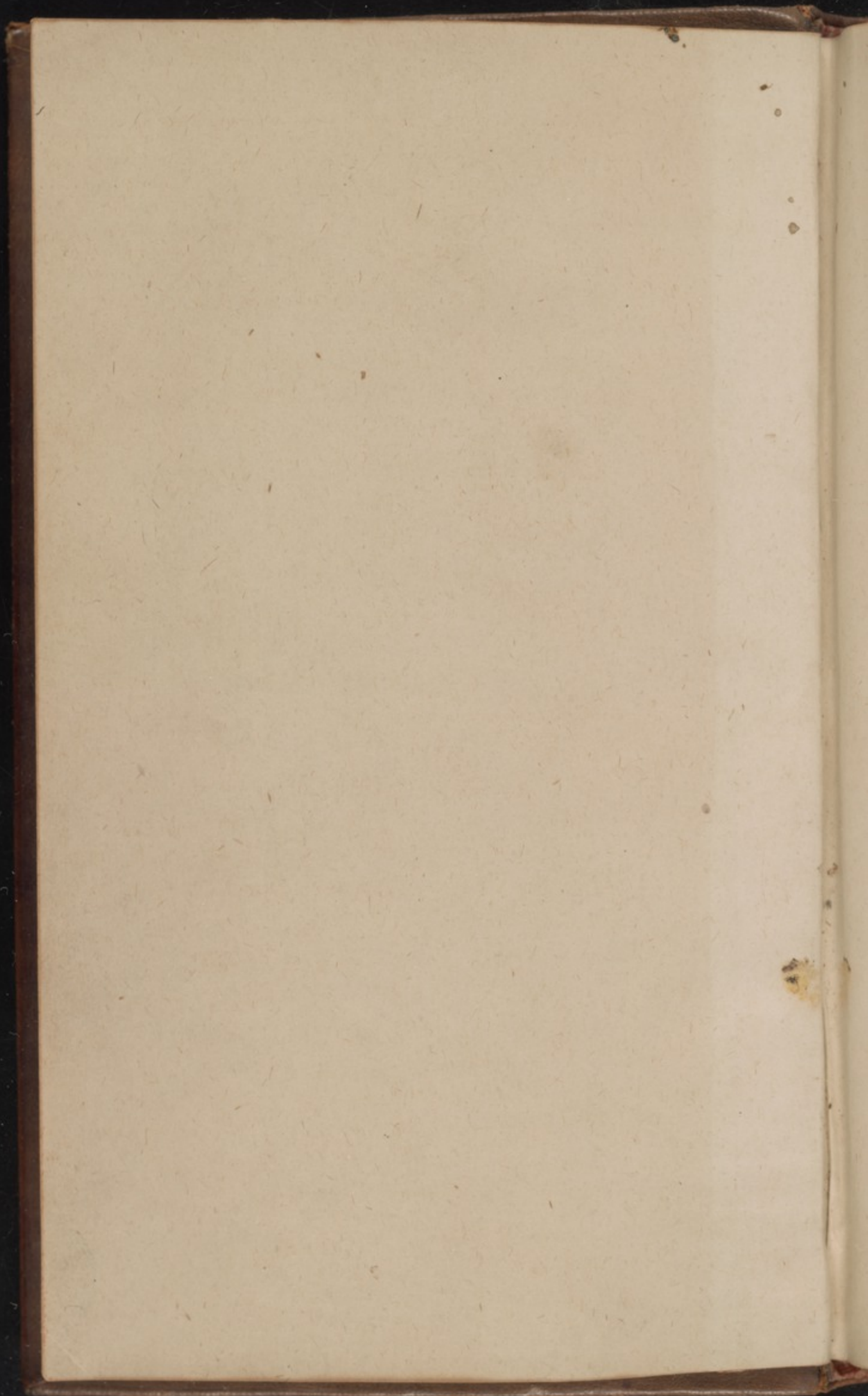
1868 11 20

THE LIBRARY
OF CONGRESS

2002478686

THE LIBRARY
OF CONGRESS

(no. 9)



no. 9

L.C. 10042

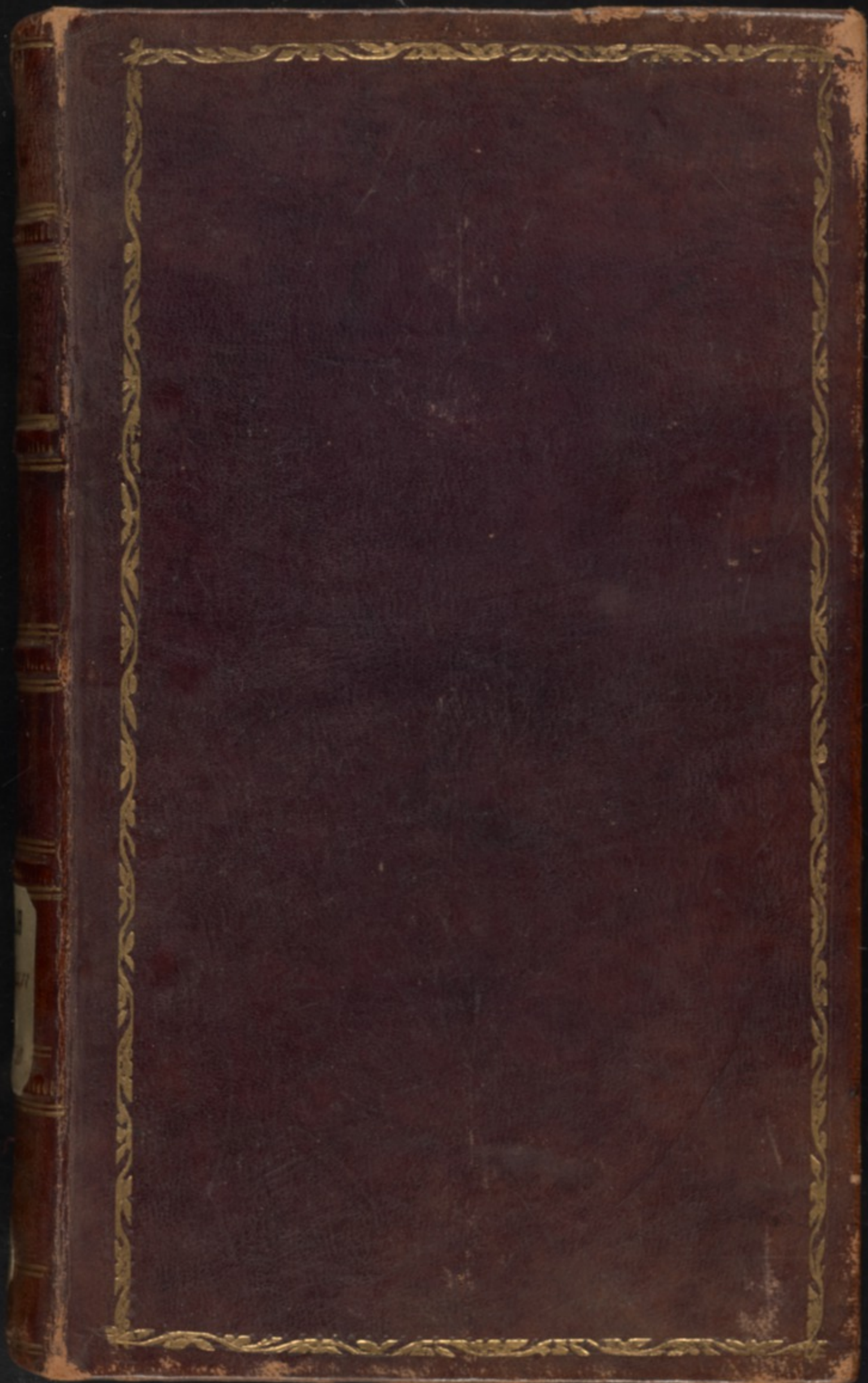


Oriental Div.

Class _____

Book Persian

no. 9.



ORIENTALIA

Persian

Deck 20

Orientalia